

هو

۱۲۱

# مظهر العجايب

فریدالدین عطار نیشابوری

## فهرست

- در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم..... ۵
- در نعت شاه اولیا علی علیه السلام..... ۶
- در نعت اولاد مرتضی علیهم السلام که قره العین رسولند..... ۶
- اشاره بکتابهای منظوم شیخ..... ۹
- حدیثی منقول از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی..... ۱۰
- در ارتباط ولایت با نبوت..... ۱۲
- در اشاره به کتاب جوهرالذات که از تصنیفات شیخ است و سرلقب عطار..... ۱۸
- در شرح حال خود فرماید..... ۱۹
- در بیان مذهب و سلسله پیر خود فرماید..... ۲۰
- مقوله پیر درباره شیخ..... ۲۲
- اشاره به حدیث غدیر خم..... ۲۲
- در نکوهش مفتی می فرماید..... ۲۳
- پرسیدن حضرت شیخ قده از پیر مرد سالکی که در عصر او بوده از اینکه در دنیا چه عجایب دیده‌ای و جواب دادن پیر و نقل شهادت درویشی..... ۲۶
- در سوخت و کشتن اهل خلاف درویشی را بجهة ذکر حدیث الولاية افضل من النبوة..... ۲۷
- نقل سخنی از شیخ عبدالله خفیف شیرازی معروف بشیخ کبیر..... ۳۳
- سلام الله یا غالب یا علی بن ابیطالب..... ۳۷
- حدیث دیگر در آتش رفتن جناب ابوذر در حضور حضرت مولی الموالی علیه و آله السلام..... ۴۰
- در بیان حال و منع آنهایی که اهل شرنده واز خود بیخبرند و دیگران را احتساب فرمایند..... ۴۵
- تمثیل در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماند هرکجا باشد و طلب هدایت نماید هرکجا بیابد..... ۴۸
- تنبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان بطلب مولی..... ۴۹
- رفتن سید کاینات بمنزل سلمان فارسی و نزول سوره هل اتی..... ۵۰
- قصه جنگ خندق و کشته شدن عمرو بدست امیرکل امیر و شادمان شدن حضرت رسول (ص) و اصحاب از آن فتح کبیر..... ۵۲
- قال النبی صلی الله علیه و اله و سلم ضربة علی علیه السلام يوم الخندق افضل من عبادة امتی الی يوم القيمة..... ۵۵
- تمثیل آنکه هرکرا جوهر قابلیت معنی هست پاک سخن را بهتر از جواهر قیمتی داند و خود را بنا فرمانی از نظر پادشاهان معنی نیفکند..... ۵۶
- تمثیل آنکه هرکه نسبت درست با هادیان راه یقین بهم رساند، از شر نفس و شیطان، که راهزنان دین اند در امان ماند. والسلام..... ۶۰
- نقل نمودن معجزه حضرت امام رضا علیه السلام و بیان آنکه نسب و نسبت ظاهری با مخالفت، بعد و گرفتاریست و نسبت باطن با ارباب هدایت با موافقت رهائی و رستگاری..... ۶۱
- قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «ان لحوم بنی فاطمة محرمة علی السباع»..... ۶۲

- قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «ان لحوم بنى فاطمه محرمة على السباع»..... ٦٢
- قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «الدنيا جيفة وطالبها كلاب»..... ٦٥
- بيان خاتم بخشیدن حضرت امیرمؤمنان(ع) بسائل در بین نماز..... ٦٦
- قوله تعالى: «انما وليكم الله ورسوله والذين آمنوا الذين يقيمون الصلوة و يؤتون الزكوة و هم راعون»..... ٦٦
- قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «كنت مع الانبياء سراومعى جهراً»..... ٦٧
- بيان واقعه غدیر و نصب حضرت امیر مومنان(ع) بخلافت و امامت..... ٦٧
- قال جل و علا: «يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك من ربك و ان لم تفعل فما بلغت رسالته»..... ٦٧
- قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «يا ايها الناس الست اولى بكم من انفسكم» قالوا بلى يا رسول الله قال:  
«من كنت مولاه فهذا على مولاه»..... ٦٨
- قال الله تبارك و تعالى: «اليوم اكملت لكم دينكم و اتممت عليكم نعمتى و رضيت لكم الاسلام ديناً»..... ٦٨
- و قال عليه السلام: «اللهم وال منوالاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل منخذله و العن على من ظلمه»  
..... ٦٨
- بخ بخ لك يا اباالحسن اصبحت مولاي و مولاي كل مؤمن و مؤمنة..... ٦٩
- قال النبي صلى الله عليه وآله: «انا مدينة العلم و على بابها»..... ٦٩
- قال النبي صلى الله عليه وآله: «من زار ولدى بطوس فكانما زاربيت الله سبعين مرة»..... ٧١
- حكايت بر روح صاحب الولاية و بيان آنکه هرکه او را شناخت، صاحب دل است و هرکه او را شناخت گرفتار  
آب و گل..... ٧١
- تربيت نمودن بطلب هدايت و بيان آنکه مراد از کلمه التعظيم لامر الله فرمان بردن ولايت امير است و تعظيم  
نمودن آن و شفقت نمودن بر خلق بتعليم آن..... ٧٢
- قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «التعظيم لامر الله و الشفقة على خلق الله»..... ٧٢
- سؤال نمودن خواجه ابوالحسن نوری سبب مخالفت معاوية بن ابى سفيان عليه اللعنه و بيان نمودن آن را ..... ٧٣
- عقد اخوت مصطفى با مرتضى..... ٧٥
- قال النبي صلى الله عليه وآله: «انت اخى فى الدنيا و الاخرة و انت منى بمزلة هرون من موسى»..... ٧٦
- تشويق نمودن مستعداد بولايت حضرت شاه مردان..... ٧٦
- تبيين ارباب غفلت، و بيان احوال و دريافت خود، و نصيحت نمودن غافلان..... ٧٩
- بيان سر لوکشف نمودن على عليه السلام و به عين اليقين، عالم بعلوم آن بودن..... ٧٩
- ترغيب نمودن طالبان براه حق و بيان مستى و شور کردن، و ظهور ولايت ولى را در هر نشأه بازنمودن، و شرح  
حال خود بر آن افزودن..... ٨٠
- تمثيل در فرستادن عقل و حيا و علم از حضرت عزت بحضرت آدم عليه السلام..... ٨٣
- در بيان روح و جسم و نقصان نفس، و گرفتارى روح باو و رهائى يافتن ببرکت متابعت شاه اوليا..... ٨٧
- قصه شيخ شقيق بلخى و هارون الرشيد، و بيان نمودن ربه امام معصوم موسى كاظم عليه السلام و منصور حلاج  
و تمثيل آنکه آشنا بيگانه را راه باشنائى مى نمايد و بيگانه آشنا نمى شود..... ٩١
- تمثيل در فوايد خاموشى و گوش کردن پند استاد و يك جهت بودن در آن و بيان استعداد جبرى مستعدان..... ٩٦
- قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «من صمت نجى» صدق نبى الله..... ١٠٠
- حكايت بر سبيل تمثيل در آنکه اقتدا به پيرى بايد نمودن و در دو عالم دستگيرى داشتن..... ١٠٢

- موعظه در وصیت نمودن بمتابعت نبی و ولی و تنبیه اهل غفلت..... ۱۰۴
- در ترک توجه به دنیوی و روی آوردن بعقبی و ترغیب نمودن بمتابعت مصطفی صلی الله علیه و آله..... ۱۰۵
- موعظه در مذمت توجه نمودن به دنیا و نقصان آن و صحبت مردان حق و فایده آن..... ۱۰۷
- حکایت در تمثیل حال نادانان، که بخود گمان دانائی برند، و از حقیقت حال دانایان بیخبرند و طریقه دانایان از نادان شمرند..... ۱۱۲
- در نصیحت و موعظه و تنبیه و خطاب قائم الولایه نمودن فرماید..... ۱۱۸
- تمثیل قبول پند و نصیحت دادن شیخ نظام الدین حسن صفا فرزند خود را و در آئینه قابلیت آن فرزند تأثیر کردن و قبول نمودن او آنرا..... ۱۲۰
- در پند پدر فرزند را..... ۱۲۱
- در قبول نمودن نصیحت و بیان ادیان و ملل مختلفه مخترعان و توضیح دین هدی که طریقه آل مصطفی و مرتضی است..... ۱۲۸
- تمثیل در عدل کسری و ثمره آن خصال، و ظلم آوری و نتیجه آن، و حکایت شاهزاده نیکو و از راه رفتن او بسخن مردم بدسکال و پند دادن شیخ ابوالحسن خرقانی او را و ابا نمودن او از آن..... ۱۳۲
- در مذهب غیبت نمودن و اندیشه آن، و مجلس گفتن شیخ شبلی و سؤال سائل و جواب دادن شیخ او را و تنبیه شدن شیخ از آن..... ۱۳۷
- تنبیه بحال کسانی که در عمل قاصرند و مردم را بدان فرمایند، و مناظره شیخ شبلی، و شیخ ابوالحسن نوری قدس سرهما..... ۱۳۸
- تمثیل در رعایت ادب نمودن، و از عبادت و معرفت غافل نبودن، و مغرور نبودن بطاعت، و تقصیر نمودن در طلب، و تنبیه نمودن حضرت امام جعفر صادق علیه السلام شیخ داود طائی را برعایت ادب..... ۱۴۰
- در تنبیه حال غافلان و اظهار حقایق عارفان، و بیان یکتائی حق سبحانه و تعالی، و تکرار ظهور صفات او جل جلاله..... ۱۴۲
- در حقیقت معنی «لامؤثر فی الوجود الاالله» که صرف توحید است..... ۱۴۳
- در بیان خبر دادن از جلوه ظهور مولوی رومی قدس سره..... ۱۴۶
- در نصیحت بترغیب دین و آئین نبی، و ترک دنیا و میل بعقبی..... ۱۴۸
- در مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات عرض میکند..... ۱۴۹
- در مدح شاه اولیا سلطان اصفیا علی مرتضی علیه السلام میگوید..... ۱۵۰
- در شرح احوال خود و خواب دیدن حضرت مولی و شفا دادن او را فرماید..... ۱۵۱
- در ضمانت بهشت مرکاتب کتاب را و اسرار او فرماید..... ۱۵۵
- تنبیه در آنکه از غیربیری و بخود روی آوری تا در حجاب نمیری..... ۱۶۲
- تمثیل احوال آنهایی که بهر چه توجه پذیرند، رنگ آن گیرند و برای صورت میرند..... ۱۶۴
- در حکایت بیداری بیداردلان که تنبیه است باگاهی ارباب عرفان و رهائی یافتن از خواب غفلت بی حاصلان..... ۱۶۹
- در خاتمه کلام و تاریخ سال اتمام و اظهار عجز و ناتوانی و معذرت..... ۱۷۰

## بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه هست او آشکارا و نهان  
در درون عاشقان بقیقارار  
وین زمین یک نقطه از پرگار او  
وی مبرا از همه گفت و شنود  
قل هو الله آیتی در شان او  
عقل و جان آورد از صنعت پدید  
ماه و زهره در رهش حیران شده  
روح را از آتشش و از بساد زاد  
سراسرارش در این جان زوفتاد  
نحن اقرب گفته دیوان او  
تا بظاهر او یقین از خود نمرد  
کی بیایی تو زکنه او نشان  
سراسرارت میان خاص و عام  
در میان جان آدم کاشتی  
این زمان عطّار درها میفشان  
حضرت حق کرده عرفانش قبول

از محمد گویم و اطوار او  
من یقین دانستمتهام کردار او

آفرین جان آفرین و جان جان  
در مقام لایزالی آشکار  
آسمان یک پرده از اسرار او  
ای منزه از همه بود و نبود  
آسمان چون چرخ سرگردان او  
خاک را از قدرت خود آفرید  
آفتاب از صنع او گردان شده  
جسم را از خاک قدرت نقش داد  
روح را چون جان در این تن او نهاد  
این زمین یک خشت از ایوان او  
هیچکس آسان به کنهش پی نبرد  
ای بخود مغرور در ملک جهان  
ای ز تو غافل همه عالم تمام  
دانه لطف معانی داشتی  
چون حق آمد در درون تو نهان  
بعد از این گویم همه نعت رسول

## در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

آن محمد نور رب العالمین  
جبرئیل از خیل او پوشیده درع  
آن محمد آفتاب عز و جاه  
آن محمد آیت جبل الوریق  
آن محمد دیده مرآت غیب  
آن محمد دیده خود دیدار حق  
در دل عطّار خود پیدا شده  
در میان جان و دل محرم شده  
در دل درویش روحانی شده  
بعد از آن بشنیده او آوازهها  
جبرئیلش پیک در خدمت شده  
در میان اهل وحدت شاه بود  
نه چو ما وابسته این دلوق بود

آن محمد ختم و خیر المرسلین  
آن محمد مخزن اسرار شرع  
آن محمد آیت صنع اله  
آن محمد مقتدای اهل دید  
آن محمد خازن آیات غیب  
آن محمد مظهر انوار حق  
آن محمد واقف سرها شده  
آن محمد با ولی همدم شده  
آن محمد روح انسانی شده  
آن محمد گفته با حق رازها  
آن محمد معدن حکمت شده  
آن محمد کو حیب الله بود  
آن محمد بهترین خلق بود

از ظهور مصطفی آگاه شو

بعد از آن مردانه اندر راه شو

### در نعت شاه اولیا علی علیه السلام

دین اگر خواهی سخن راراست گو  
شهبسوار لوكشف شیر خدا  
آن امامی کو بحق اسرارگفت  
مصطفی سرّ خدا با او بگفت  
مصطفی اسرار حق از وی شنفت  
او همیدانست سرّ من لندن  
سرّ اسرار خدائی او بود  
سرّ اسرار محمد دان که اوست  
تو مگر قرآن نخواندی ای پسر  
سالها در جهل و ظلمت رفته‌ای  
ای تو را دنیا و دین بس نادرست  
ای تو مردود ضروری آمده  
روز صورت بگذر و حق را ببین  
حق نخواهی دید الا با علی  
بازگویم سرّ اسرار تمام  
نی خدا گفته است با او هل اتی  
نی خدا گفته است بلّغ در کلام  
گفت با آدم خدا که برمگیر  
حیدر کرا گندم را نخورد  
این سخن را بی زبان عطارگفت  
گر تو مرد حقّی این سرّ گوش کن  
کین زبان را خود زبانی دیگر است  
این سخن در مدرسه با درس نیست  
چار عنصر را گذارو فرد باش  
اولیا با انبیاء هر دو یکند  
مصطفی ختم رسل شد در جهان  
جمله فرزندان حیدر ز اولیا

باش تابع بر امام راستگو  
از خدا دانی جهان را رهنما  
گفت با منصور و هم با دارگفت  
از حقایق ذره‌ای کی او نهفت  
هم از او بشنید و هم با او بگفت  
زان همی فرمود ز اسرار او سخن  
نور انوار عطائی او بود  
خود بدانستی که آخر هم خود اوست  
یا مگر از حق نداری تو خیر  
وز تعصّب گردد دوزخ تفته‌ای  
چون تو را ناپاکی از اصل رست  
در صور کوشیده صوری آمده  
تا شود این صورت حقّ الیقین  
رهبر کلّ جهانست آن ولیّ  
گر تو هستی واقف سرّ کلام  
نی خدا گفته است با او انما  
گر بدانی علم تو گردد تمام  
گندم و در عالم جان تو ممیر  
زان سبب در ملک معنی او نمرد  
و اینچنین درّ یقین عطار سفت  
در زبان خامشی خاموش کن  
وین سخن را خود بیانی دیگر است  
در میان عاشقان خود ترس نیست  
در میان عاشقان خود مرد باش  
هر دونور ذات بیچون بی شکند  
مرتضی ختم ولایت در عیان  
جمله یک نورند حق کرد این ندا

پاک و معصوم و مطهر چون نبی  
این سخن را می نداند هر صبی

### در نعت اولاد مرتضی علیهم السلام که قرّة العین رسولند

ای به دنیا جمله مقصود آمده

پرتوی از نور معبود آمده

ای ز انوار حقیقت نور تو  
هر حقیقت را که گفته بایزید  
ای ز تو هم آسمان و هم زمین  
ای ز تو دو نور مشتق آمده  
این دو نور از نور حق پیدا شده  
سالکان کار حق ایشان بدنند  
پیشوای خلقشان میدان یقین  
از حسن می پرس سر اولین  
زین دو مظهر ای پسرگر حاضری  
ای دو چشم مصطفی و مرتضی  
در حقایق قرّة العین رسول  
جبرئیل از جان و دلتان چاکر است  
ز اول آدم یکایک ز انبیا  
کای الها جرم ما بر ما مگیر  
جرم ما را بخش بر آل علی  
توجه میدانی که ایشان خود کینند  
آن یکی را زهر مقبول آمده  
آنکه کرد این جمله باشد لعنتی  
چون بظاهر این چنین ها کرده اند  
لیک ایشان را چه نقصان از کمال  
ای تو نور ذات یزدان آمده  
اول و آخر شما بودید عین  
از شما یک نور دیگر شد پدید  
اوست باب اولیا عین الیقین  
اوست در جانهای صدیقان دین  
اوست دانا در همه روی زمین  
اوست عالم بر علوم اولین  
او ز دانش برتر از کبر و بیان  
او بدیده حق عیان اندر جهان  
ای ز تو سر الهی آشکار  
باز نقد اوست سر اولیا  
نام او نام محمد آمده  
باقر و صادق دو گوهر بوده اند  
جفر حیدر را عمل می کرده اند  
راه در طور شریعت برده اند

وی ز اسرار حقیقت پورتو  
آن معانی را ز جعفر او شنید  
رحمت حق نور رب العالمین  
هر دو عالم ز آن برونق آمده  
عالمی ز آن نورها شیدا شده  
مظهر انوار حق ایشان بدنند  
آنکه ایشانند شمع راه دین  
وز حسین از اولین و آخرین  
جوی سر باطنی و ظاهری  
وی دو نور انبیا و اولیا  
در معارف زبده نقد بتول  
جمله کرب و بیان خاک در است  
از خدا در یوزه دارند این دعا  
وز گناهان گذشته در پذیر  
تا شود آئینه ما منجلی  
رهبران آدمیان خاکینند  
و آن دگر از تیغ مقبول آمده  
تا ابد در نار باشد محنتی  
خویشتن را خود بدوزخ برده اند  
نور حق را کی بود آخر زوال  
ای تو عین کل عرفان آمده  
باطن و ظاهر شما بودید عین  
زین عباد آن در دریای دید  
اوست اسرار معانی را معین  
نور او بوده است خود در آن و این  
اوست بینا بر همه اسرار دین  
اوست ظاهر بر ظهور آخرین  
او ز بینش رفته چون رفتار جان  
او بحق دانا و بینا بی گمان  
وز محمد وز علی تو یادگار  
بوده نام او محمد زاتقیبا  
خلق او چون خلق احمد آمده  
که علوم حیدری بر بوده اند  
پی با سرار لدنی برده اند  
آنچه حق گفته است ایشان کرده اند

گر تو اندر راه ایشان مرده‌ای  
از خدا درجان ایشان راه بود  
هرکه او از دیدشان آگاه نیست  
همچو کوران چند تو بی‌ره روی  
راه حق راه علی دان ای پسر  
جعفر صادق امام خاص و عام  
او جمیع اولیاء را راهبر  
ای چو عطارت هزاران خوشه چین  
ای چو عطارت هزاران بنده بیش  
ای ز تو روشن شده اسرار دین  
لیک از مظهر سخنها گویمت  
زین سخن حاسد اگر دلگیر شد  
روی دشمن در دو دنیا شد سیاه  
جام اسرار معانی نوش کن  
یک سخن در گوش منصور او بگفت  
گفت منصور این سخن را پایدار  
هرکه او اسرار حق را فاش کرد  
ای تو خاص کبریای ذوالجلال  
هست فرزند تو ماه آسمان  
رهبر راه طریقت بود او  
شهبوار دین پیغمبر بُد او  
ای تو باب مظهر و سرکلام  
ای تو راه و رهبر و ره بین شده  
راه تو راه محمد بیشکی  
هرکه راه تو زلفت او عور بود  
پس علی موسی الرضا هست او سلیم  
کرد مأمون سعی و آوردش بریو  
آمد او اندر چنین ملکی عجیب  
تا کنند والی ملک خود و را  
ملک چبود جمله عالم ز آن اوست  
طوف او مانند حج مطلق است  
هست امام جن و انس و وحش و طیر  
غیر خود مردود دلها آمده است  
یا علی عطّار را اسرارگو  
تا شود روشن دل و اسرار دان

از ملک گوی معانی برده‌ای  
زین سخن دانای حق آگاه بود  
گمراه است او بریقین در راه نیست  
همچو غولان چند تو گمراه شوی  
این بود ره گر بدانی سر بسر  
چون ندانستی چه گویم والسلام  
از معارف گفته او بی حد و مر  
کشترار معنیست رادر یقین  
دشمنانت را رسد بر سینه ریش  
دشمنان باشند با ما گو بکین  
در عجایبهای عرفان جویمت  
همچو خر لاغر ما پیر شد  
ز آنکه او رانیست در دل حب شاه  
همچو اصحاب حسینی جوش کن  
هستی منصور را چون گرد رفت  
گشت منصور و بشد تا پای دار  
در جهان بیخودی او گشت فرد  
وز تو روشن گشته خود نور کمال  
موسی کاظم امام راستان  
در حقیقت جملگی مقصود او  
در حقیقت هادی و رهبر بُد او  
هم بتو گفته است حق خود را سلام  
خویشان را پیشوای دین شده  
از علی نور تو آمد بیشکی  
کور رفت و کور دید و کور بود  
ملک عالم زوست جنات النعیم  
خود برآورد از محبانش غریو  
هست در ملک خراسان او غریب  
ز آنکه حق اوست جمله ملکهها  
اولین و آخرین دیوان اوست  
حج اکبر دان که گفت او حق است  
این سخن باور ندارد مرد غیر  
تاابد در عین دلها آمده است  
از زبان خود و را انوارگو  
نعره مسستان برآرد در جهان



وصف تو هم از زبان توکنند  
 ای تو اسرافیل در صورت آمده  
 ای تو چون جبریل امین مؤمنان  
 ای تو خود نور الهی آمده  
 هم تقی و هم نقی دان نور ذات  
 گر تو حق خواهی از ایشان می طلب  
 راه شرع مصطفی اینان روند  
 راهزن بسیاری داری ای پسر  
 الحذر زنهار از ایشان الحذر  
 بوالحسن دان عسکری را در جهان  
 مهر او بر جان مؤمن هست پاک  
 ای بمحشر تو شفاعت خواه من  
 ای ز تو روشن جهان نور و علم  
 صد هزاران اولیاء رو بر زمین  
 یا الهی مهدی از غیب آر  
 مهدی و هادی و تاج انبیاء  
 ای ولای تو معین آمده  
 ای تو ختم اولیا اندر جهان  
 ای تو هم پیدا و پنهان آمده  
 آنچه من دیدم همه دید تو بود  
 ای بهر قرنی تو پیدا آمده  
 عاشقان را عشق تو کرده است مست  
 ای تو هم معشوق و هم عشق الست  
 دست ما و دامن تو ای امیر  
 من پناه خود بتو آورده ام  
 هر که او شرک آورد در دین تو  
 هر که را حب تو باشد پیشوا  
 حب تو میراث باشد بنده را  
 بازآیم با سر احوال خویش  
 این کتابم از غرایب آمده است

گفت تو هم با کسان توکنند  
 همچو عزرائیل منصور آمده  
 همچو میکائیل صاحب سرجان  
 واقف سر کماهی آمده  
 ذات ایشان جامع آمد بر صفات  
 تا بیابی راه حق را بی تعب  
 نه چو تو دنبال بی دینان روند  
 خویشان را تو نگهدار از خطر  
 تا نمائی سالها اندر سقر  
 بوالحکم دان مهر او در جان جان  
 می برم من مهر ایشان را بخاک  
 قره العین رسول و شاه من  
 هم ولایت داری و هم کان حلم  
 از خدا خواهند مهدی را یقین  
 تا جهان عدل گردد آشکار  
 بهترین خلق و برج اولیا  
 بردل و بر جان روشن آمده  
 در همه جانها نهان چون جان جان  
 بنده عطارت ثنا خوان آمده  
 و آنچه من کردم ز تقلید تو بود  
 در میان جان مصفا آمده  
 عارفان را جام عرفان ده بدست  
 عشق تو برده است خود ما را ز دست  
 این فقیر مبتلا رادسستگیر  
 حب تو با شیر مادر خورده ام  
 مست گردد عاقبت از کین تو  
 خلق را باشد یقین او رهنما  
 چون ننازم طالع فرخنده را  
 تا کنم خود شرح قیل و قال خویش  
 مظهر سر عجایب آمده است

گفتم از سر عجایبهای خویش  
 ساختم مرهم پی دلهای ریش

#### اشاره بکتابهای منظوم شیخ

گر ازین مرهم نیابی کام خویش      جوهر الذاتم بیاور تو به پیش

آنچه از وی بشنوی در خویش بین  
 جوهر الذّاتم سخن بی پرده است  
 گرتو از مرغ حقایق پربری  
 مرغ عطّار از زبان حق شنید  
 چونکه حق بشناختی شیرین به بین  
 رو تو اسرار ولایت گوش کن  
 گرتو از جام محبّت می خوری  
 رو مصیبت نامه را از سر بخوان  
 گر الهی نامه را گیری بگوش  
 پندنامه گریبایی در جهان  
 تا بیبایی عزّت دنیا و دین  
 رو بذکر اولیا مشغول شو  
 همچو ایشان ترک کن تجرید شو  
 من کتب بسیاردارم در جهان  
 مظهر کلّ عجایب حیدر است  
 ختم کردم این کتب بر نام او  
 هر که او از جام تو یک قطره خورد  
 ای تو در مقصود یکتا آمده  
 احمد مرسل چو رویت را بدید  
 حق بسی گفته ثنا در شأن او  
 گرتو از قرآن حق منکر شوی  
 ای ز بیانش مقصد و مقصود حق  
 ای تو در عالم محقّق آمده

تا شود سرّ عجایب پیش بین  
 همچو اشتر نامه مستی کرده است  
 منطق الطّیرم بخوان تا بربری  
 لاجرم از آشیان حق پرید  
 تا شود این دید تو حقّ الیقین  
 و آنگهی جام هدایت نوش کن  
 جانب شهر ولایت پی بری  
 تا شود حاصل تو رامقصود جان  
 جام وحدت را کنی بی شبهه نوش  
 تو عزیزش دار همچون جان جان  
 آنگهی بر تخت سلطانی نشین  
 و آنگهی چون تذکره مقبول شو  
 دور روزی چند از تقلید شو  
 لیک مظهر را عجایب نیک دان  
 در میان سالکان او رهبر است  
 زآنکه دارم مسستی از جام او  
 گوی دولت از میانه او ببرد  
 مظهر سرّ هویدا آمده  
 گفت اینک نور حق از حق رسید  
 گر نمی دانی بخوان قرآن او  
 بیشکی میدان که تو کافر شوی  
 وی بدانش برده تو از کلّ سبق  
 نور تو با ذات ملحق آمده

پرتو ذات الهی بود تو  
 بحر ها چون شبنمی از جود تو

### حدیثی منقول از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی

این چنین گفته است نجم الدین ما  
 آن ولی عصر و سلطان جهان  
 شیخ نجم الدین کبری نام او  
 گفت روزی مظهر سرّ خدا  
 پیش او بودند فرزندان او  
 چون محمد روی فرزندان بدید  
 بد نشسته بوذر و سلمان برون  
 پس زبان بگشاد و بس اسرار گفت

آنکه بود اندر جهان از اولیا  
 منبع احسان و میر عارفان  
 در جهان جان و دل پیغام او  
 بود بنشسته بجمعی ز اولیا  
 همچو نوری در میان جان او  
 مهر ایشان در دل و جان پرورید  
 داشتندی مهرشان در جان درون  
 وز معارف نکته ها بسیار گفت

آنچه با حق مصطفی گفته به راز  
با علی گفتا و فرزندان او  
پس علی رفت و سخن در چاه گفت  
بعد از آن از چاه نی آمد برون  
چون شنیدند از محمد زمزمه  
خود بدیشان نکته‌ها از رازگفت  
سر ز اسرار حقیقت بازکرد  
این چنین گفتند ره دانان ما  
هر که راه حق رود حق بیند او  
هر که در کوی حقیقت راه یافت  
هست عارف نور سلطان ازل  
ز آنکه هر دل واقف الله نیست  
چون ندانستی بعرفان کی رسی  
راه رو بسیار دیدم در جهان  
رازها گویم چو باشی مستمع  
گفت پیغمبر که شاهی ز آن تست  
در همه روی زمینی مقتدا  
شاه سرور شاه اکبر شاه نور  
شاه آدم شاه دین شاه کرم  
شاه ابراهیم و یعقوب و پسر  
شاه جرجیس است و یوشع ز احترام  
شاه زکریاست و داود زمان  
شاه ادریس است بی شک با شعیب  
شاه عیسی اوست با سر آله  
شاه اسحق است و اسمعیل او  
شاه یونس بوده اندر بطن حوت  
شاه بوده با جمیع اولیا  
شاه بوده با محمد در عیان  
شاه دان سر محمد بیشکی  
شاه بد با جمله کروبیان  
شاه با جبریل و میکائیل هم  
شاه بد با انبیا در کل حال  
شاه بد آنکس که سر با چاه گفت  
نی همی گوید که شاه بود  
نی همی گوید که اسرار عیان

جمله میدان سی هزار ای دلنواز  
بود این اسرارها در شأن او  
جملگی ازگفت الا الله گفت  
وین معانی را هم او گوید کنون  
گوئیا افتاد در جان دمدمه  
رمز اسرار حقیقت بازگفت  
و آنگهی در لامکان پرواز کرد  
راه حق رفتند با شوق لقا  
در همه دلها چو جان بنشیند او  
در درون عارفان الله یافت  
گر نمی بینی مکن بامن جدل  
وز بیان سر حق آگاه نیست  
گر رسی آخر بسطان کی رسی  
لیک یک رهرو ندیدم راه دان  
از حقایق وز معارف مجتمع  
مظهر سر الهی جان تست  
گفت این در حق شاه اولیا  
شاه عشق و شاه موسی شاه طور  
شاه نوح و شاه طوفان شاه جم  
شاه الیاس است اندر بحرو بر  
و آن بود پیدا میان خاص و عام  
با سلیمان است در ملک جهان  
با چو موسی واقف اسرار غیب  
رفته او بر عرش علیین چو ماه  
یا چو موسی در گذشت از نیل او  
مشتق است از ذات حی لایموت  
جمله را بوده بمعنی رهنما  
وز نهان دیده همه سر نهان  
لحمک لحمی بدان خود یکی  
شاه بد با جمله روحانیان  
شاه عزرائیل و اسرافیل هم  
شاه بد با اولیا در سر و قال  
وز درونش نی برآمد آه گفت  
وز درون عاشقان آگاه بود  
شاه گفته در بیان جان جان

نی همی گویدکه ای غافل ز شاه  
 نی همی گویدکه ازمن هیچ نیست  
 نی همی گویدکه من دم می‌زنم  
 نی همی گویدکه من عاشق شدم  
 نی همی گویدکه من بر جان خویش  
 نی همی گویدکه داغم داشت سود  
 نی همی گویدکه فریادم از اوست  
 نی همی گویدکه او بد سرّ حق  
 نی همی گویدکه گویم حال خود  
 نی همی گویدکه من نی نیستم  
 نی همی گویدکه برگویم چه بود  
 نی همی گویدکه او خود حق بگفت  
 نی همی گویدکه او ز الله گفت  
 نی همی گویدکه ای مردود حق  
 نی همی گویدکه راه حق هم اوست  
 نی همی گویدکه ای گم کرده راه  
 نی همی گویدکه ای نور ازل  
 نی همی گویدکه عرفان از که خواست  
 نی همی گویدکه ای مقصود من  
 نی همی گویدکه شرع اشعار اوست  
 نی همی گویدکه راه او بگیر  
 نی همی گویدکه دایم دم زنم  
 نی همی گویدکه او منصور بود  
 نی همی گویدکه او عطّار بود  
 نی همی گویدکه این عطّارگفت  
 نی همی گویدکه با من یار باش  
 نی همی گویدکه حق گفتا بگو  
 نی همی گوید علی از حق شنفت  
 گفت نی در پیش نجم الدین سبب

انما میخوان تو ازگفت اله  
 وز برون من بجزیک پیچ نیست  
 وین منادی را بعالم می‌زنم  
 در طریق شاه خود صادق شدم  
 داغ دارم ازکف سلطان خویش  
 آن ز دست دوست مرهم مینمود  
 وین فغان و ناله و دادم از اوست  
 تو همی دانی اگر بردی سبق  
 از برون و از درون احوال خود  
 یا خود از مستان این می نیستم  
 با من اندر چاه تن آخرکه بود  
 در میان چاه تن از حق شنفت  
 پس برفت و سرّ حق با چاه گفت  
 می ندانستی که او بد بود حق  
 ره رو دنیا و دین حق هم اوست  
 آخرالامر از که می‌جوئی پناه  
 چندگردی گرد هر در چون جعل  
 از امیر دین که شاه اولیاست  
 در میان جان توئی معبود من  
 وین طریقت نیز از اطوار اوست  
 ز آنکه در عالم ندارد او نظیر  
 وین ندای عشق در عالم زنم  
 دایماً با نور حق در نور بود  
 عاشقان را صاحب اسرار بود  
 سرّ اسرار خدا با یارگفت  
 در میان جان و تن دلدار باش  
 من بگویم سرّ اسرار نکو  
 هرچه حق می‌گفت حیدر نیزگفت  
 کز درونم خون برآمد تا بلب

گفت کبری حال خود با من بگو  
 تا چه گفته است آن امام راستگو

#### در ارتباط ولایت با نبوت

گر گرفتار آمدی در چاه تن  
 ز اولّین و آخرینم بازگفت

گفت نی توگوش داراحوال من  
 حیدر کرّار با من رازگفت

گفت آخر چند باشی در بدن  
ای بخود مغرور از شیخی خویش  
جهدکن تا تو تکبر کم کنی  
رو تو ترک جامه و دستارکن  
مصطفی از پیش او توفیق داشت  
مصطفی آلوده دنیا نبود  
مصطفی سد شریعت را بیست  
مصطفی را جبرئیل آمد زپیش  
مصطفی در اسم اعیان آمده  
مصطفی در جسم چون جان آمده  
مصطفی رفته بمعراج آله  
مصطفی از حق همه اسرار دید  
مصطفی در راه عرفان زد قدم  
مصطفی با حق تعالی رازگفت  
مصطفی گفته است با ایمان بکوش  
مصطفی گفته است راه راست رو  
مصطفی گفته است با الله باش  
مصطفی گفته است دینم دین اوست  
مصطفی گفته است که حیدر جان من  
مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد  
مصطفی گفتا علی بابها  
مصطفی گفتا که ای شیر اله  
مصطفی گفتا شریعت جان ماست  
مصطفی گفتا که شرعم دین شده  
مصطفی گفتا که در عالم منم  
مصطفی گفتا که در من نیست عیب  
مصطفی گفتا که حق با من بگفت  
مصطفی گفتا که عالم دام اوست  
مصطفی گفتا که عرفان نور من  
مصطفی گفتا که نور کلّ علیست  
مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست  
مصطفی گفتا که علمم اولین  
مصطفی گفتا که جفرم روی تو  
شیخ چون بشنید از نی این سخن  
گفت تا امروز من جان باختم

وارهان این روح را چون جان ز تن  
در سرت دستار و در برصوف کیش  
ورنه طوق لعن در گردن کنی  
از معارف جان خود در کارکن  
مرتضی از دید او تحقیق داشت  
مرتضی آسوده اینجا نبود  
مرتضی در عین انسانی نشست  
مرتضی را خواند حق در پیش خویش  
مرتضی در عین انسان آمده  
مرتضی اسرار سبحان آمده  
مرتضی دیده ز ماهی تابماه  
مرتضی از نور حق انوار دید  
مرتضی دیده است حق رادمبدم  
مرتضی با مصطفی آن بازگفت  
مرتضی گفته است جام حق بنوش  
مرتضی گفته است راز حق شنو  
مرتضی گفته است زو آگاه باش  
مرتضی گفتا دعا آمین اوست  
مرتضی گفتا که ای ایمان من  
مرتضی گفتا که علم احمد بداد  
مرتضی گفتا که یا خیر الورا  
مرتضی گفتا که ای خورشید و ماه  
مرتضی گفتا طریقت ز آن ماست  
مرتضی گفتا دل حق بین شده  
مرتضی گفتا که با آدم منم  
مرتضی گفتا که هستم سرغیب  
مرتضی گفتا که حق از من شنفت  
مرتضی گفتا که آدم نام اوست  
مرتضی گفتا که انسان طور من  
مرتضی گفتا که نام من ولیست  
مرتضی گفتا که قبله روی اوست  
مرتضی گفتا که جفرم را به بین  
مرتضی گفتا که راهم سوی تو  
گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن  
کفر و ایمان را زهم نشناختم

با همه دود چراغ و درس و علم  
این همه ذکر و دعا با ورد نیک  
مدرسه با چند مسجد ساختم  
وقف بسیار و غنیمت بیشمار  
این همه ظاهر بدنیا بود هیچ  
رو تو سود خویش از ایمان ستان  
سود و سودا در درون چه بود  
از درون چه چو بیرون آمدم  
سالها اندر درون چه بدم  
سالها من علم صوری خوانده‌ام  
مانده‌ام در چهار تن غرق گناه  
گر نباشد همدم تو حباب شاه  
ای گرفتار درون چه شده  
تو بخود افتاده‌ای در چاه تن  
تو رسن در حلق محکم کرده‌ای  
رو رسن بر دست گیر و خوش برآ  
ای تو شیخ و دعوی تو نادرست  
گر تو دین او نداری مرده‌ای  
این یقین عطار دارد از نخست  
این یقین عطار دارد از ازل  
هر که او پی رو نباشد شاه را  
گر تو مردی راه او رو همچو من  
هر که او در چاه تن شه را ندید  
گر تو خواهی سرچاه از من شنو  
ز آنکه حیدر از درون یارگفت  
هم از او یعقوب و هم موسی شنید  
هم از او جبریل و هم آدم شنید  
هم از او آن سالک ادهم شنید  
این همه اسرار سرشاه بود  
گر تو راه او روی و اصل شوی  
هر که دین او ندارد لیوه شد  
این سخن را تو مگو عطارگفت  
ای شده سر خدا خود ورد تو  
در معانی از همه آگه شدی

با همه خلق جهان بودم بحلم  
این همه خلق و کرم با کرد نیک  
خانقه هم چند طرح انداختم  
خانقه معمور و یاران دوستدار  
خود نبردم من ز دنیا سود هیچ  
تا بیابی در و گوهر بیکران  
این چنین ها در درون شه بود  
همچو نی نالان و همچون آمدم  
همچو پشه بر سر هر ره بدم  
لیک در راه یقین و امانده‌ام  
چون گیاهی خیز و بیرون شو ز چاه  
کی بیرون آیی تو از چاه گناه  
در پی غولان ره گمراه شده  
ایستاده راه و چاه اینک رسن  
در ته چاه فنا دم کرده‌ای  
از درون چه چو حلقه بر درآ  
سلسله میدانی آخر از که است  
ور یقینت نیست پس افسرده‌ای  
وین محبت از زمین او برست  
ور نداری تو بود دینت دغل  
تو برو از آتش حسرت بسوز  
راه گم کرده ندانند راه را  
تا نیفتی در درون چاه تن  
رفت در دریای کفر او ناپدید  
وین رموز سرشاه از من شنو  
از دم منصور و هم از دارگفت  
هم از او عطار و هم کبری شنید  
هم از او عیسی بن مریم شنید  
هم از او این جمله عالم شنید  
از درون ما همه آگاه بود  
از دوئی بگذر که تا یک دل شوی  
چون درختی دان که او بی میوه شد  
حق تعالی با علی اسرارگفت  
جبرئیل از کمترین شاگرد تو  
با جمیع رهروان هم‌ره شدی

با محمدگفت شه در صبحگاه  
تو بدست مصطفی دادی نگین  
آنچه حقّ با تو بگفت او با تو گفت  
پس محمدگفت ای سرّ آله  
مظهر سرّ عجایب شاه ماست  
مظهر ما شمه‌ای از نام اوست  
این همه اسرار اگر عطا گرفت  
هرکه او اسرار شه از شه شنید  
هرکه اسرار علی را گوش کرد  
هرکه گفت شاه را فرمان نبرد  
هرکه او با شاه مابعت بیست  
هرکه گفت شاه مادر جان نهاد  
هرکه او با شاه مردان بد مقیم  
هرکه او با شیر یزدان کرد عهد  
هرکه او با شاه ما باشد درست  
هرکه او با شاه ایمان آورد  
هرکه او در دین حقّ آگاه شد  
هرکه او در راه عرفان زد قدم  
هرکه او در شرع محکم ایستاد  
هرکه او در راه حیدر راه رفت  
هرکه او در راه حیدر دید یافت  
هرکه او در راه حیدر شد نخست  
هرکه او را مرتضی ایمان نبرد  
هرکه او از شاه مردان روی تافت  
گر تو می‌خواهی که باشی رستگار  
رو تو فرمان خدا را گوش کن  
رو تو با حقّ راز خود را بازگو  
تا تو از خود کم نه‌ای انسان نه‌ای  
عشق باشد گوهر دریای علم  
مظهر کلّ عجایب حیدر است  
ختم بادا این کتب بر نام او  
درّ دریای نبوت مصطفی است  
مرتضی باشد یدالله ای پسر  
مرتضی میدان ولیّ حقّ یقین  
مرتضی داده خبر از خود بود

پس مبارک باد معراج اله  
خاتم ختم رسل ای شاه دین  
تو با او گفتی و او از تو شنفت  
مظهر سرّ خدا و شمع راه  
پرتو حقّ در دل آگاه ماست  
دینی و عقبی همه یک جام اوست  
از تو اسرار معانی او شنفت  
او یقین از ماه تا ماهی بدید  
جام وحدت را لبالب نوش کرد  
در میان امتّان ایمان نبرد  
تو یقین میدان که از بدعت برست  
مصطفی بر درد او درمان نهاد  
جای او کردند جنّات النعیم  
عهد او باشد بعرفان همچو شهد  
در میان باغ او طوبی برست  
در میان سالکان جان آورد  
با محبّان علی همراه شد  
هست او در ذات ایشان محترم  
در میان خلق محرم ایستاد  
از سلوک سالکان آگاه رفت  
از امیرالمؤمنین تفرید یافت  
بیشکی گردد همه دینش درست  
در میان کفر سرگردان بمرد  
در دم آخر شهادت می نیافت  
دست از دامان حیدر وامدار  
می ز جام هل اتی خود نوش کن  
در حقیقت نکته‌های رازگو  
واقف اسرار آن جانان نه‌ای  
عشق باشد مظهر غوغای علم  
آنکه او در هفت ماهه حیدر است  
جمله ذرات نقشش نام او  
اختر برج ولایت مرتضی است  
وین یدالله از کلام حقّ شمر  
انّما در شأن او آمد بین  
یک زمان از راه حق غافل نبود

مرتضی می‌دان امام راستی  
راست دید و راست گفت و راست رفت  
تو چو قطره سوی بحر عشق رو  
تو چو قطره فرد باش و نور شو  
جوی خلد و حور در این دار تو  
توز عقل خود به یکباره گریز  
رو تو خود را از میان بردار تو  
رو تو خود را بازگردان از وجود  
رو تو خود را در میانه نیست کن  
رو ز دنیا دور شو چون مرتضی  
هر که او اینجا بقای حق ندید  
رو تو انسان باش و از انسان شنو  
راه بینان مصطفی و مرتضی  
گر تو می‌خواهی که از ایشان شوی  
رو تو این سرّ معانی گوش کن  
راه ایشان گیر و فرد فرد شو  
کم خور و کم گوی و کم آزار باش  
می‌نشین با عارفان نیکخو  
با محبّان علی هم‌راز شو  
هر چه بینی نیک دان و نیک بین  
هر چه گوئی نیک گو ای نیک خو  
بیعت نیکو تو با مظهر بیند  
جهد کن تا نیک باشی در جهان  
رو تو عشق آموز و صورت کن خراب  
علم حق را دان و خود باهوش شو  
این علوم ظاهری را ترک کن  
کز علوم ظاهری جز قال نیست  
از علوم ظاهری بیجان شوی  
از علوم ظاهری گزیدی خراب  
از علوم ظاهری بی او شوی  
از علوم ظاهری ترسان شوی  
در علوم ظاهری جز زهر نیست  
دید علم ظاهری کورت کند  
ای تو اسرار درون جان ما  
از درون و از بیرون تابان شده

این سخن از من شنوگر راستی  
گم‌رهان را اوفکنند در نار تفت  
نه چو عاصی سوی کان فسق رو  
وانگهی سوی بهشت و حور شو  
گردانستی شوی مردار تو  
تا برآرد نام نیکت عشق نیز  
تا ترا سلطان دین داند نکو  
تا بیابی دُر از آن دریای جود  
تا بیابی سرّ معنی در سخن  
تا بیابی تو عیان سرّ خدا  
همچو حیوان در زمین حق چرید  
گر تو هستی راه بین در راه رو  
غیر ایشان نیست اینجا مقتدا  
هر چه این بیچاره گوید بشنوی  
آنچه گفتم بشنو و خاموش کن  
در طریق اهل عرفان مرد شو  
حاضر سر رشته اسرار باش  
صحبت ارباب دنیا را مجو  
در مقام بیخودی ممتاز شو  
تا تو را گردد معانی همنشین  
تا بماند در جهان نیت گفتگو  
تا شوی در ملک معنی سر بلند  
در میان سالکان و عارفان  
ورنه دردنیای دون باشی بخواب  
بعد از آن در علم معنی گوش شو  
بیش عطّار آعلاج مرگ کن  
در علوم باطنی جز حال نیست  
وز علوم باطنی درمان شوی  
وز علوم باطنی یابی صواب  
وز علوم باطنی با او شوی  
وز علوم باطنی انسان شوی  
همچو تو اسرار دان در دهر نیست  
از لباس معرفت عورت کند  
همچو خورشید جهان تابان ما  
سالکان را رهنمای جان شده



عرش و کرسی ذره‌ای از پرده‌ات  
این جهان و آن جهان یک نقش تو  
من که‌ام تا وصفت آرم بر زبان  
یا امیرالمؤمنین عطار را  
یا امیرالمؤمنین جان گفته‌ام  
یا امیرالمؤمنین با من بگو  
تا شود روشن دل و جانم تمام  
ای ز اوصاف تو روشن جان من  
یا امیرالمؤمنین خود گفته‌ای  
جهدکن عطار خود را گوش دار  
تو مگو پیش خیران اسرار را  
کار حال ماست در عالم مدام  
سلسله در سلسله می‌رو بحق  
من سبق را از علی آموختم  
من سبق از کل کل آموختم  
من زدنیارخت خود بر بسته‌ام  
من سبق را از اله آورده‌ام  
من سبق را از یقینم گفته‌ام  
من سبق از ذات او گویم مدام  
من سبق گویم ز انفاس کلام  
من سبق از میم گویم یا زلام  
من سبق گویم ولی تو هوش دار  
من که با عطار خواهم گفت راز  
چونکه عطار این رموز از شه شنید  
ای ز تو روشن همه روی زمین  
من که ام تادم ز نام از گفت خود  
من که‌ام یک بنده بیچاره‌ای  
من کیم خود گردی از نعلین تو  
یا علی واصل کن این بی بهر را  
پس زبان بگشادکای عطار دین  
چونکه عطار این شنید از سر غیب  
گر همی خواهی که یابی یار را  
راه دین راه علی دان در یقین  
در عجایب سرها دارم نهان  
تا بگوید حال و احوالت تمام

ماه و خورشید جهان پرورده‌ات  
در میان جان نشسته بخش تو  
ز آنکه هستی در همه جانها نهان  
خوش فروزان کن در او انوار را  
در معنی در معانی سفته‌ام  
سر اسرار خدا را رویرو  
تا که اوصاف تو بر خوانم تمام  
پرتو نور تو شد ایمان من  
وین معانی چو در را سفته‌ای  
این معانی نهان را هوش دار  
ز آنکه جز وهمی ندانندکار را  
سلسله در سلسله میدان تمام  
چون نخواندستی چه دانی این سبق  
نی ز جهال خلی آموختم  
خرقه ایمان از او بردوختم  
وز جهان دون بکلی رسیده‌ام  
مصطفی را عذر خواه آورده‌ام  
این یقین خود ز خود بنهفته‌ام  
چون نمی‌دانی چه گویم با تو خام  
با تو و با کل عالم خاص و عام  
یا زاله‌ام عطائی یا ز نام  
در معنی مرا در گوش دار  
وآنکه با حق اوست دایم در نماز  
گفت آمد نور حق از من پدید  
هست عطار ز خرمن خوشه چین  
من گرفتم در کلام مفت خود  
از مقام جان و تن آواره‌ای  
ذره افتاده پیش عین تو  
تا شوم خورشید و گیرم دهر را  
دادمت اسرار و درهای یقین  
گفت عطار ندارد هیچ عیب  
در دل خود میطلب اسرار را  
تا شود نور الهت راه بین  
لیک جوهر را بیاور در بیان  
وآنکه‌ی در وادی معنی خرام

گرچه سرّها من بمظهرگفته‌ام  
بعد از این خواهم سخن بسیارگفت  
این کتب را مظهر حق نام کرد  
بعد از این الهام با عطاگفت

این کتاب ازگفت حیدرگفته‌ام  
وین کتب را گفته کرارگفت  
در میان خلق عالم عام کرد  
می‌توانی یک کتب ز اسرارگفت

گفتمش گویم بحکم ذوالجلال  
هم بفرمان خدای لایزال

### در اشاره به کتاب جوهرالذات که از تصنیفات شیخ است و سرلقب عطار

یک شبی در بحر شاه اولیا  
جوهر ذاتش نهادم نام او  
هرکه خواند جوهرم سلطان شود  
هرکه خواند جوهرم چون جان شود  
هرکه خواند جوهرم ایمان برد  
هرکه خواند جوهرم گوهر شود  
هرکه او خود را نداند او شود  
رو تو پیدا کن کتبه‌ای مرا  
گر خدا خواهی که بینی در عیان  
تا بینی تو خدای خویش را  
گر بینی کور باطن بوده‌ای  
ای برادر چشم دیدت برگشا  
من در این گفتارها حق گفته‌ام  
گنج عرفان و معانی بیشمار  
بازآیم بر سر این گنج خویش  
رنج من آن بدکه سرگردان شدم  
حضرت شاهم پیامد جام داد  
نام من عطاگفت وگفت گو  
ز آنکه عطاری تو در دگان من  
ز آنکه این خوان از خدا آمد بمن  
هست دریا ذره‌ای از خوان من  
حق تعالی گنج اسرارم بداد  
از من اسرار خدا شد آشکار  
کرده با جان عالم معنی قرار  
از نبی باشد ترا ایمان درست  
ای تو از حق غافل و از کار خود  
گر بدانی اصل خود سلطان شوی

غوطه خوردم جوهری کرد او عطا  
من عجایب سرّها دارم در او  
روح مطلق گردد و انسان شود  
در میان گنجها پنهان شود  
در میان سالکان عرفان برد  
در طریق راه حق رهبر شود  
همچو منصور آن زمان حق گوشود  
تادر آن بینی خدا را بی لقا  
جوهر ما را و مظهر را بخوان  
بازیابی سرّهای خویش را  
همچو کوران درجهان فرسوده‌ای  
غیر حق تو خود بینی هیچ جا  
وند در آن اسرار مطلق گفته‌ام  
اندین آورده‌ام خود صد هزار  
ز آنکه بردم در عجائب رنج خویش  
اندین دریای بی پایان شدم  
در میان عاشقانم نام داد  
از من و از غیر من زنهار جو  
هرچه جویندت بده از خوان من  
وند او پیدا و پنهان سرکن  
قرص خورشید است یکتا نان من  
در درون من معانی را گشاد  
از حدیثم نی بنالید زار زار  
چار عنصر را بداده بود و تار  
وز علی باشد همه عرفان درست  
می ندانی هیچ تو رفتار خود  
ورنه همچون دیو و چون شیطان شوی

ای تو دورافتاده از مأوای خویش  
منزل و مأوات جای عاشقان  
سالک راه خدا آن کس بود  
بعد از این او ترک سرگوید چو من  
هرکه بگذشت از سر او اسرار یافت  
رو تو ترک غیرکن عطار شو  
ای تو در دنیا گرفتار بدن  
نه زنی نه مرد درراه اله  
دیو ملعون پیر این معنی بود  
راه رو دانی که باشد درجهان  
راه رو در راه حلق میدان نبی  
راه میخواهی بیاندیشه کن  
گر تو ازجان در پی مهرش روی  
گر تو مهرش را نداری در درون  
راه میخواهی اگر از راستی  
دین چه باشد واصل اندر راه او

جهدکن تا تو روی با جای خویش  
وین رموز صادقان و صالحان  
کاین جهان در پیش او چون خس بود  
همچو منصوری بود بی خویشتن  
وین معانی در جهان عطار یافت  
و آنگهی از خواب خود بیدار شو  
حیف باشد بر تو نام مرد و زن  
دیو ملعونت برون برده ز راه  
راه رو باید که با تقوی بود  
با تو گویم گرنه کوری ای فلان  
بعد از آن میدان ولی را ای غبی  
رو تو مهرشاه مردان پیشه کن  
از عذاب دوزخی ایمن شوی  
بیشکی ملعونی و مردود دون  
از ولای مرتضی بر خاستی  
خود فرو رفتن بسر در چاه او

هرکه چون دانه بیفتد بر زمین  
خود برون آید چو نی اسرارین

### در شرح حال خود فرماید

حال خود بشنوز من ای مرد نیک  
چون پدر این پند را تعلیم کرد  
گفت ای نور دو چشم صالحان  
همچو تو فرزند درگیتی نژاد  
ای تو مقصود پدر در سر دین  
ای تو در ملک دلم روشن شده  
من امام خود زخود بشناختم  
دین و دنیایت نیاید هیچ کار  
گر نباشد آن امامت راهبر  
رو تو در دین خدا ایمان بیار  
رو تو در دین محمد رست شو

روغن ایمان مریزان تو به دیک  
اوستادم هم مراتعظیم کرد  
وز معارف نقد اسرار زمان  
دشمنانت را سر و تن گو مباد  
از تو روشن گشته ایمانم یقین  
در میان باغ جان گلشن شده  
و آنگهی دنیا و دین در باختم  
از من این دم این سخن را گوش داد  
از وجود خویش کی یا بی خبر  
تا شود سر نهانت آشکار  
همچو عطار از طریق چست شو

هرکه دیدار ولی پیدا ندید  
تو یقین میدان که او خود را ندید

## در بیان مذهب و سلسلهٔ پیر خود فرماید

نزد او از راه تعلیمم ببرد  
همچو خورشیدی که باشد او میان  
حکمت لقمان نموده در نجوم  
دُر بالماس معانی سفته بود  
پی باسرار نهانی برده بود  
خاص اهل البیت گویند ای عجب  
وین ز انفاس پیمبر داشت او  
با خدا گفته معانی ز آن خویش  
در طریق عشق خود جاهم بده  
همچو گردی باشم از خاک رخت  
ای ربوده گوی معنی را بحلم  
در جهان خورشید تابان آمده  
ز آنکه او در راه حق قاضی نبود  
آمد اندر پیش آن کان صفا  
از می سلطان خود جامش برم  
نه چو آدم دانه اندر دام خورد  
هم باو اسرار حق همراه بود  
از وجود خویش کَلّی رسته بود  
سی هزار دیگر از راه عدول  
از درون او درآمد جیب جیب  
در میان عاشقان روشن شده  
خدمت شایسته کرده سال و ماه  
بشنو از من یادگار و گوش کن  
جمله خواهم کرد بر تو من نثار  
ناگهان شخصی درآمد از درم  
بر همه دلها و جانها شاه بود  
گفت سر بردار و سر حق به بین  
در دل خود نور حق افراشتم  
دیدم اندر پهلوی او مرتضی  
میشناسی شاه دین را از یقین  
این جوان را آنکه هست او بحر کَلّ  
از عذاب حق تعالی رسته ام  
بعده پیغمبر امام متّقین

چون پدر روزی به استادم سپرد  
آن معلم بود عالم در جهان  
آن معلّم بود وارث در علوم  
او تصوّف را نکودانسته بود  
در علوم جعفر او پی برده بود  
داشت او یک سلسله کانرا ذهب  
آن علوم از پیش جعفر داشت او  
چند وقت او در درون جان خویش  
گفت یا رب توشهٔ راهم بده  
تا شوم بینا و گویا وانگهت  
ای شده همچون قمر تابان بعلم  
بود او از بود عرفان آمده  
لیک او از فخر دین راضی نبود  
چند نوبت نجم دین کبرای ما  
لیک جدم نیست تا نامش برم  
همچو منصور او هزاران جام خورد  
او ز عرفان خدا آگاه بود  
سی هزار اسرار حق دانسته بود  
سی هزار از گفتهٔ شرع رسول  
جمله این سرها ز مکنونات غیب  
او ز خود بگذشته و گلشن شده  
سیصد و شصت و دو عارف را ز راه  
گفت کای فرزند فرزانه سخن  
با من از حق بود سرّ بشمار  
دان که شب بودم بخلوت از کرم  
چون نظر کردم رسول الله بود  
روی خود پیشش نهادم بر زمین  
من بحکم او چو سر برداشتم  
چون نظر کردم بروی مصطفی  
مصطفی گفتا بمن کای مرد دین  
می شناسم گفتم ای ختم رسل  
من باو ایمان خود وابسته ام  
شاه را دانم من از روی یقین

سَرِّحَقِّ دَر ذَاتِ اَوْ مَن دِیدِهَام  
مَن دَر اَوْ بَیْنَم هَمِه اَفْطَاق رَا  
مَن اَز اَوْ رَانَم سَخْن دَر ذَاتِ حَقِّ  
مَن دَر اَوْ بَیْنَم هَمِه نَوْرِ اِلَهِ  
مَن اَز اَوْ دِیدِم هَمِه دِیدَارِ حَقِّ  
مَن اَز اَوْ دِیدِم وِلَایَتِ رَا تَمَام  
مَن اَز اَوْ دِیدِم کَتَبِهَآ پَر ز عِلْم  
مَن دَر اَوْ دِیدِم تَمَامِ اَنْبِیَا  
اَوْسَتِ دَانَا دَر عِلْمِ اَوَّلِیْن  
مَن دَر اَوْ دِیدِم کِه اَوْ مَنصُورِ بُوْد  
مَن دَر اَوْ دِیدِم کِه اَدَمِ بُوْد اَوْ  
هَر کِه اَوْ رَا دِیدِ حَقِّ رَا دِیدِ اَوْ  
بَعْدِ اَز اَنْ گَفْتَا رَسُوْلِ هَاشِمِی  
اِیْن مَعْنِی رَا ز کِه اَمُوخْتِی  
گَفْتَمَش ز اَنْ کَسِ کِه بَا مَن رَا ز گَفْتِ  
ز اَنْ کِه اَوْ بَا بَسْتِ بَر شَهْرِ عِلْمِ  
پَسِ رَسُوْلِ هَاشِمِی گَفْتِ اِیْن عِلْمِ  
تَا بَکِی بَاشِی خَمُوشِ وِ دَمِ بَخُودِ  
چُونِکِه خُورَشِیدِ جِهَانَ مَطْلَعِ شُودِ  
گُویِ مَعْنِی رَا کَسِی خُواهِدِ رِ بُوْدِ  
مَسْتِ گَشْتِه هَمچُو بَلْبَلِ دَمِ زَدِه  
پِشْتِ اَیْدِ صَادِقِی دَلِ زَنْدِه اِی  
جَامِ اسْرَارِشِ بَسْدِه تَادِر کَشْدِ  
اَوْ بُوْدِ عَطَّارِ وِ عَطْرِ افْشَانِ شُودِ  
اَوْ بِه عَالَمِ سَرَّهَآ گُویْدِ بَمَا  
هَمچُو مَنصُورِ اَز اِنَّا لِحَقِّ دَمِ زَنْدِ  
تُو بَرُو اَوْ رَا ز عَرْفَانِ دَرَسِ گُو  
رُو تُو اَنْچِه دِیدِه اِی اَز سَرَّجَانِ  
رُو تُو اَوْ رَا اَز مَن وِ اَز شَاهِ گُو  
مَا بَا وِ دَادِیْمِ اسْرَارِ خُودِ  
مَا بَا وِ دَادِیْمِ گُویَائِی عَشَقِ  
عَشَقِ مَا دَر جَانِ اَوْ سُو زَانِ شُدِه  
هَر کِه اَوْ اَز سَرِّ مَآ اَگَآهِ نِیْسْتِ  
هَر کِه مَا رَا دَر یَقِیْنِ نَشْنَاخْتِه  
هَر کِه رَاهِ مَآ رُودِ رِه یَا بَدِ اَوْ

زُوهْمِه عَرْفَانِ حَقِّ بَشْنِیدِه اَم  
مَن اَز اَوْ دَانَمِ مَرَایْنِ نِه طَاقِ رَا  
مَن اَز اَوْ خُوانَمِ هَمِه اَیَاتِ حَقِّ  
خُودِ اَز اَوْ تَابَانَ بُوْدِ خُورَشِیدِ وِ مَآهِ  
زِیْنِ مَعْنِی بَرْدِه اَهْلِ دِیْنِ سَبْقِ  
گَفْتِه اَشِ اِیْزْدِ ثَنَا نَدِرِ کَلَامِ  
مَن دَر اَوْ دِیدِمِ هَمِه دِرِیَایِ حَلْمِ  
ز اَنْ کِه اَوْ بُوْدِه وِلِیِّ وِ رَهْنَمَا  
اَوْسَتِ بَیْنَا دَر کَلَامِ اَخْرِیْنِ  
لَا جَرْمِ اَنْدِرِ جِهَانَ مَشْهُورِ بُوْدِ  
بِی گَمَانَ عِیْسِی بِنِ مَرِیْمِ بُوْدِ اَوْ  
گَلِ ز بَسْتَانَ مَعْنِی چِیدِ اَوْ  
کَا یَنْ سَخْنَهَا رَا وِلِی دَانَمِ هَمِی  
خُرْقَه تَوْفِیْقِ اِیْمَانِ دُوخْتِی  
قَصَّه مَعْرَاجِ بَا مَن بَا ز گَفْتِ  
عَرَشِ رَا کَرْدِه مَشْرَفِ اَز قَدُومِ  
اَوْ تَرَا گَفْتِه اسْتِ ز اسْرَارِ نَجْمِ  
گُویِ مَعْنِی رَا بَبِرِ ز اَدَمِ بَخُودِ  
بَعْدِ اَز اَنْ نَوْرِ وِلِی مَطْلَعِ شُودِ  
کُوجَمَالَ خُویْشِ رَا خُواهِدِ نَمُودِ  
عَالَمِ جَانِ رَا چُونِی بَر هَمِ زَدِه  
هَمچُو نَوْرِ آسْمَانِ رَخْشَنْدِه اِی  
زُوهْمِه دَر هَآیِ مَعْنِی بَر کَشْدِ  
نَوْرِ مَعْنِی اَز دَمَشِ دَر جَانِ شُودِ  
اَز دَرُودِ اَوْ بَر اَیْدِ اِیْنِ نَسْدَا  
اَتَشِ اَنْدِرِ جَمْلَه عَالَمِ زَنْدِ  
نِه چُو وَا عِظِ تُو سَخْنِ اَز تَرَسِ گُو  
جَمْلَه رَا بَا اَوْ بَنِه اَنْدِرِ مِیَانِ  
سَرَّ اسْرَارِ خُودِ بَا چَاهِ گُو  
تَا نَگُویْدِ اَز زَبَانِ مَآ بَمَا  
مَآ بَا وِ دَادِیْمِ بَیْنَائِی عَشَقِ  
زَاهِدِ خُودِ بَیْنِ چِه سَر گَرْدَانِ شُدِه  
هَمَّتِ مَآ خُودِ بَا وِ هَمْرَاهِ نِیْسْتِ  
دَر جِهَانَ اِیْمَانِ خُودِ دَر بَاخْتِه  
اَز مَکَا یِیدِ رُویِ خُودِ بَر تَابَدِ اَوْ

هرکه از مادرو شد بی نور شد  
 و آنکه چون خفاش چشمش کور شد  
 چون شنیدم من ز استاد این سخن  
 آتشی در جانم افتاد از کهن  
 آتش شوق ولایت جوش کرد  
 جمله عالم سر بسر بیهوش کرد

### مقوله پیر درباره شیخ

گفت پیر ره که او بیخود شده  
 نقطه سر قلم با لوح گوی  
 گفتمش چون علم حق آمد درون  
 عشق با هستی من شد رهنمون  
 من بکلی خویش را کردم تباه  
 یک چله در پیش آن سلطان بدم  
 آنچه گفت او گوش کردم من تمام  
 آنگهی از وی اجازت خواستم  
 جمله هستی خود کردم تباه  
 هرکه او رادید جمله حق بدید  
 هرکه او را حق بداند حق شود  
 همچو منصور از انالحق دم زند  
 کفر و ایمان را گذار و حق شناس  
 هرکه او از دین احمد روی تافت  
 روز احمد پرس سر مرتضی  
 تو چه دانی سر این دریای دین

در ره عرفان حق راشد شده  
 بعد از آن نقش صور از لوح شوی  
 غیر حق را ازدلم کردم برون  
 جهدکن از هستی خود رو برون  
 چون بدیدم مظهر ذات الاله  
 در کمال سر او حیران شدم  
 بر جمال شاه او کردم سلام  
 جان خود از فیض او آراستم  
 تا رسیدم من بدرگاه اله  
 بیشکی او در مقام حق رسید  
 بیشکی او خود حق مطلق شود  
 جمله عالم را هم او برهم زند  
 تا نگردی در ره دین ناسپاس  
 او بچاه ویل شیطان راه یافت  
 حق بقرآن گفته با او هل اتی  
 او یدالله است در عین الیقین

### اشاره به حدیث غدیر خم

حق تعالی گفت در خم غدیر  
 ایها الناس این بود الهام او  
 گفت کن تو با خلایق این ندا  
 هرچه حق گفته است من خود آن کنم  
 جبرئیل آمد همین با من بگفت  
 این چنین گفته است قهار جهان  
 مرتضی ولی عهد من بود  
 مرتضی باب علوم مصطفاست  
 مرتضی را بد حسن اسرار دان  
 مرتضی را بود سلمان تکیه گاه  
 مرتضی را بود جبرئیل غلام

با رسول الله ز آیات منبر  
 ز آنکه از حق آمده پیغام او  
 هستم این دم خود رسولی بر شما  
 بر تو من اسرار حق آسان کنم  
 من بگویم با شما راز نهفت  
 حی و قیوم و خدای غیب دان  
 هرکه این سر را نداند زن بود  
 مرتضی کان کرم بحر صفاست  
 مرتضی را بد حسین اسرار خوان  
 بوذر و قنبر غلام خاک راه  
 ز آنکه استادش بد از سر کلام

تو نمی‌دانی امام خویش را  
مرتضی داماد و بن عم رسول  
گرتو راه او نگیری بی رهی  
روتو راه راست اینک راستی  
روتو راه راست را از شاه پرس  
تا برآید نی بگوید فال او  
نی همی گوید که اسرارم علیست  
تو چه دانی چونکه ایمان نیستت  
هر که او را رهنما شیطان بود  
روتو ترک زرق و این امساک کن  
ترک مذهبها کن و غوغا مکن  
خارجی و رافضی دیگر مباش  
مذهب بسیار باشد مختلف  
مذهب حق یک بود ای هوشیار  
آل احمد جمله یک دین داشتند  
رو چو ایشان مخزن اسرار جو  
این کتبهائی که بینی در جهان  
هیچ میدانی که تصنیفات چیست  
بهر آنکس کورود در مدرسه  
آن بزرگ مدرسه ارزر بود  
او ستاند غله و زر بیشمار  
زانکه مال وقف میدانی که چیست  
هر که او مفتی شد و فتوی نوشت  
بدعت و بهتان همه می‌کرد راست

بگذر از باطل بگیر این کیش را  
مرتضی اسرار حق دارد قبول  
همچو موری اوفتاده در چه هی  
هم بیابی آنچه از حق خواستی  
گوش کن اسرار او از چاه پرس  
در معانی جمله احوال او  
صاف ایمان کرده در کارم علیست  
خود ولای شاه مردان نیستت  
بیشکی او خود ز مردودان بود  
غیر حق را ازدل خود پاک کن  
عالمی را این چنین رسوا مکن  
جوی علم معنی دیگر مباش  
این نکو نبود مگر پیش خرف  
این سخن نقل است از شیخ کبار  
در ره تحقیق تلقین داشتند  
مذهب حق را ز هشت و چار جو  
بی کلام حق همه تصنیف دان  
وین همه شرح ودلایل بهر کیست  
شرح گوید از علوم فلسفه  
در میان عارفان او خربود  
من بحال او بگریم زار زار  
جمله خون وریم درویش و دنی است  
بهر یک دینار در صد جا نوشت  
تا بگیرد یک درم کین حق ماست

حق تعالی حلق او خواهد گرفت

بعد از آنی دلش او خواهد گرفت

### در نکوهش مفتی می فرماید

من بگویم حالت قاضی تمام  
او همی بیند که دارد نام و ننگ  
رشوت بسیار و زره‌های یتیم  
پس یتیم بیکسی پیدا کند  
قاضی را یک ملازم بود فرد  
کرد پیدا او یتیمی بی سخن  
شش هزاری داشت نقره آن یتیم

زانکه رشوت گیرد او از خلق عام  
در شود در نار دوزخ بی درنگ  
در نهانی گیرد او از روی بیم  
مال او در دفتر خود جا کند  
ضبط کردی مال ایتام از نبرد  
قاضیش گفتا که مالش ضبط کن  
گفت حق داده مرا خوان نعیم

پس گرفت آن زر بسوی خانه کرد  
برگرفت او یک هزار از بهر خود  
بی تکلف بهر خود قاضی گرفت  
گفت قاضی تو چه کردی وجه را  
کرد قاضی یک هزاری قرض از او  
چون برآمد چند روزی زین سخن  
وجه آن مسکین یتیم مستمند  
جمله را دزدان بدزدیدند و رفت  
گفت رو چون بر تو این دعوی کنند  
گوی زر را دزد از من برده است  
من بحفظ آن بکردم جهد نیک  
من زرت را چون امینی بوده‌ام  
هیچ بر تو می‌نیاید مرد باش  
چون یتیم آن زر طلب کرد از امین  
ماجرای گفتند با قاضی بهم  
گفت قاضی با یتیم ای بوالعجیب  
اویکی مرد امین عادل است  
زو خیانت کی روا باشد روا  
دیگر آنکه هیچ می‌ناید بشرع  
چون یتیم از قاضی اعظم شنید  
کار قاضی این و کار مفتی آن  
راه شرع اینست کایشان می‌روند  
راه راه مصطفی و آل اوست  
من بتو صد بار گفتم صد هزار  
راه حیدر رو که اندر راه او  
راه راه اوست دیگر راه نیست  
خویش را مفکن تو اندر چاه تن  
این همه درها که این عطار سفت  
گفت بشنوگیر درگوش این همه  
ز آنکه شب تاریک و ظلمانی بود  
من بسی شبها بکنجی بوده‌ام  
گنج جانست و جواهر معرفت  
ای تو مغرور جهان و مال خود  
گر هزاران سال تو زحمت بری  
عاقبت بگذاری و بیرون روی

وز یتیم بی پدر بیگانه کرد  
پنج دیگر را بقاضی کرد رد  
وین حکایت را ز مردم می‌نهفت  
گفت کردم خرج او بی ماجرا  
گفت دیگر را نگه دار ای نکو  
گفت با قاضی که با ما رحم کن  
ببرد دزد و اوفتادش در کمنند  
جان از این آتش بود در تاب و تفت  
با تو این دعوی بی‌معنی کنند  
خاطر من زین سبب افسرده است  
جمله را محکم نهادم زیر ریگ  
کی بدان من دست خود آلوده‌ام  
وز غم وانندوه عالم فرد باش  
پیش قاضی رفت نالان و غمین  
کرد قاضی ناتوان را مستهم  
این چنین در شرع ما نبود غریب  
سالها در محکمه دارد نشست  
بر تو باشد زین حکایت حد روا  
برامین تو برای اصل و فرع  
این سخن را گفت از شرع این بعید  
کار ملای مدرس را بمان  
این همه دنبال شیطان می‌روند  
چون بدانستی برو کاین ره نکوست  
دست از دامان حیدر بر مدار  
نور حق بد از دل آگاه او  
گر روی جای دگر جز چاه نیست  
جهد کن تا تو برون آئی چو من  
در درون گوش او کز آنگفت  
تا شود روشن شب تو زین همه  
در درونش آب حیوانی بود  
راه عرفان را بسی فرسوده‌ام  
من از اینها می‌کنم با تو صفت  
رحم می‌ناید ترا بر حال خود  
مال دنیا را همه جمع آوری  
خود یقین میدان که تو ملعون روی



هست دنیا پر ز آتش بهر کس  
ای گرفتار عیال و زن شده  
باتو کردم بارها این ماجرا  
رو تو از دنیای دون بگذر چو من  
ای تو در بازار دنیا بس خراب  
بهر یک نان بیسر و سامان شده  
گر تو صد اشتر پر از دیبا کنی  
سقف و ایوان سازی و سلطان شوی  
ور چو اسکندر شوی با تاج و تخت  
عاقبت راه فناگیری به پیش  
بعد از آن در خاک پنهانت کنند  
این چنین ها بین و فکر خویش کن  
رو تو درویشی گزین و پاک باش  
رو تو با حق باس و راز حق شنو  
تو نیایی بی ولی راه خدا  
بی دلیلی راه گم گردد ترا  
راه او راه محمد دان و باش  
همچو عطّار اندر این ره زن قدم  
رو تو گردی باش اندر پای او  
گر بمعنیی رسی انسان شوی  
من به صنعت سحر دارم در سخن  
من ز دریاها جواهر آرممت  
اهل دل آگه شوند از رمز من  
فهم من در جان عاشق نور شد  
هر که او مستور شد در راه عشق  
عشق سرگردان او در کلّ حال  
هر که او هم رنگ یار خویش بود  
ای تو در راه خدا یکرنگ نه  
زنگ دل را بر تراش و پاک شو  
هر که چون دانه بیفتد سرکشد  
سرفرازی حق درویشان بود  
گر تو می خواهی که یابی دولتی  
رو طریق و راه درویشان بگیر  
هست شرع احمدی راه درست  
هر که در الطاف سرمد باشد او

اوفتاده اندرو چون خار و خس  
همچو حیوان در پی خوردن شده  
تا به کی تو پروری این نفس را  
گر تو انسانی گذر زین انجمن  
می نداری هیچ در عقبی ثواب  
در میان مردمان حیران شده  
وین جهان را جمله پرغوغاکنی  
تاجدار ملک هندستان شوی  
یا فریدونی شوی با حظّ و بخت  
می عدم بینی همه اعضای خویش  
پس عزیزان ختم قرآنت کنند  
زاد راهت مظهر درویش کن  
در میان عاشقان چالاک باش  
تا بیایی سر عرفان نو بنو  
گر هزاران سال باشی رهنما  
خوش دلیلی هست شاه اولیا  
راه احمد دان ره یزدان و باش  
گر همی خواهی که یابی سرّ جم  
تادری یابی تو از دریای او  
ورنه میرو تا که چون حیوان شوی  
من هم از حق دارم این سرکهن  
وندر او سرّها بظاهر آرممت  
عارفان کردند فهم این سخن  
زین سخن دانای ماستور شد  
هست او از جان و دل آگاه عشق  
حال او معشوق داند چون زلال  
از جهان گوی معانی را ربود  
وز درون و وز بیرون جز رنگ نه  
و آنگهی در راه حق چون خاک شو  
خم معنی را به یک دم درکشد  
آه و سوز و درد هم ز ایشان بود  
وارهی بی شبهه از هر ذلتی  
همچو ایشان باش و با ایشان بگیر  
هر که جز این راه رفت او رنج جست  
پیرو شرع محمد باشد او

گر تو یک دم همنشین جان شوی  
 ناصر خسرو بحق چون راه یافت  
 همچو ناصر سرور ایمان شوی  
 همچو منصور او نظر در شاه یافت  
 تو یقین میدان که شه بیراه نیست  
 گگر روی راه دگر شه راه نیست

**پرسیدن حضرت شیخ قده از پیر مرد سالکی که در عصر او بوده از اینکه در دنیا چه عجایب دیده‌ای و**

**جواب دادن پیر و نقل شهادت درویشی**

پیرمردی بود سالک همچو من  
 سالها با اهل دل همراز بود  
 گفتمش ای سالک راه الهه  
 هرچه گوئی تو بمن من بشنوم  
 هرچه آید از زیانت در بود  
 بازگو ای پیر سالک از عیان  
 گفت گویم یک عجایب گوش کن  
 بود در ایام من یک واقفی  
 در کمال حکمت او آگاه بود  
 گفت با من یک حدیث از حال خود  
 من بکردم آنچه کردی او سخن  
 سالها افشای راز و سر نکرد  
 ناگهی سیرش به بغداد افتاد  
 رفت تا بیند که چه غوغاست این  
 گفت یا رب آگهی از کار من  
 یا الهی پیش تو روشن شده  
 یا الهی من گناه خویش را  
 من ندارم خود گنه تو واقفی  
 یا اله ایمان خود همراه کن  
 یا الهی یک زمان بیتو نیم  
 یا الهی داد من زینان ستان  
 یا الهی تو همی دانی که من  
 یا الهی جمله را کن سرنگون  
 یا الهی می‌روم من از جهان  
 چون از او بشنید شیخ او آن زمان  
 بود ایوانی در آن منزل بلند  
 بر زمین افتاد و جان با حق بداد  
 بعد از آن در آتشش انداختند

راه عرفان رفته در هر انجمن  
 در مقام جان و دل ممتاز بود  
 بارها گفتمی بمن از سر شاه  
 هرچه فرمائی تو من هم پیروم  
 گوشم از در معانی پر بود  
 چه عجایب دیدی آخر از جهان  
 جام معنی را بیا خودنوش کن  
 نامداری عابدی خوش عارفی  
 همچو منصور حسین او شاه برد  
 از مقام سیر و زاحوال خود  
 گوش حکمت دار یک باری بمن  
 هیچ از سر خدا ظاهر نکرد  
 دید غوغائی میان باغ و داد  
 دید شخصی رونهاد بر زمین  
 از بد و از نیک و از گفتار من  
 کین جهان بر من یکی گلخن شده  
 با تو گویم تا کنی آن را دوا  
 بر جمیع خلق عالم عارفی  
 از بدیها دست من کوتاه کن  
 گر ز من بی‌تو دمی خود کی زیم  
 جملگی هستند اینجا عاصیان  
 شرم می‌دارم میان مرد و زن  
 زآنکه هستند این همه ازدین برون  
 داد من آخر از اینها تو ستان  
 گفت ای جلال تیغ خود بران  
 مرد را آورد و زان ایوان فکند  
 این چنین ظلمی بشد بر نامراد  
 در میان آتشش بگداختند

شیخ ظاهربین که چون اهریمن است  
 من بگویم نام آن کین ظلم کرد  
 بود آن درویش هم همنام او  
 عبد سالک نام آن درویش بود  
 پیش رفتم در میان جمع من  
 گفتم این غوغا و این خونی که بود  
 گفت شخصی کز کجائی ای جوان  
 گفتمش مردی غریب وین زمان  
 گفت پس بشنو ز من احوال او  
 چند روزی جملگی این مردمان  
 صحبتی نیکو و خلقی بیشمار  
 در میان جمع درویشان بدند  
 جمع دیگر عالمان باکمال  
 جمع دیگر از عوام الناس هم  
 هر یکی از قول خود گفتند حال  
 بس مسائل در میانشان افتاد  
 آن یکی گفتی سخن از لب لب  
 آن یکی گفتا که آدم اصل بود  
 آن دگر گفتا محمد ز انبیاست  
 آن یکی گفتا نبی را فضلهاست

دشمن درویش و دیو رهن است  
 بود نامش شیخ عبدالله رد  
 در میان سالکان آرام او  
 گوی معنی را چو منصور او ربود  
 ایستادم نزدشان چون شمع من  
 این چنین زجری که کردند از چه بود  
 کاینچنین سر را ندانی تو عیان  
 می رسم از وادی هندوستان  
 من بگویم جمله قیل و قال او  
 بر لب دجله نشستندی روان  
 بر لب دجله نشسته بر قطار  
 جمله در اسرار حق پنهان بدند  
 جمله خوانده علمهای قیل و قال  
 همچو دودی بر لب دریای غم  
 افتاد اندر میانشان قیل و قال  
 هر یکی از پیش خود لب میگشاد  
 وان دگر گفتا که نبود در کتب  
 و آندگر گفتا محمد وصل بود  
 ختم این معنی به شاه اولیاست  
 بر ولایت این سخن میدان تو راست

آندگر گفتا غلط گفتی نه راست  
 خود نه آخر این حدیث مصطفاست؟

### در سوخت و کشتن اهل خلاف درویشی را بجهت ذکر حدیث الولاية افضل من النبوة

آن دگر گفتا ولایت افضل است  
 آن یکی گفتا ولایت زان کیست  
 حضرت شاه ولایت نام اوست  
 شاه دین اسرار حق با من بگفت  
 شاه من با جبرئیل این راز گفت  
 شاه من حق را بدید و حق بگفت  
 انبیا جانند و شاهم جان جان  
 شاه من اندر ولایت سرور است  
 شاه من دارد ولایت زانما  
 تا بدانی این ولایت زان کیست

ز آنکه این قول از کلام مرسل است  
 آن دگر گفتا که در شأن علیست  
 در جهان جان همه پیغام اوست  
 وین معانی را ز غیر حق نهفت  
 راه معنی را بعرفان باز گفت  
 هم بحق او گفت و هم از حق شرفت  
 گر نمی دانی بیا مظهر بخوان  
 هر که این را می نداند کافر است  
 رو بخوان در نص قرآن هل اتی  
 این ثنا از قول حق در شان کیست

حق ترا قفلی عجب بر جان زده  
بستر مادر تو را خود پاک نیست  
من همی گویم امام حق علیست  
چونکه بشنیدند ازو جمع کبار  
دست بستند و گرفتندش بزور  
شیخ گمره گفت ای مردود دین  
این ولایت را که گفتمی نیست آن  
این ولایت حق پیغمبر بود  
زان نمی دانی امام خویش را  
او خلیفه بود کی بود او ولی  
شیخ گفتا میدمم او را زهم  
گفت استر را برون آرید زود  
شیخ در نزد خلیفه شد روان  
چونکه در گاه خلیفه شد پدید  
چون شنید او نام شیخ و شاد شد  
شیخ گفت ای حاکم امن و امان  
پس باو احوال را گفت او تمام  
پس خلیفه گفت یا شیخ کبار  
من ز اولاد علی هم کشته‌ام  
من بروی جملگی در بسته‌ام  
یک امیری بود پیش او بزرگ  
بود نام او اصیل مزدگیر  
گفت رو او را بکش آنکه بسوز  
این سخنها هرکه می گوید بکش  
پس بگفت آن شیخ بامیر این سخن  
گرگناهی باشدت آید ز من  
چون بدید آن ناصر خسرو چنان  
یا الهی من فقیر و بی کسم  
یا الهی داد مظلومان بده  
ز آنکه در ظلمش جهان گردد خراب  
بعد از آن گفتم که از خون ددان  
یک شبی بودم بکنجی دردمند  
یک ندا آمد بگوشم کی حکیم  
از خدا آمد عذاب بی حساب  
چون صباح آمد برون رفتم ز شهر

راه دینت بیشکی شیطان زده  
گرتو را مردود گویم پاک نیست  
دردو عالم بیشکی او خود ولیست  
خود زدند او را به زاریهای زار  
پیش شیخ وقت بردندش بزور  
این سخن هرگز نباشد از یقین  
این ولایت را بگویم از عیان  
پیش اهل سنت آن باور بود  
بیشکی افتادی از مادر خطا  
این ولایت را نبی دارد جلی  
تا از این مشیت رو افض وارهم  
تا برم او را به پیش شاه خود  
در عقب رفتند جمعی مردمان  
گفت حاجب را بگو شیخ رسید  
پس بنزد شیخ خود آزاد شد  
این چنین رانده است شخصی بر زبان  
در برون در ستاده خاص و عام  
من ازین مردم بسی کشتم بزار  
تو نه پنداری که من کم کشته‌ام  
تا ازین فتنه بکلی رسته‌ام  
بود اصل او همه از خیل ترک  
بود اصل او سمرقند ای فقیر  
پس ازو چشم مجبانش بدوز  
گر هزارند آن همه ور صد بکش  
هست در کارت ثوابی جهدکن  
وامکن از گردن ایشان رسن  
گفت دانائی به پیدا ونهان  
باچنین مشتی منافق چون رسم  
شیخ شیطان را چنین نصرت مده  
این دل بی رحمشان گردد کباب  
زار نالیدم بخلاق جهان  
با دل مجروح و جان مستمند  
خیز و روزین مملکت بیرون سلیم  
اولش رنج آمد و آخر عذاب  
پس وبا افتاد در جانشان چو زهر

زد بلا آن تیر را بر شیخ دون  
بعد از آن شاه و آن لشکر تمام  
این بلا بر جان اهل بغی بود  
خود همه رفتند اندر قهر او  
لشکر دنیا ندارد حرمتی  
عزت عقباً بمال و جاه نیست  
گر تو سرشاه ناری بر زبان  
سر رود گر سر بگوئی فاش تو  
من سخن را راست گویم در جهان  
من نگویم هیچ در عرفان دروغ  
خود مرا از شاعران مشمار تو  
من نگویم شعر و شاعر نیستم  
این معانی را بخلوت گفته‌ام  
من بهیچ اشیا ندادم این کتب  
شاه من داند که لب لب کجاست  
از زمان آدم آخر زمان  
خود کتبه‌ای همه در پیش گیر  
بعد از آنی جوهر و مظهر بخوان  
هیچ میدانی که حیدر حی درید  
آن یکی مظهر بد از سر اله  
هر که این دانست رویش ماه شد  
چون ندانی مظهرش جان نیستت  
حال شیخ و قاضیت کردم بیان  
زین جهان نه شیخ و قاضی شاد رفت  
این نصیحتها که کردم گوش کن  
تا بیابی آنچه مقصودت بود  
ورنه رو میباش تو با شیخ ناس  
باش مولانا و فتوی می نویس  
یا برو تو شو مدرّس در علوم  
یا هنرمندی تو اندر این جهان  
یا برو دیوانه شو یا میر شو  
یا برو دهقان شو و تخمی بکار  
هر چه کاری خود همان را بدروی  
گر تو شیخ دهر باشی و بزرگ  
عاقبت زین عالمت بیرون برند

بعد از آن شد میر بی دین سرنگون  
جمله مردند و نماند از خاص و عام  
و آنکه در خون محبّش سعی بود  
این چنین هاباشد اندر زهر او  
راه حق رو تا بیابی عزّتی  
راه شه رو تو جز این ره راه نیست  
هیچ عزّت می نیابی در جهان  
گوش کن دریاب معنیاش تو  
ز آنکه دارم از ولای او نشان  
تو همی ریزی به مشگت همچو دوغ  
بشنو از من معنی اسرار تو  
در میان خلق ظاهر نیستم  
درّ بالماس معانی سفته‌ام  
ز آنکه من دارم درو خود لب لب  
وینچنین اسرار معنی از که خاست  
کس نبوده همچو من اسرار دان  
تا شود روشن بتو گفتار پیر  
تا شود این مشکلات تو عیان  
هفت ماهه این هدایت را که دید  
هر که این دانست روشن شد چو ماه  
او ز دین مصطفی آگاه شد  
خود نداری دین و ایمان نیستت  
گر نمی‌دانی برو مظهر بخوان  
دین و دنیاشان همه بر باد رفت  
جامی از مظهر بگیر و نوش کن  
بازیابی آنچه مطلوبت بود  
باش مرد قاضی و قاضی شناس  
نکته و سواس و سودا می نویس  
تا که حاصل گرددت اوقاف روم  
تا بیابی در میان خلق نان  
یا ببری از خلق و عالم گیر شو  
تا با آخر آورد آن تخم بار  
بعد از آن در دین احمد بگریوی  
ور تو باشی در جهان چو شاه ترک  
سوی آن عالم که داند چون برند

هست دریائی که خود پایان نداشت  
هست دریائی پر از خون موج موج  
هست دریائی پر از خون موج زن  
من از آن دریا بکلی رسیده‌ام  
پیشتر زآنکه مرا آنجا برند  
من تن خود را باو انداختم  
در درون کاسه سر سرنگون  
این همه غوغا در این ره ز آن اوست  
ای تو گشته یار شیطان صبح و شام  
خوب یاری خوب نامی خوب زیست  
وای بر کار تو و بر حال تو  
گر تو می‌خواهی که باشی رستگار  
رو تو در امر خدایتعظیم کن  
تا بیابی تو نجات از فعل بد  
تا شوی واقف ز اسرار کریم  
غیر از این هر دین که داری محوکن

\*\*\*

این سخن نقلست از سلطان دین  
آن امامی که حقیقت یاب بود  
اسم او خواهی که دانی ز اولیا  
آن امامی که طریقت دید حق  
آن امامی که بغیر از حق ندید  
گفت تو خواهی که ایمانت بود  
تو ز دین مصطفی جاهل مباش  
در ره دین ذکر حق را کن نثار  
هست ذکر حق حصار و شرط آن  
گفت پیغمبر حدیثی بر ملا  
رو تو از عطار پرس اسرار او  
من بتو اسرار گویم پایدار  
ای زانوارت جهان روشن شده  
چند گویم من بتو اسرار را  
هست از نور خدا روشن دلم  
گشته روشن این ضمیر پاک من  
ز آنکه من عطار ثانی آمدم  
خود مرا مولد به نیشابور بود

فی المثل دروی کسی سامان نداشت  
خود فتاده خلق در وی فوج فوج  
سالکان بسیار در وی همچو من  
همچو سلمان از نهیبش جسسته‌ام  
وین تن زارم بدان مأوی برند  
روح خود را من مجرد ساختم  
هرچه بدبند جمله را کردم برون  
ز آنکه خود منزلگه شیطان اوست  
وز بدی کردن بر آوردی تو نام  
همچو شخص تو بعالم خود دونیست  
هیچ نامد از تو در عالم نکو  
دست از دامان حیدر و امدار  
خلق را شنعت مگو تعلیم کن  
ورد خود کن قل هوالله احد  
بر طریق دین حیدر شو مقیم  
تا بیابی مغز عرفان زین سخن

از امام متقیین ایمان دین  
در میان بحر دین گرداب بود  
هست نام او علی موسی الرضا  
جمله اهل الله را داده سبق  
عالمی انوار از او آمد پدید  
انس و جن جمله بفرمانت بود  
در طریق مرتضی غافل مباش  
تخم حب مرتضی در دل بکار  
حب آل مصطفی باشد بدان  
هست این معنی خود از پیش خدا  
ز آنکه دارد مظهر انوار او  
گر تو منصوری سخن را پاسدار  
قرص خور، شمعی از آن روزن شده  
خود زکلی نشناختی انوار را  
حل شده از نور حیدر مشکلم  
شد زیارت گاه مردان خاک من  
وز وجود خویش فانی آمدم  
لیک اصل من بکوه طور بود

طـور چـبـود مـظـهـر اسـرـار او  
نـور طـور خـود در او دـیدم عـیان  
ز آنـکـه چـون مـنـصـور واصل آمـدیم  
بـیعت مـا بـیعتـی بـاشد نـخـست  
دین خـود را مـی کـنم مـن آشکار  
دین مـن مـن دین امیرالمؤمنین  
مـا بـدین حـیدری داریـم رو  
تـو ز دین لفظی برآری برزبان  
رو، ز قرآن مغزگیر و پوست مان  
روغن این مغز جان اولیاست  
رو، ز قرآن صورت و معنی ببین  
خود نمی دانی که قرآن نطق راست  
نـاطق او خـود امیرمؤمنان  
او بـود قرآن ناطق در یقین  
ناطق مـن خـود محمّد بـود شاه  
جمله اسرار خدا آموختم  
گر هزاران سال باشی در طلب  
ور بهر روزی گزاری صد نماز  
گر شوی غزالی طوسی به دهر  
گر او یس خاص باشی مصطفی  
ور چو مالک تونۀ دینار جو  
گر تو باشی همچو ایشان در روش  
ور حبیب اعجمی باشی بحال  
ور شوی تو همچو عتبه ذکرگوی  
ور تو همچون رابعه باشی خموش  
گر چو ابراهیم ادهم در جهان  
گر شوی ذوالنون مصری پرمحن  
ور چو عبدالله مبارک آمدی  
گر شوی داود طائی با وفا  
ور سلیمانی و دارائی بـدرد  
گر محمد اسلم و اعلم شوی  
گر چو حاتم کو اصم بدعالمی  
گر شوی معروف کرخی در کرم  
گر شوی تو همچو فتح موصلی  
گر چو سلطان احمد خضرویه راه

نـور چـبـود واصل انوار او  
گر تو می بینی بیا نزدیک مان  
نی چو زرقان جاهل آمدم  
گشته این بیعت بدین ما درست  
گر برندم این زمان در پای دار  
راه مـن راه امام المتقین  
یک جهت باشیم ما در دین او  
خود نمی دانی معانی را عیان  
پوست را انداز پیش کرکسان  
این چنین معنی بیان اولیاست  
تا شود روشن ترا دنیا و دین  
ناطق او را نمی دانی کجاست  
در کلام الله نطق او بیان  
زانکه او گفته است نطقم را ببین  
رو تو واقف شو ز اسرار اله  
جامه از آن عیننا دوختم  
ور هزاران جام گیری تا به لب  
ور شوی با روزه در عمری دراز  
ور برون آری بسی درها ز بحر  
ور حسن گردی به سیرت با صفا  
چون محمد واسعی تو یار جو  
ور بیابی در طریقت پرورش  
ور چو بوخالد شوی در عمر و سال  
ور بیابی تو در آن سیر آبروی  
ور فضیلی خود بعالم در خروش  
ور چو بشر حافی آیی راز دان  
بایزیدی گر شوی بسطام فن  
ور چو لقمان نور تارک آمدی  
ور چو حارث شد جنابت با صفا  
ور محمد این سماکی تو فرد  
احمد حرب اندرین عالم شوی  
ور ابوسهلی و در دین مکرمی  
ور چو سرّی سقطی گردی تو هم  
ور شوی چون احمد حواری ولی  
یابی و گردی بملک فقر شاه

یا بگردی بـوتراب نخشبی  
یا چو یحیی معاذو شه شجاع  
گر چو یوسف بن حسین راز دان  
یا تو چون بو حفص حدادی شوی  
یا تو چون حمدون قصاری شوی  
گر شوی چو احمد عاصم به علم  
عمر و عبدالله مکی گر شوی  
گر تو چون خراز باشی سرّ پوش  
یا ابو عثمان حیری در حرم  
چون محمدگر بود اسمش رویم  
گر شوی ابن عطا در کار حق  
یوسف اسباط یا یعقوب پیر  
چون محمدکو حکیم سرمدی است  
بوالحسن آن شیخ بوشنجی شوی  
گر چو بو حمزه خراسانی شوی  
ور شوی عبدالله ابن الجلا  
جملگی کردند کار راه حق  
احمد مسروق اگر باشی بدهر  
ور شوی در رتبه چون شیخ کبیر  
ور چو بواسحق گردی کاردان  
ور تو منصور و حلاج اسم تست  
همچو فضل ار صاحب سیری شوی  
ور چو شیخ مغربی گردی عیان  
گر شوی تو همچو نجم الدین ما  
ور چو سیف الدین و مجدالدین شوی  
ور هزاران سال تو شیخی کنی  
گر کتبه‌های سماوی بشنوی  
راه یک دان نه دو باشد راه حق  
این جماعت جمله از خورد و کلان  
راه این جمله یقین میدان یکیست  
بود اینها را مسلّم راه شرع  
همچو ایشان باش در دین پایدار  
تخم ایمان را بعالم زرع دان  
چونکه گردد سبزه باز آرد ثمر  
بعد از آن جان را بجانان وصل کن

یا شوی تو همچو شیخ مغربی  
کین دوشه کردند عالم را وداع  
باشی و عبدالله حیری روان  
از علوم دین دل آبادی شوی  
یا تو چون منصور عمّاری شوی  
ور شوی همچون جنید محترم  
بر همه مردان عالم سرشوی  
چون حسین نوری آیی در خروش  
در طریق عشق باشی محترم  
بر سر ارباب عرفان بود غم  
ور چو ابراهیم رقی یار حق  
نهر جوری آنکه بود او بی نظیر  
آنکه او سرور بملک بیخودیست  
یا تو چون وراق راه دین روی  
ور بر راه حق بآسانی شوی  
ور تو باشی چون علیّ مرحبا  
تو ببری در معرفت ز آنها سبق  
ور شوی سمنون مجنون نورشهر  
در میان اهل عرفان بی نظیر  
بو محمد مرتعش را همزبان  
جمله انوار خدا در جسم تست  
بوسعد بن ابوالخیری شوی  
چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان  
از تو گیرد عالمی نور و صفا  
چون علی لالا توهم ره بین شوی  
ور شوی در ملک عرفان تو غنی  
ور تو عمری در ره عرفان شوی  
این سخن را گوش کن از شاه حق  
راه بین باشند و جمله راه دان  
کور باشد آنکه رادر این شکست  
با خبر بودند جمله اصل و فرع  
تخم ایمان در زمین دل بکار  
تا که گردد سیر ایمانت عیان  
رو تو این بر را چو جان خود شمر  
دست و رو از جمله دینها غسل کن



گرچه مردم دین بسی دارند لیک  
راه دانانی که بر حقّ رفته‌اند  
جمله یک دینند پیش شاه خود  
ای تو گم کرده زایمان راه را  
جمله دانند این جماعت شاه را  
هرکه در راه ولایت انور است  
هرکه در راه علی ره دان شده  
هرکه در راه علی از جان گذشت  
هرکه در راه علی دارد قدم  
گر تو مردی سرّشاه از من شنو  
هست عطّار این زمان خود حیدری  
هست عطّار این زمان با شه درست  
ز آنکه همچون او نداری رهبری  
سرور مردان عالم شاه ماست  
من بدیدم دید او در خویشتن  
بلبل طبعم از او گویا شد  
عالمی روشن شده از نور او  
هرکه راه او رود فرزند اوست  
گمره است آنکس که غیر او بود  
بشنود هرکس بجان این را ز ما  
زو شنیدم نطق و نطقم او بداد  
این چنین مظهر همه از غیب دان  
در میان جان من او بوده است  
من چه گویم من چه دانم من که ام  
هست او گویا چون نور اندر تنم  
این سخنها را روایت می‌کنم  
من از او گویم از او دانم از او  
بعد از این گویم حقایق بشمار

من معانی با تو گویم بشمار  
شمه‌ای را ز آن معانی گوش‌دار

### نقل سخنی از شیخ عبدالله خفیف شیرازی معروف بشیخ کبیر

آنکه در آفاق بوده بی‌ظیر  
همچو او مردی ز مادر هم نژاد  
او زغیریت تمامی رسنه بود

این سخن نقلست از شیخ کبیر  
گرچه مولودش بشیراز اوفتاد  
او تصوّف را نکو دانسته بود

در تصوّف او بسی در سفته بود  
گفت روز عید سید نزد شاه  
گفت با شاه ولایت کاین زمان  
حال من امروز میدان حال تست  
آن دو فرزندش چو دونور الاله  
خویشتن را هر دو خادم ساختند  
پس بیامد فاطمه خیرالنسا  
پیش سید آمد و کردش سلام  
ای تو مقصود زمین و آسمان  
ای ز عالم جملگی مقصود تو  
پس نبی گفتا توئی چون جان من  
پس علی یار و برادر از یقین  
گشته ظاهر زو همه اسرار حق  
او علوم شرع من دانسته است  
هیچ میدانی که اینها کیستند  
دان که این آل عبا هستند پنج  
پنج تن آل عبا اینها بدنند  
گنج اسرار خدا این پنج تن  
خود همین ها مقصد و مقصود حق  
ناگهان جبریل از حق در رسید  
گفت این فرصت زحق می خواستم  
تحفه ای دارم که داده بی سخن  
ز آن زمان تا این زمان سال کهن  
هر یکی روزی از آن سال عیان  
من بر آن بودم بسی ای نیکخو  
لیک امر ایزدی این روز بود  
این چنین تحفه یدالله داده است  
بود یک سیبی زیبا و خوب  
این ثمرها جمله از بود وی است  
این جهان از بوی او روشن شده  
عالمی از بوی او رنگین شده  
این چنین سیبی که گفتم از و داد  
گفت ای سید ز حق این تحفه دان  
پس گرفت از وی نبی آن سیب را  
حمد و شکر حضرت حق را بگفت

سی کتاب اندر تصوّف گفته بود  
آمد و دید او زماهی تا بمه  
دیده ام اسرارها در خود عیان  
سرّ معنی مخفی در قال تست  
آن یکی خورشید و آن دیگر چو ماه  
پیش سید سر به پیش انداختند  
همچو خورشیدی که باشد در سما  
گفت ای مقصود جان خیرالانام  
در میان جان نهان چون جان جان  
عبد و عابدگشته و معبود تو  
هر دو فرزندان تو ایمان من  
زو همه گشته عیان اسرار دین  
دیده ام در وی همه انوار حق  
نه چو دیگر مردمان بر بسته است  
در جهان معرفت چون زیستند  
پنج اسرار خدا و پنج گنج  
در درون یک قبا یکتا بدنند  
راهدان و رهنما این پنج تن  
خود همین ها آمده از بود حق  
نزدشان بهر مبارک باد عید  
تحفه ای بهر شما آراستم  
پیشتر از آفرینش پیرمن  
چل هزاری سال رفت از این سخن  
هست پانصد سال این دنیا بدان  
تحفه را آرم برون در پیش تو  
لازم آمد بر من این فرمان شنود  
از درخت طوبییم شه داده است  
بوی از او دریافته هر دم قلوب  
این شجرها جمله از جودوی است  
گوئی از فردوس یک روزن شده  
حوریان از نور او خودبین شده  
زود پیش حضرت سید نهاد  
ز آنکه هست اسرار حق دروی نهان  
بوی کرد و گفت بیچون را ثنا  
در شکر و حمد ایزد را بسفت

سرّ تو از تو توان دید ای الیه  
ای بصورت سیب و در معنی چو نور  
ای ز تو روشن شده خورشید و ماه  
تو مبین صورت بمعنی کن نظر  
تو مبین صورت خدا را بین همه  
تو مبین صورت که صورت هیچ نیست  
تو مبین صورت بفرمان راه بین  
گر همی خواهی که عطّارت بود  
از دو عالم بگذر و منصور پرس  
طور ما و نور ما حیدر بود  
من نیم دکان و دکّاندار هم  
پس بدست شاه سیّد سیب داد  
پس بدست فاطمه آن شاه داد  
گفت در این سیب باشد سرّ غیب  
پس حسن بگرفت از او آن تحفه را  
هست در وی سرّ اسرار خدا  
پس حسین آن سیب بستد از امام  
گفت سیّد ای شما چون جان من  
هست ازین حقّ را ظهور مظهری  
جوهر شه را از این ظاهر کند  
این تحف را حق فرستاده بمن  
بوده مقصود خدا خود مظهری  
گر نمی خواهی که مظهر خوان شوی  
رو طلب کن کلبه عطّار را  
هست اسرار خدا در جان من  
ای تو غافل گشته از اسرار من  
ای تو غافل گشته از اسرار شاه  
چند گویم مظهر حق را بدان  
تا ترا معلوم گردد سرّ دید  
تا که گردی مست در اسرار او  
گر هزاران سال تو این ره روی  
چون ندانستی که اصل کار چیست  
تو ندانستی که تو خود چیستی  
هست دنیا خاکدانی بس خراب  
پس کسی باید که بیدارت کند

وی ز تو روشن شده خورشید و ماه  
کرده اسرار خدا در تو ظهور  
خود تو باشی سایه و نور الیه  
گر نمی خواهی که یابی کان زر  
ز آنکه از صورت نیابی دین همه  
گر بصورت میروی جز پیچ نیست  
وین دل خود را زجان آگاه بین  
و آنکه با شاه گفتارت بود  
و آنکه نور ورا از طور پرس  
ز آنکه دین ما از نور بود  
همچو خارج با سر و افسار هم  
او بوسید و بچشم خود نهاد  
فاطمه بوسید و ازوی گشت شاد  
این بدنی خود ندارد هیچ عیب  
گفت دیدم سرّ بس بنهفته را  
ای برادر گیر از من سیب را  
گفت من دیدم در او سرّ کلام  
محکم از حبّ شما ایمان من  
می نماید زین هدیه جوهری  
مظهر شه در جهان حاضر کند  
ز آنکه می بینم درو سرّ لادن  
می نماید اندرو خود جوهری  
ورهمی خواهی که مظهر دان شوی  
تا نماید بر تو این اسرار را  
مظهر سرّ خدا ایمان من  
خود گرفته عالمی انوار من  
حبّ دنیا برده ات آخر ز راه  
ور نمی دانی برو مظهر بخوان  
رو بجوهر ذات فکری کن بعید  
یا چو صنعان رو بین دیدار او  
بی دلیل راه برگمره شوی  
وین همه در پرده بود و تار چیست  
و ندرین دنیا برای کیستی  
و اندرو افتاده خلقی مست خواب  
نکته ای از شرع در کارت کند

آنگهی گوید طریق ما بگیر  
بعد از آن چشم معانی برگشا  
تو نبینی نور حق بی راهبر  
رهبری باید که تو در ره روی  
چون درین دنیا بکردی گم توره  
چون شوی گمره تو اندر راه حق  
گر همی خواهی که رهبر گویمت  
رو بخوان خود جوهر و مظهر بدان  
صد هزاران راه سوی حق بود  
رو نشان راه از جوهر بدان  
هر که در دین علی نبود درست  
هست معنی شاه و صورت دین تو  
تو مبین بت را که بت صورت بود  
دور کن از خود تو نفرت ای عزیز  
نفرت دنیا همه مالست و جاه  
کبر را از سر برون کن همچو من  
خود چه کردند انبیا در این جهان  
خود چه کردند با نبی المرسلین  
بعد از آن با شاه مردان تیغها  
بین چه کردند با دو فرزند رسول  
بعد از آن با اولیا یک یک تمام  
هر که او خود راست رفت و راست گفت  
خود چه کردند اولیا در این جهان  
خود طمع در ملک ایشان را نبود  
رو تو جام از معنی ما نوش کن  
راه راه مصطفی و آل اوست  
رو تو راه مصطفی و همچو من  
گر تو می خواهی که یابی این مقام  
اولاً مهرا امامان بایست  
بعد ازینها بایست بیرون شدن  
دیگر از افراط خوردن ترک کن  
دیگر از خفتن بشب بیزار شو  
گر خوری از کسب خود باری بخور  
زینهار از جامه نیکو حذر  
بعد از آن کن صحبت نیک اختیار

تا نگردی تو در این عالم اسیر  
تا ببینی ذات او را بی لقا  
از وجود خویش کی یابی خبر  
ور تو بی رهرو روی گمره شوی  
همچو قارون زمان رفتی به چه  
گمرهی باشی به پیش شاه حق  
و از وجود خویش جوهر گویمت  
تا خلاصی یابی از رفتار جان  
لیک یک راهیست کان ملحق بود  
گر ندانستی برو مظهر بخوان  
رافضی دانم ورا خود از نخست  
ز آن درین دنیا همه خود بین تو  
و از وجود او بسی نفرت بود  
هست دنیای کدورت ای عزیز  
بعد از آن کبراست در سرکاه گاه  
هم درین دنیا مگیر آخر وطن  
خود چها کردند با ایشان بدان  
ز آنکه او گفته ره باطل مبین  
خود کشیدند آن همه مشتی دغا  
آن دو معصوم مظهر با بتول  
خود چها کردند این مشتی عوام  
در جهان راندند بر او تیغ مفت  
راه بنمودند خلقان را عیان  
نه زر و نقره چو پرکاه بود  
وین سخن از راه معنی گوش کن  
وین همه گفت و شنفت از قال اوست  
تا که صافی گرددت هم جان و تن  
چندکاری بایست کردن تمام  
بعد از آن اسرار عرفان بایست  
از میان خلق دنیا همچو من  
با خلاق نیز کم بایست سخن  
و آنگهی با یاد او در کار شو  
زینهار از نان مردم تو بیبر  
تا نیفتی همچو ایشان در خطر  
تا بیابی در و گوهر بی شمار

دایم ازگفتار درویشان بخوان  
رو تو درویشی گزین و راه شرع  
سرّ این تحفه ز من بشنوکنون  
پس نبی گفتا که ای فرزند من  
خیز پیش مرتضی نه تحفه را  
پس حسین آن تحفه پیش شه نهاد  
پس ز دست مرتضی آن سیب جست  
نیمه آن را حسن برداشت زود  
در میان هر یکی ز آن نیمه ها  
گفت پیغمبر که ای شیر خدا  
پس امیرالمؤمنین آن خط بخواند

تا که حاصل گردد این راز نهان  
تا بیابی در جهان خود اصل و فرع  
زانکه هستم راز دارکاف و نون  
در میان جان تو پیوند من  
تا که ظاهر سازد آن سرّ را بما  
پیش سید آمد و برپا ستاد  
بر زمین افتاد دونیم درست  
نیمه دیگر حسین آمد ربود  
خط سبزی بد نوشته بابها  
خط عبری را بخوان در پیش ما  
بر زبان سرّ الهی را براند

بد نوشته این سلام و این دعا  
بر ولیّ الله امّام رهنما

### سلام الله یا غالب یا علی بن ابیطالب

چون محمد این ندا از حق شنید  
ای تو را حق در کلام خویشتن  
ای ز تو ایوان شرع افروخته  
ای ز تو راه طریقت آشکار  
راه تو هر کس نرفت ایمان نبرد  
ای تو از مهر حقیقت نور نور  
ای ز تو روشن شده روی زمین  
در حقیقت واصل اندر راه حق  
هر که او با سرّ تو همراز شد  
هر که در راهت نباشد سر بر راه  
هر که او از دین تو برگشته شد  
هر که او از پیرویت عار داشت  
این معانی را نگویم من چنین

گفت هستی نور حق از عین دید  
خوانده صد جاییت بنام خویشتن  
جمله بدعتها ز قهّرت سوخته  
وی ز تو نور حقیقت آشکار  
کور بود و در ره شیطان بمرد  
پیش تو روشن شده احوال صور  
رهنمای اولیای راه بسین  
از تو در عالم نبرده کس سبق  
در میان عاشقان ممتاز شد  
هست ملعون و مقلّد روسیاه  
در ره معنی ما سرگشته شد  
در گلستان شریعت خارکاشت  
گفت احمد آن نبی المرسلین

\*\*\*

یا نبی المرسلین عطّار را  
تا شود او راه بین شرع تو  
هست عطّار از ضعیفی رشته ای  
هست عطّار اندر این ره خاک راه  
هست عطّار این زمان بی خویش و کس  
یا امیرالمؤمنین دستم بگیر

زننده دل کن وانما اسرار را  
در زمین جان کنند او زرع تو  
در میان خاک و خون آغشته ای  
از تو می جوید ز بی دینان پناه  
خود تو را دارد بهر دو کون و بس  
زانکه سلطان جهانی ای امیر

یا امیرالمؤمنین جانم بسوخت  
با چنین جمعی منافی چون کنم  
یا امیر این قوم بی‌ره گشته‌اند  
یا علی این جمع مردود آمدند  
یا امیر این قوم سرگردان شدند  
یا امیر این قوم که می‌نگرند  
یا امیر از دست اینان چون کنم  
دیگرم صبری نماند از جورشان  
قاضی و مفتی و اهل احتساب  
زینهار ای راهرو زیشان گریز  
جمله بگذارند اصل و فرع را  
یا علی زین خلق یارانت چو من  
دیگر از اصحاب و قوم روزگار  
از مقام مگه تا اقصای روم  
پس خراسانست و ترکستان زمین  
از ولایت تا ولایت مردمان  
جملگی باطور ایشان گشته‌اند  
رفته‌اند ایشان ز شهر دین بدر  
بعد بهمان دین ایشان شد درست  
همچو شمر نابکار و چون یزید  
پورنادان پورعاصی بیعتی است  
جملگی گفتند چون بهمان بُد او  
خط بهمان دارد اندر دست او  
چون خلیفه بود عثمان در جهان  
پور بوسفیان پس از وی خوب بود  
این جماعت جملگی از ره شدند  
وین زمان هم مردمان آگه شدند  
می‌روند این جمله تا دار جزا  
خلق عالم ره بکوری رفته‌اند  
همچو من در شرع و در دینش بکوش  
این همه تصنیف بین از عالمان  
من عیان و آشکارا گفته‌ام  
من نمی‌ترسم ز کشتن همچو تو  
من از او گفتم شه عرفان من  
ای بد دنیا دشمنت را چند روز

در میان کفر و ایمانم بسوخت  
غیر مهر تو ز دل بیرون کنم  
از طریق افتاده در چه گشته‌اند  
بر طریق قوم نمود آمدند  
همچو قوم لوط بس بیجان شدند  
از پی مردار چون سگ می‌روند  
خود قبای صبر را بیرون کنم  
ظلمها پیدا شده در دورشان  
مکرها ورزند جمله بی حساب  
تا نیابی هول روز ستخیز  
حیله پندارند ایشان شرع را  
پیش تو ماندند آخر هفده تن  
از دمشق و کوفه بد پانصد هزار  
وز بلاد مصر تا سرحد فوم  
پس بلاد ترک تا سرحد چین  
بود در شرع محمد آن زمان  
از امیرمؤمنان برگشته‌اند  
میر خود دانند گرا را با مگر  
با فلان کز نسل بی ایمان برست  
آید از حق لعن بر وی برمزید  
پس فلان بن فلان لعنتی است  
در طریق کفر با ایمان بد او  
گر باو بیعت کنیم آید نکو  
خوانده ذوالنورین خلق او را عیان  
در امیری چون از او منسوب بود  
سوی او رفتند پس ابله شدند  
بر طریق جد خود بی‌ره شدند  
رو بایشان باش گرداری روا  
راه شرع احمدی بنهفته‌اند  
تا بیایی از همه مستی بهوش  
آنچه حق بوده نکردندی عیان  
وین همه درها بمظهر سفته‌ام  
ز آنکه اسرارم علی گفتا بگو  
همچو نوری در میان جان من  
پرورش دادی بخوردی همچو یوز

گرچه او بر تو بسی زینت فروخت  
ای پسر از قوم خود بیزار شو  
رو تو گفت مصطفی را گوش کن  
نی محمد گفت باب علم اوست  
تو ز غفلت گشته‌ای دنیا پرست  
این کتبه‌ها غفلت آرد این بدان  
تا تو را روشن شود اسرار دین  
گر تو را عمر دو صد باشد بسال  
ور تو در روزه شوی عمیری دراز  
بی ولای او نیابی هیچ نور  
پیرو شرع محمد باش چست  
هست امیدم بشاه اولیا  
همچو او آن را که شاهی باشدش  
ای ز دین مصطفی بیرون شده  
خیز و همچون مؤمنان دیندار شو  
هست عطار اندر این ره سربلند  
نی شکر دانی چرا شیرین بود  
کمتر از چوبی نه‌ای در راه عشق  
تا که گردد روشنت اسرار عشق  
این مراتب از تو خود ظاهر شده  
لیک باید جسم خود را سوختن  
رو تو در خرقه خدا را کن طلب  
ای تو اندر جسم صورت بین شده  
جهد کن خود را بعرفان پاک ساز  
رو درون را پاک ساز از کنگدی  
کندی مهر پلیدان با شدت  
رو تو از فعل بد شیطان ببر  
هیچ میدانی که تو خود کیستی  
ظاهر از آثار ذات حق توئی  
هیچ میدانی کزین عالم ترا  
ترک دنیا کن چو حیدر مردوار  
هر که او در آتش محنت بسوخت

عاقبت دنیا بچشمش میخ دوخت  
بازگرد از غفلت و بیدار شو  
جام از ساقی کوثر نوش کن  
انما در شأن حیدر خود نکوست  
هر که را غفلت نباشد او برست  
روز غفلت دور شو مظهر بخوان  
وین نماز و روزهات گردد یقین  
وندان عمرت بخوانی قیل و قال  
ور بشب دایم گذاری تو نماز  
رو سیه باشی تو اندر روز صور  
در طریق شاه مردان رو درست  
ز آنکه هست او تاجدار انما  
درد و کون آن را پناهی باشدش  
همچو حجّاج لعین ملعون شده  
و آنکه‌ی در کلبه عطّار شو  
ز آنکه هست ابیات شیرینش چو قند  
ز آنکه مهر شه در او تعیین بود  
گوش کن معنی آن از شاه عشق  
بعد از آن گردی تو خود انوار عشق  
وین معانی از تو خود باهر شده  
و آنکه‌ی خرقه ز عرفان دوختن  
و آنکه‌ی دم درکش و نه لب بلب  
بعد از آن هم صحبت سرگین شده  
تا شوی در ملک عرفان پاکباز  
تا ترا روشن شود فرخندگی  
پیروی نفس شیطان با شدت  
ریسمان مهر بدکیشان ببر  
آمده در دهر بهر چیستی  
واندرین عالم صفات حق توئی  
جز جفا و جور نبود خود دوا  
تا شوی واصل بلطف کردگار  
همچو بوذر جامه‌ای از صدق دوخت

## حدیث دیگر در آتش رفتن جناب ابوذر در حضور

### حضرت مولی الموالی علیه و آله السلام

آنکه او را بود خود علم الیقین  
بایزید آن حکمت حق را کلید  
آنکه بد در علم دین حاذق تمام  
گفت پیشم پیر بسطامی بیبا  
آنچه می گوید زبانم کوش کن  
با گروهی از صحابه می گذشت  
آنکه ایشان را خدا گفته ثنا  
جمله بودند از محبان امیر  
بوذر و عمار یا سرز آن ما  
بود مختار مسیب هم نفس  
سعد بین عباده و ابن حسیب  
بود او از جمع یاران از عقب  
در طریق شاه ره پیموده اند  
کز حنیفت بوده میدان مام او  
در زمین جان خود این تخم کاشت  
گر نمیدانی بپرس از بایزید  
وین در معنی حق را سفته ایم  
این سه بر ارباب معنی جد شده  
هم ز مظهر می برآمد این صدا  
چون تو هستی در معانی گام زن  
و آخرین آن سخاوت دان و حلم  
در جهان ختم است او بر شاه ما  
زنکه او بد والی حق بیشکی  
پس ولایت از حسین آمد علن  
ز آنکه او در ملک دین شهزاده بود  
با تو گویم راز پنهانی که چیست  
بر سریر ملک دین سلطان شوی  
یا چو عطار این زمان پر جوش باش  
دامن شه را بدستت گیر رست  
این جماعت رهرو راهند همه  
و آن جماعت خود ترا گمراه کنند  
تا شوی در دنیوی و عقبا چو من

راویم این نکته را از شیخ دین  
شیخ دین و پیشوای اهل دید  
گفت با من جعفر صادق امام  
گشت روزی دُرُفشان آن مقتدا  
یک زمان از هر سخن خاموش کن  
در مدینه باب من از بهر گشت  
همرهِش بودند آن شهزاده ها  
و آنکسان کایشان بدنیدی بی نظیر  
چون نصیر و قنبر و سلیمان ما  
مالک اشتر بایشان بود و بس  
پس محمد ابن بوبکر و حیب  
عبد رحمن بن عدّاس از هرب  
این جماعت هیفته تن بوده اند  
با محمد کز حنف شد نام او  
خود امیر مؤمنان سه چیز داشت  
این مراتب را بجز حیدر که دید  
بایزید و من بعالم گفته ایم  
این سه چیز از حق باو وارد شده  
این سه مظهر را ز شه دانیم ما  
این سه معنی را بگویم با تو من  
اولین آن ولایت دان بعلم  
پس شجاعت کان بود دلخواه ما  
هر یکی فرزند را داد او یکی  
پس سخاوت گشت حق آن حسن  
خود شجاعت بر محمد داده بود  
چون بدانستی که اینها حق کیست  
گر تو چون ایشان معانی دان شوی  
یا تو همچون آن جماعت گوش باش  
تو کمر را همچو ایشان بند چست  
این جماعت پیرو شاهند همه  
این جماعت جان فدای شه کنند  
ترک ایشان گیر و ترک خویشتن



ترک دنیاگیر و بدعت‌های بد  
رو تکبر را بمان درویش شو  
تا تو را راهی نماید راست راست  
مصطفی در شرع تعلیمت کند  
مصطفی اندر جهان گلشن شده  
مرتضی روشن شده از نور او  
این جماعت خود محبان وینند  
خود همی رفتند در کوی مغان  
یک جماعت از بزرگان یهود  
داش گرمی بر سر آن کوی بود  
آتش بسیاری در وی سوخته  
آن جماعت جملگی جمع آمده  
ناگهی دیدند آنهاشاه را  
پیر ایشان گفت بازوج بتول  
بود عمری تا که من می‌خواستم  
بر زبان نام تو عمری رانده‌ام  
بود شیخ قوم حمران یهود  
گفت باشه من مسلمان می‌شوم  
یا امیر این جمله را احوال گو  
من همی خواهم که چون ایشان شوم  
گفت شاه اولیا بشنو ز من  
این جماعت پی سوی حق برده‌اند  
سرفدای راه حق ایشان کنند  
آنچه حق گفتست ایشان آن کنند  
لیک در فرمان حق فرمان برند  
هرچه از حق باشد آن گردن نهند  
گشته اینها یک جهت در راه حق  
هرچه گفته مصطفا من آن کنم  
هرچه من خواهم همینها آن کنند  
جملگی هستند خود بر راه راست  
گفت پس حمران که یا خیرالأمم  
یک محب را گوی تا فرمان برد  
چون رود او و نسوزد آن زمان  
پس بشهر دین احمد در روم  
من یقین دانم که دینت حق بود

تا نیفتی در مذلت تا ابد  
وانگهی نزد امیر خویش شو  
ره رو این راه بیشک مصطفاست  
مرتضی در صدق تعظیمت کند  
مرتضی از دید حق روشن شده  
مظهر نور ولایت پور او  
در حقیقت دوستداران وینند  
جای ترسایان بد آنجا بی گمان  
بر سر آتش نشسته همچو دود  
چیده دودی آتش بسیاری زود  
بر مثال دوزخی افروخته  
بهرخشت خویش چون شمع آمده  
پیش شه رفتند رفته راه را  
یک سخن گویم ز لطفت کن قبول  
پرسم این مطلب که می‌آراستم  
وصف تو اندر کتبه‌ها خوانده‌ام  
او بسی از علم حکمت خوانده بود  
در میان این عزیزان می‌شوم  
تا بدانم حال ایشان را نکو  
در قدم حضرت انسان شوم  
جمله یک نورند اندر یک بدن  
وز وجود خویش جمله مرده‌اند  
مرهمی بر جان دل ریشان کنند  
پنجه اندر پنجه شیران کنند  
زانجهت از این جهان ایمان برند  
لیک مری راه را گردن زنند  
جهدکن این دم تو برخوان این سبق  
عالمی را زین خبر حیران کنم  
خانه ظلم و حسد ویران کنند  
چون حسن کو بصری و مقبول ماست  
وارهان این دم مرا از بند غم  
در میان داش خانه در شود  
آورم من عرض کلمه بر زبان  
بر تو و بر دوستانت بگروم  
دین احمد خود حق مطلق بود

گفت پس رهبان بحضرت کی امیر  
یک هزار و یک صد و چهل کس یقین  
ما و ایشان جمله در دینت رویم  
چون از او بشنید شه این مشکلات  
یا الهی کن دعایم مستجاب  
چون دعائی کرد شاه اولیا  
با ابوذر شه اشارت کرد فاش  
دان که ابراهم باب من بده  
چون شنید از شه اباذر این سخن  
همچو پروانه بسوی نار رفت  
هرکه از اخلاص برخوردار شد  
بود بوذر زر خالص لاجرم  
زر خالص خود نسوزد درگداز  
خلق بی حد بود آنجا جمله جمع  
چون ابوذر در میان داش رفت  
مردمان گفتند بوذر سوخته  
مصطفی را بد باو اسرارها  
بود او پیر و ضعیف و ناتوان  
بود او پیش پیمبر بس عزیز  
که توئی دانا توئی بینا به راز  
پس اشارت کرد با سلمان امیر  
پیش بوذر رو روان پوشان به وی  
چون شنید از شاه سلمان آنچنان  
تا رود در داش سوزان همچو او  
زانکه سلمان دیده بد سرها بسی  
شه بسلمان گفت او در داش نیست  
درس داش است خود یک خانۀ  
زود پوشان خرقه و زودش بیار  
رفت سلمان و بدیدش همچو ماه  
روی او بوسید و دستش نیز هم  
گفت این خلعت ز من بستان و پوش  
چونکه نام شه شنید او محو شد  
گفت با سلمان که از پیغام دوست  
غیر از اینم خود متاعی بیش نیست  
شربت خاص علی نوشید مرد

گر نمائی این کرامت از ضمیر  
بوده شاگردان من در علم دین  
جمله بر تعلیم و تلقینت رویم  
گفت بینائی خداوند ا بذات  
در چنین امید بخشم فتح باب  
در دعا آورد نام مصطفی  
کاندرین آتش چو ابراهم باش  
و آنچنان آتش بر او گلشن شده  
رفت سوی آنچنان داش کهن  
بروی آن آتش همه گلزار رفت  
بروی آتش سر سرگلزار شد  
پاک بیرون آمد و شد محترم  
زانکه خالص بود آمد پاک باز  
تا که دریابد آنجا حال شمع  
سری از اسرار حیدر فاش رفت  
جان ما را خود سراسر سوخته  
در بهشت او را بود گلزارها  
لیک در باطن بمعنی بد جوان  
بارها گفتی علی با او چیز  
راز را محرم توئی ای دلنواز  
گفت این خرقه بیا از من بگیر  
بعد از این این جام را نوشان به وی  
شد بسوی داش خندان و دوان  
عالمی بینند آن سر مگو  
همچو او عارف نبوده هرکسی  
سراسر خدا خود فاش نیست  
بوذر آنجا هست با پیمانۀ  
بهر او دارند یاران انتظار  
گفت هستی مظهر انوار شاه  
گفت داری این زمان تو جام جم  
جام حیدر باشد این بستان بنوش  
رفت در سکر و دگر با صحو شد  
جان خود را می کنم انعام دوست  
وین جهان خود یک سماعی بیش نیست  
خرقه را پوشید و حق راسخده کرد

گفت یا سلمان که شاه من کجاست  
تا بیبیم روی او بی خویشتن  
گفت خلقی با امیر استاده اند  
چون ابوذر انتظار شه شنید  
دست سلمان را گرفت و شد روان  
پیش شه چون آمدند آن هر دو تن  
هر یکی گفتا بشاه اولیا  
دست ما و دامن تو ای امام  
هر که از جان پیرو حیدر بود  
پس مسلمان گشت حمران یهود  
مختصر گفتم من این اسرار را  
گر تو میدانی علی را رافضی  
من مقلد نیستم در دین چو تو  
من نیم خارج چو تو ای ناصبی  
رو تو چون بوذر زغشها پاک شو  
گر نه سوزی تو به آتش هر زمان  
هستی خود را در آتش هر زمان  
تا بگویند روح انسانی سخن  
وین معانی پیش درویشان بود  
این سخن با شیخ و با مفتی مگو  
بوی این معنی ز سبب مصطفاست  
همچو بوذر تو ز غیر حق گذر  
رو تو چون منصور بردار فنا  
رو تو چون بوذر ز جان بگذر همه  
رو تو چون منصور و با حق رازگو  
رو تو چون بوذر شه خود را ببین  
رو تو چون بوذر معانی را بدان  
رو تو چون منصور عاشق گرد و مست  
رو چو بوذر باش تسلسم امیر  
رو تو چون منصور در دریای محو  
رو تو چون منصور و خود منصور شو  
رو تو چون بوذر بسلمان یار باش  
رو تو چون منصور معنی را شکاف  
رو تو چون منصور و احمد شاه بین  
رو چو بوذر بحر را غواص دار

دانکه او آئینه سر خداست  
تا بیبیم سوی او بی خویشتن  
وز غمت بعضی بخاک افتاده اند  
خویشتن را بیخود اندر ره کشید  
تا که شد نزدیک شاه غیب دان  
نعره ای کردند هر سو مرد و زن  
ای شده بعد از محمد پیشوا  
ما بتو داریم ایمان والسلام  
از ملایک او یقین بهتر بود  
متفق گشتند با او هر که بود  
تا نگوئی رافضی عطّار را  
من نمی دانم ولی را رافضی  
دارم اسرار خدا از گفست او  
من شدم بیزار هم از رافضی  
بعد از آن در نار خوش چالاک شو  
چون تراغش باشد اندر این جهان  
پیش صرافان معنی کن بیان  
وین معانی را ببین و گوش کن  
وین حقایق نزد دلریشان بود  
زانکه زین معنی ندارد رنگ و بو  
سر این معنی حقیقت مرتضی است  
تا نیفتی عاقبت اندر سقر  
تا ببینی نور حق را بی لقا  
تا خلاصی یابی از آذر همه  
وانگهی با اهل وحدت بازگو  
تا بتو بنماید او حق را یقین  
تا شود آسان بتو رفتار جان  
تا بتو روشن شود سر الست  
چندگردی گرد هر میرو و زیر  
چند خوانی پیش مفتی صرف و نحو  
رو ز خود بگذر بمعنی نور شو  
تا شود بر تو معانی جمله فاش  
تا شوی در مظهرم معنی شکاف  
تا شوی در شرع او خود راه بین  
در معنی راز بحر دین برآر

رو تو چون منصور فرد فرد شو  
رو تو چون بوذر مبین اغیار را  
رو تو چون منصور با حق یار شو  
رو تو چون بوذر بنار معرفت  
رو تو چون منصور بردار نعم  
رو تو چون منصور و حق را فاش گو  
رو تو چون منصور با حق راست شو  
رو تو چون بوذر بشب بیدار شو  
رو تو چون منصور نور نور شو  
رو چو منصور و صفا بین در صفا  
رو چو بوذر پیشوا چون شاه گیر  
رو چو منصور و ظهور او ببین  
رو چو بوذر سر بنه بر خط شاه  
هر که راه حیدر و اولاد رفت  
من بدنی خود نخواهم مال و جاه  
رو تو ترک دینی و عقبی بگو  
هر چه جوئی از ویت حاصل بود  
هر که واصل نیست او در پرده ایست  
هیچ میدانی که اینها بهر چیست  
هیچ میدانی که قرآن خوان که بود  
هیچ میدانی که باب علم کیست  
هیچ میدانی که اسرار خدا  
هیچ میدانی که طور و نور کیست  
هیچ میدانی که منصور از که گفت  
هیچ میدانی که بوذر یار کیست  
هیچ میدانی که سلمان با که دید  
هیچ میدانی که در معراج کیست  
هیچ میدانی که مرد و زنده شد  
گر همی معانی کلام  
هیچ میدانی سخاوت حق کیست  
گر نمیدانی مقام اولیا  
تا بیابی راه و هم ره دان شوی  
رو تو از پیوند دو نان دور شو  
رو تو با اهل خدا پیوند ساز  
خود نماز اهل دنیا پاک نیست

همچو ماه آسمان شبگرد شو  
تا بیابد روح تو ستار را  
تا بری از شبلی و کرخی گرو  
تا کنی جا در مقام مغفرت  
تا شوی تو جود مطلق در کرم  
و آنگهی از سر معنیهاش گو  
کج مبارز و این سخن از من شنو  
و آنگهی با ذکر حق در کار شو  
یا چو موسی زمان بر طور شو  
تا رسی دروادی رب العلا  
تا شوی بر اهل معنی تو امیر  
تا که روشن گرددت سر یقین  
تا که روشن گرددت سر آله  
کفر و ظلم او همه بر باد رفت  
زانکه هستم من غنی از حب شاه  
مظهرم را بین و خود اسرار جو  
زانکه عطّار اندر او واصل بود  
اندر این وادی چو ره گم کرده ایست  
وین سخنها و معانی بهر کیست  
همچو نوری در میان جان که بود  
و اندرین عالم بجد و حلم کیست  
از که شد پیدا بکه آمدند؟  
پرتو انوار حق بر طور چیست  
در اسرار الهی را که سفت  
در جهان او واقف اسرار کیست  
نعره شیران در آن صحرا شنید  
با محمد همسر و هم تاج کیست  
باعرابی و شتر در پرده شد  
انما وهل اتی بر خوان تمام  
من بگویم لافتی إلا علی است  
رو بخوان مظهر تو با صدق و صفا  
بعد از آن در وادی ایمان شوی  
تا نباشی همچو ایشان در گرو  
تا شود درهای جنت بر تو باز  
زانکه ایشان را ز لقمه پاک نیست

رو تو یک لقمه زکشت خویش نوش  
زینهار از خود مترسان خلق را  
چونکه هیچی خود گزینی تا بچند

بعد از آن رو راز دان و ستر پوش  
پاره گردان از برت این دلق را  
با نجاست همشینی تا بچند

### در بیان حال و منع آنهایی که اهل شرنده واز خود بیخبرند و دیگران را احتساب فرمایند

بوی سرگین در دماغت هست چست  
روز مانی احتساب خویش کن  
گرکنی تو همچو بهمان احتساب  
برگذر زین کار و از آزار خلق  
دزد دنیا خود متاعی برده بود  
توکنی رخنه بدین مصطفی  
توکنی دلهای مردم را ملول  
گر نباشد جمله کار تو ریا  
ای ترا افعال زشت و خلق هم  
ای تو با این فسق و دستار بلند  
ای گرفته سبجه از بهر ریا  
چندگردی بهر آزارکسان  
دل بدست آر و مجسو آزار دل  
خود نکوتر باشد از صد کعبه دل  
دل بود منزلگه اسرار غیب  
غیب من آنست که گفتم راست را  
ترک آزار دل دانا بکن  
هر که آزار دل دانا کند  
رو مجسو آزار دلها بی گناه  
جهدکن دلهای ایشان شاد ساز  
رو تو بی منت بدستت آر دل  
هر که یک دل را بیازارد چو جان  
این چنین کس از بدیها بدتر است  
چند گویم من بتو ای هیچکس  
ترک کن افعال بد را نیک شو  
من چگویم باتو تو خود هیچ کس  
ای کسه آزردی دل عطمدار را  
این همه اسرار از دل آمده  
بعد من گر خوانی این مظهر تمام  
بود این مظهر چو جوهر ذات بود

محتسب گشتی که دینم شد درست  
ترک کردار و کتاب خویش کن  
بر سرت آید عذاب بی حساب  
ورنه چون دزدان بیاوزی بخلق  
یا زمال اهل دنیا خورده بود  
هیچ شرمی می نداری از خدا  
می نداری شرم از روح رسول  
در ره این فحش از کجا و تو کجا  
از تو حق گشته ملول و خلق هم  
در میان خلق گشته خود پسند  
از ریا بگذر تو و بیا راه آ  
شرم دار از خالق هر دو جهان  
ز آنکه باشد مخزن اسرار دل  
ساز دل نیکوتر است از ساز گل  
گر نمی دانی تو را خود نیست عیب  
بشنو از من خود یکی درخواست را  
تا نیفتی چون درخت از بیخ و بن  
در دو عالم خویش را رسوا کند  
ورنه باشی در دو عالم رو سیاه  
تا شود درهای جنت بر تو باز  
ز آنکه از منت بسی باشد خجل  
جمله دلها را بیازارد عیان  
بلکه او خود در جهان چون کافر است  
هیچ کردی خویش را همچو مگس  
بر طریق صالحان نیک رو  
در میان خلق گشتی خرمگس  
من بتو کی گویم این اسرار را  
باتو گفتن راز مشکل آمده  
زینهارش تو نگهدار از عوام  
وین معانی از صفات ذات بود

رو تو جوهر خوان شو و جوهرشناس  
رو تو جوهر دان و مظهر نیز هم  
مظهر و جوهر هم از گنج وی است  
از برای روح احمد جوهرم  
نیک دان و نیکخوان و گوش کن  
در جهان بسیار معنا گفته اند  
از زمان مصطفی تا این زمان  
از ولی و شیخ و شاعر تا نجوم  
هست او شاگرد حیدر بی شکی  
نیست چون عطار مرغی در جهان  
هیچ میدانی که این دادم ز کیست  
بهر آن است تا بدانی خویش را  
خویش را و نیش را بشناس تو  
خویش تو پیراست باراه آردت  
گر نیابی پیر جوهر پیش آر  
چندگوئی تو به نااهلان سخن  
تانگویندت توئی اهل حلول  
یا نه دین ناصبی بر بوده ای  
یا بگویند اتحادی بوده ای  
گر نگویم راست اینها نشنوم  
هر چه گویندم کنمشان منبحل  
آنچه او گفتا بگو من گفته ام  
گفت دیگر ابلهان قیل است و قال  
قال را در درس مان و حال گیر  
پیر تو شاهست دیگر پیر نیست  
نور او از نور احمد تافته  
سر ایشان کس نداند جز الاه  
قصد من بسیار مردم کرده اند  
جور بسیار از جهان بر من رسید  
ناصر خسرو ز سر آگاه بود  
ناصر خسرو که اندوهی گرفت  
ناصر خسرو بحق پی برده بود  
یار او یک غار بود و تار بود  
رو تو در کار خدامردانه باش  
تا بینی مظهر سلطان عشق

تا بیابی علم معنی بی قیاس  
تا نگریدی در معانی متهم  
خود بدست ابلهان رنج وی است  
و از برای نور حیدر مظهرم  
تا که روشن گرددت سر کهن  
در اسرار معانی سفته اند  
و از زمان آدم آخر زمان  
کس ندانسته چو عطار این علوم  
تو چه میدانی از اینها خود یکی  
زانکه هست او بلبل این بوستان  
وین همه افغان و فریادم ز کیست  
چند برخورد میزنی تو نیش را  
تا شود کارت چو حال من نکو  
نیش تو کفر است گمراه آردت  
وانگهی مظهر چو جان خویش دار  
دم نگهدار و معانی ختم کن  
یا توئی همچون روافض بوالفضول  
یا نه تو همچون خوارج بوده ای  
یا تو کیش ملحدان بر بوده ای  
من بدین مصطفی آسوده ام  
زانکه دارم مهر شاهی را بدل  
من بگفت دیگران کی رفتی ام  
گفت شاه اولیا حالست حال  
تا شوی واصل تودر عرفان پیر  
در دو عالم همچو او یک میر نیست  
حق بدست قدرتش بشکافته  
این سخن روشن شد از ماهی بماء  
خاطر مسکین من آزوده اند  
جور دنیا راه همی باید کشید  
نه چو تو او مرتد و گمراه بود  
رفت و منزل در سرکوهی گرفت  
از میان خلق بیرون رفته بود  
او بنور و نار حق در کار بود  
وز وجود خویشتن بیگانه باش  
وانمائی در جهان برهان عشق

عشق چبـود قبلـه سلـطان دل  
عشق چبـود مقصـد و مقصـود تو  
عشق دارد درجهـان دیوانـه ها  
عشق باشد تاج جملـه اولیا  
عشق گفته با محمـد در شهـود  
عشق گفته با محمـد راز خود  
عشق گفته آنچه پنهانی بود  
عشق گفته راز پنهانی بما  
عشق گفته رو بگو و اسرار من  
عشق گفتا من شدم همراه تو  
عشق گفتا من بتو ایمان دهم  
عشق گفتا شرع تعلیمت کنم  
عشق گفتا خود حقیقت آن ماست  
عشق گوید جمله عالم منم  
عشق گوید من بجمله انبیا  
عشق گوید اولیا شاگرد من  
عشق گوید همشـین تو شدم  
عشق گوید غافلی از حال من  
عشق گوید فعل من نیکست و نیک  
عشق گوید تو برو بیهوش شو  
عشق گوید غافلی از یار من  
عشق گوید گرز من غافل شدی  
عشق می گوید منم دریای راز  
عشق گوید که مرا خود یادکن  
عشق گوید روز شیطان دور شو  
عشق گوید رو بدین شه گرو  
عشق گوید که همو مقصود بود  
عشق گوید گـر بدانی شاه را  
عشق گوید راه او راه من است  
عشق گوید من بعالم آمدم  
عشق گوید گه نهانم گه عیان  
عشق گوید گـر تو می خواهی مرا  
عشق گوید که لسان غیب من  
عشق گوید که بسی اسرارها  
عشق می گوید که این راز من است

عشق چبـود کعبـه میدان دل  
عشق باشد عابد و معبود تو  
عشق کرده خانمان ویرانه ها  
عشق گفته با محمـد انما  
در نهان و آشکارا هرچه بود  
هم از او بشنیده خود و آواز خود  
عشق گفته آنچه سبـحانی بود  
رو بگو و عطـار آن را بر ملا  
خود مترسان خویش را ازدار من  
عشق گفتا من شدم خود شاه تو  
بعد از آنی در معانی جان دهم  
در طریق عشق تعظیمت کنم  
وین معانی و بیان در شأن ماست  
در میان جان و تن محرم منم  
گفته ام راز نهانی بر ملا  
خواندن درس معانی ورد من  
درس و تکرار و معین تو شدم  
از بد و نیک و ازین افعال من  
واندر این دریا نهانم همچو ریگ  
پیش عشق او چو من پرجوش شو  
گوش کن یک لحظه از اسرار من  
خود یقین میدان که بی حاصل شدی  
با توحاضر بوده ام من در نماز  
وین دل غمگین من تو شادکن  
وانگهی چون جان جانان نور شو  
وانگهی اسرار حق از شه شنو  
با محمـد حامد و محمـود بود  
همچو خورشیدی بینی ماه را  
همچو عطـاری که آگاه من است  
از برای دید آدم آمدم  
من بجسم تو درآیم همچو جان  
رو بیوشان جامه شاهی مرا  
این کتب را گفته ام بی عیب من  
من دراین مظهر بگفتم بارها  
بر سردست شهان باز من است

عشق می گوید که با حق راز من  
 عشق می گوید همه حیوان بدند  
 عشق می گوید که سلطانی کنم  
 عشق می گوید که دیدم رازها  
 عشق می گوید مدار حق منم  
 عشق می گوید نبی بر حق شتافت  
 عشق می گوید ولی بر من گذشت  
 عشق می گوید علی بابها  
 عشق می گوید که بابم را شناس  
 عشق گوید چند می گویم بتو  
 عشق می گوید علی را می شناس  
 عشق می گوید علی چون روح بود  
 عشق می گوید علی با حق چه گفت  
 عشق می گوید که ای گم کرده راه  
 عشق می گوید که ایمان نیستت  
 عشق می گوید که شاهم اولیاست  
 عشق می گوید که علم اولین  
 عشق می گوید که حق بیزار شد  
 عشق می گوید که ایمان چار نیست  
 عشق می گوید که جز یک یار نیست  
 یار را یک دان نه یک را چار دان  
 گفتگو بگذار مذهب خود یکی است  
 تو براه شرع احمد رو چو من  
 من لسان الغیب دارم در زبان  
 تو لسان الغیب را نشنیده ای  
 رو براه مظهر و مظهر بخوان  
 مظهر و جوهر از این دریا بود  
 ای نهان و آشکارا جمله تو

از بیرون و از درون آواز من  
 یک یکی در راه او انسان شدند  
 باشه خود سر پنهانی کنم  
 مرغ معنی کرده است پروازها  
 در معانی بود و تار حق منم  
 زان بقرب حضرت اورا یافت  
 تیر مهر او ز جان و تن گذشت  
 روزها گویم بتو زین بابها  
 وین معانی را بمظهر کن قیاس  
 سر اسرار نهانی تو بتو  
 این معانی بشنو و میدار پاس  
 خود بدریای معانی نوح بود  
 هر چه گفته بود او آخر شتافت  
 می طلب از شاه مردان تو پناه  
 ز آنکه مهر شاه مردان نیستت  
 با محمد نور او در انماست  
 پیش سلطان جهان باشد یقین  
 از کسی کو از یکی با چار شد  
 در درون خود یکی دان چار نیست  
 جز یکی اندر جهان دیار نیست  
 تا شوی در ملک جان اسرار دان  
 گر ندانی یک در ایمانت شکی است  
 تا شوی در ملک معنی بی سخن  
 زان لسان الغیب خوانندم عیان  
 ز آن طریق جاهلان بگریخته ای  
 تا شوی در مظهر من راز دان  
 گه نهان گشته گهی پیدا بود  
 در عیان مرد دانا جمله تو

**تمثیل در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماید هر کجا باشد و طلب هدایت نماید هر کجا بیاید**

بود اندر عصر من دانا دلی  
 بود او واقف ز حال و کار من  
 سالها با من مصاحب بود او  
 یک شبی نزد من آمد مست یار  
 بهر آنی آمدم نزدیک تو

حل نمودی هر کرا بُد مشکلی  
 کس چو او واقف بُد در انجمن  
 در درون راهی بحق بگشود او  
 گفت ای در ملک معنی هوشیار  
 تا ترا واقف کنم از سر او



ز آنکه من عزم سفر دارم ز جان  
هست در پیشم یکی نوسالگی  
ترک دنیا کرده و یارم شده  
گفت ای خواجه جهان از بهر چیست  
گفتمش هست این عبادت خانه‌ای  
من در این خانه یکی دارم نهان  
پس زبان بگشاد آن بینا بدل  
سرّ این اسرار با من گو تمام  
هر که را اسرار معنی خویش نیست  
صاحب اسرار عالم بی شکی  
گریکی بوده است گو آن یک کجاست  
گفتم آن یک مظهر کلّ آمده  
بوده از خود واقف اسرار حق  
چون شنید این نکته سر بر خاک زد  
گفت ره بنما که من چون دانمش  
نام او برگو و شان او بگو  
گفتم این معنی رو از عطار پرس  
از من او چون نام حیدر را شنید  
چون بخود آمد پس از این اضطراب  
کای توهم استاد وهم ره دان من  
حیدر اندر سینه مأوی کرده است  
هر چه بینم هر چه دانم او بود  
گاه گردد با من آن شه همزبان  
گشت روشن جان مسکینم از او  
گفتم ای از سرّ دین آگاه تو  
زین سعادت دیده انور می شود  
زین سعادت شادزی و شاد باش  
چون تو او را از دو عالم دیده‌ای  
باش در عالم جدا ز اهل حسد

با تو گویم راز و اسرار جهان  
خورد سالی عاقلی پر حالکی  
خود رفیق جان بیمار شده  
واندر این خانه نهان برگوی کیست  
از برای دیدن جانان‌های  
خود یکی شد آشکارا در جهان  
کای تو بیرون آمده از آب و گل  
تا شوم آگه من از سرّ کلام  
در جهان او از گیاهی بیش نیست  
در همه ظاهر شده نادر یکی  
ور ظهور او بود بیحد کراست  
بر ره حق بر تو گل آمده  
گشته ظاهر از رخس انوار حق  
بعد از آن بر جامه جان چاک زد  
در درون جان چه سان بنشانمش  
از همه عالم نشان او بگو  
از طریق حیدر کرّار پرس  
خویش را او از خرد بیگانه دید  
کرد گریان او بسوی من خطاب  
از کلامت یافت لذت جان من  
در درون جان ما جا کرده است  
و آن کزین گوید مرانیکو بود  
گاه می بینم که هر سوشد روان  
هیچ جا خالی نمی بینم از او  
وی شده در ملک معنی شاه تو  
هر کسی را کی میسر می شود  
وز همه قید جهان آزاد باش  
وصل فکر و ذکر او بگزیده‌ای  
در دو عالم پادشاه وقت خود

در همه عالم ظهور شاه دان  
خود دل دانا از آن آگاه دان

### تنبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان بطلب مولی

میدوی تا آهوئی گیری به تک  
چاره چّه را چه خواهی کرد آه

ای تو در زندان دنیا همچو سگ  
جست آهو و تو افتادی بچاه

ای توگم کرده چه سگ آن راه را  
ترک صید آهوی دنیا بکن  
تانفتی همچو سگ در چاه تن  
هست این عالم مثال گلخنی  
ای بگلخن میل کرده از خری  
جمله خلقان را بدان چون گلخنی  
وی تو در قید عیال و تن شده  
رو تو ترک این همه کن همچو من  
همچو مردان از خودی آزاد شو  
از برای تو بیارم مظهری  
مظهرم میدان تو گوهرگوش دار  
از یقین درها بگوش خویش کن  
خود دعائی کن مرا ای مرد خاص  
قدر مظهر را چه دانند ابلهان  
قیمت گوهر به پیش گوهریست

چشم بر آهو ندیده چاه را  
خویشتن را همچو سگ رسوا مکن  
نفس شومت را برون کن از بدن  
اندر او عارف بسان گلشنی  
ره بگلزار معانی کی ببری  
خورده از حمّامی تن گردنی  
بهر نمان وابسته گلخن شده  
خود مشو محبوس اندر چاه تن  
در طریق اهل معنی شاد شو  
وز دل دریا برآرم گوهری  
تا بیابی در معنی بی شمار  
و آنگهی یاد من درویش کن  
تا که گردد روح من از غم خلاص  
قیمت گوهر مجبوی از گمراهان  
صاحب مظهر عجایب گوهریست

خواجه گوید سرّ مظهرگوش کن  
جامی از مظهر بگیر و نوش کن

### رفتن سید کاینات بمنزل سلمان فارسی و نزول سوره هل اتی

بودم اندر پیش نجم الدین شبی  
بد کبیرو او ز حق آگاه بود  
رازی از سرّ معانی گفت او  
خود بیاب این رمزاوگوش کن  
گفت روزی مصطفی از بهر سیر  
همرهِش اصحاب خود بسیار بود  
بود شاه اولیا همراهِ او  
دست حیدر مصطفا در دست داشت  
قرب یک میلی به بیرون بیش و کم  
پس محمّد گفت با او رازها  
بعد از آن دیدند نیکو منزلی  
بود آن منزلگهی بس با صفا  
جای عزلت گاه سلمان بود آن  
آمد آنجا مصطفی آرام کرد  
نارسیده آن می معنی بکام  
از پر جبرئیل آواز او شنید

آنکه جز مرغان نبودش هم لبی  
در طریق اهل معنی شاه بود  
من بگویم ز آن یکی در گوش تو  
همچو خمّ می ز معنی جوش کن  
از مدینه رفت بیرون بهر خیر  
در قدمش واقف اسرار بود  
بود واقف از دل آگاه او  
دیگران را زان معانی پست داشت  
دست در دست محمّد داشت هم  
داد در گوشش بسی آوازهها  
گنبدی عالی در آنجا از گلگی  
گاه گاهی بود آنجا مرتضی  
منزل ارباب عرفان بود آن  
پس می عرفان بسی در جام کرد  
جملگی کردند مسیّتها تمام  
گفت اینک جبرئیل از حق رسید

مصطفی با مرتضی چون جان شدند  
پس نبی گفتا کسی را بار نیست  
گفت با سلمان که باب در تو باش  
چونکه سلمان آستان در گرفت  
جمله اصحاب نبی حیران شدند  
پس بگفتند این چه سرّ است از اله  
ما همه با مصطفی محرم بدیم  
این چه سرّ بد که نبی باما نگفت  
خود علی را محرم خود داشت او  
جمله گفتند این سخن با یکدیگر  
تا بگویند سرّ این معنی بما  
پس برون آمد نبی بامرتضی  
جمله یاران پیش پیغمبر شدند  
جمله گفتند اندر این گنبد چه بود  
ما همه اصحاب جانباز توایم  
این عرق بر روی تو از بهر چیست  
مصطفی گفتا که ای یاران من  
اندرین معنی سخن بسیار هست  
چونکه جبریل آمد از حق سوی من  
این همه الهام حق با شاه بود  
حق با او می گفت و او از حق شنفت  
من نگویم سرّ چون تصور این زمان  
جملگی گفتند پس رهبر توئی  
هر که کرد اقرار ایمان یافت او  
هر که منکر گشت او معلوم بود  
هست عطّار این زمان آگاه او  
گشته ام از رافضی بیزار هم  
من بدین احمد و اولاد او  
تو بدین دیگران گمراه شوی  
ای تو مردود خدا و خلق هم  
گشت شرع از دین حیدر آشکار  
بارها در راه حقّ جان باخت او  
من بگویم شرح تیغش هوشدار  
لافتی الاّ علی در جان من  
گر نبودی سیف، ایمان کی بُدی

در درون خانه سلمان شدند  
در درون خانه خود اغیار نیست  
ز آنکه سرّ حیدری گشت از توفاش  
جمله اسرار خدادار سرگرفت  
غرقه در دریای بی پایان شدند  
کاندر این خانه برفتند آن دو شاه  
در همه معنی باو همدم بدیم  
سرّ اسرار اله از ما نهفت  
پس یکی را در درون نگذاشت او  
خود بپرسیم از محمد این خبر  
تا شویم آگه ز کشف انما  
گفت آورده است سویم هل اتی  
وز علوم حیدری انور شدند  
با که بوده خود ترا گفت و شنود  
واندر این سرّ محرم راز توایم  
وین ورود هل اتی از بهر کیست  
جمله اصحاب و هواداران من  
واندرین سرّ خود بسی اسرار هست  
گفت از اسرار حیدر او سخن  
ز آنکه او خود نور عین الله بود  
او همه اسرار حق مطلق شنفت  
لیک دارم سر در این مظهر نهان  
بعد پیغمبر بما مهتر توئی  
و آنکه کرد انکار دوزخ تافت او  
همچو گمراهان دیگر دون بود  
گشته دور از منکر گمراه او  
ز آنکه او گشته به پستی متهم  
تو و دین دیگری وارشاد او  
همچو کوران در درون چه شوی  
همچو کوران منکر شاه کرم  
خود برای شرع می زد ذوالفقار  
دلّیل معنی بفرمان تاخت او  
درّ اسرار مرا در گوشه دار  
ذوالفقار و سیف او ایمان من  
با تو حبّ شاه مردان کی بُدی

قصه آن عمر و آخر یادکن      خانه دین را بآن آبادکن  
می شنیدم این سخن از اهل علم  
عالمان کایشان بدنند ارباب حلم

### قصه جنگ خندق و کشته شدن عمرو بدست امیرکل امیر و شادمان شدن حضرت رسول (ص) و اصحاب از آن فتح کبیر

شد یقین کانرد زمان مصطفی  
پیش از جنگ احد این جنگ بود  
جنگ خندق بود جنگ مشکلی  
عمرو عبودو سردار همه  
خود همین عمرو عرب بد پهلوان  
اندر آن عصر و زمان چون او نبود  
از سنان او دل خاره شکافت  
او بمردی در جهان مشهور بود  
بود او را یک فرس چون برق شب  
هرکه او را بر چنان مرکب بدید  
بود او در ملک عالم کوه زور  
گفت با لشکرکه من فردابگاه  
آمدند از قهر و کف برکف زدند  
چو محمد دید لشکر بی عدد  
مردم ما اندک و دشمن عظیم  
ما بتو امیدواریم ای اله  
پس نبی فرمود خود اصحاب را  
گرد برگرد مدینه جر زیند  
تا که ماند امن این منزل تمام  
از نهیبش مردمان ترسان شدند  
مصطفی فرمود کی یاران من  
تا خدا فتحی دهد ما را بر او  
مصطفی انا فتحنا را بخواند  
ناگهان در تاخت آن ملعون گبر  
نعرها زد تند و گفت ای مصطفی  
تا کنیم امروز با هم حرب و جنگ  
من ز بهر تو به لشکر آمدم  
خود مرا پروای جر و قلعه نیست  
کرده ام ویران هزاران قلعه بیش

چند جنگ صعّب شد اصحاب را  
که زمین از خون دشمن رنگ بود  
در میانشان بود مرد پردلی  
پهلوانی پردلی یار همه  
داد مردی او بداده در جهان  
اوب مردی تاج سلطانان ربود  
وز نهیبش مرگ جای خود نیافت  
هرکه جان می خواست از وی دور بود  
کرده بود از هیبتش خورشید تب  
از نهیبش زهره اندر تن درید  
اوفکنده زور او در کوه شور  
این مدینه را کنم چون خاک راه  
گرد برگرد مدینه صف زدند  
گفت با خالق تو ما را کن مدد  
توبه رحمت کن مددمان ای کریم  
ما بتو آورده ایم آخر پناه  
بهر آسایش به شیخ و شاب را  
در درون جریکی خندق کنید  
خود نباشد راه کس در این مقام  
همچو برگ بیدم لوزان شدند  
خود بخوانید این زمان قرآن من  
این چنین فتحی که ناید غیر او  
جبرئیلش هم مددها میرساند  
بر لب خندق خروشان همچو بیر  
زود برخیز و بنزد من بیا  
تا که را افتد همه دنیا بچنگ  
نه ز بهر دیدن جر آمدم  
خود به پیش من مدینه حقه ایست  
ز آنکه دارم در بغل اصنام خویش

پس نبی فرمود با اصحاب خویش هیچکس را نیست تاب جنگ و درد ما را حق همی درمان کند بار دیگر نعره زد بر اهل دین ز آنکه ترک لات و عزّی کرده‌ای خیز و ترک دین احمدسازوآی پس فلان پیچید و خود را هیچ کرد مصطفی و اصحاب او حیران شدند کای خداوندا توئی شاه دو دار پس دگر فریاد زد او بر ملا بُد علی پیش نبی حیران شده گرچه کودک بود در کاخ سترگ گر بصورت بود آن کودک ولی قصّه سلمان مگر نشنیده‌ای آنکه داده قرض اعرابی شتر هیچ میدانی که از در دادخواست هیچ میدانی که حیّه کی درید هیچ میدانی که معجز آن کیست قصّه سلمان و دشت ارژنه آنکه اندر کعبه از مادر بزاد خود نهاد او پای برکتف رسول پیش کوران گرچه کودک می نمود که بُده خود تاجدار انما که بده قرآن ناطق در بیان کیست باب علم ازگفت رسول پس امیرمؤمنان گفت ای نبی هست عمرو اندر جهان جاهلی ده اجازت تا روم نزدیک او گفت پیغمبر اجازت کی دهم من نخواهم جان خود رفتن ز تن پس دگر زد نعره سخت آن لعین من نترسم از تو ونه از خدات پیش لات و عزّیم آبی سخن خیز و بهر جنگ پیش من بیا

کو شده مردود همچون باب خویش خویش‌تن را پس نگهدارید ازو کارها را عاقبت آسان کند با عمرگفتا که دارم با تو کین ره بسوی دین احمد برده‌ای تا که باشد لات و عزّایت خدای و آنچنان هیبت فلان را گیج کرد بر در باری همه نالان شدند از سر ما شرّ او را دور دار گفت آن خورشید حق را ناسزا او زگفت آن لعین غرّان شده لیک آن شه بود در معنی بزرگ لیک بد نور بزرگی زو جلی یا که دشت ارژنه نادیده‌ای جام کوثر خود بدست اوست پر این معانی هست غلطان همچو درّ و آنچنان دادی ز عالم مرکه راست و این هدایت او بحدّ مهد دید و این همه مدح و ثنا در شأن کیست بشنو و خوردش مبین اندر تنه آنکه بر باز او کبوتر را نداد کرد از کل جهانش حق قبول او بمعنی ملک دین را میر بود که بُده در ملک معنی هل اتا که شده در لوکشف اسرار دان خود کرا بوده است در عالم بتول نیست غیر از اذن جنگم مطلبی ظلم و کفر از صورت او منجلی و این جهان را تنگ گردانم بر او ز آنکه جانی در درون این تنم ای شده اندر بدن چون جان من گفت از لاتم تو می ترسی یقین آمدم پیش تو از قلعه برات تا بینی تو خدایم را چو من تا کرا نصرت دهد این دم خدا

هرکرا نصرت بود حق ز آن اوست  
مرتضی جوشید بر خود همچو شیر  
نعره‌ای زد جست از خندق امیر  
عمرو عبود چون آن نعره شنید  
عمرو را آن نعره خود بردار کرد  
گفت این کودک عجایب مظهریست  
زوجه او دختری چون مه کنم  
بلکه من خود تاج و تخت خویش را  
چون شه عالم به پیش او رسید  
گفت کودک نام خود با من بگو  
کودک و چست و نکوروی و دلیر  
پس امیرمؤمنان گفت ای دغا  
عمرو چون بشنید نام مرتضی  
من بدان بودم که شاهی بخشمت  
لیک خویش مصطفائی چون کنم  
پس امیرمؤمنان گفتا باو  
گر بدین مصطفی بندی کمر  
آن لعین گفتا که ای کودک برو  
دوستت دارم کنم رحمت از آن  
می نریزم ز آن سبب من خون تو  
نعره بروی زد شه اسرارردان  
ورنه دنیا را ز تو خالی کنم  
گفت عمرش آنچه گفتی این زمان  
رو که آید از دهانت بوی شیر  
صد هزاران رستم و کی بنده‌ام  
تو همی گوئی خدا گوشو چو من  
رو به ترک این سخن گو جان ببر  
پس علی مرتضی گفت ای پلید  
در میان ما و تو تیغ است تیغ  
آن لعین شد تند و گفت ای ناگزیر  
چون امیر آن تیغ را بر سر بدید  
تیغ او خود و سپر را بردرید  
چون خدا بودی بهر جایاورش  
تیغ او بر فرق حضرت ایستاد  
گفت حیدر کی پلید نابکار

جمله آفاق در فرمان اوست  
سوی آن ملعون روان شد اودلیر  
آنکه بودی در دو عالم بی نظیر  
خویش را از جان خود بیگانه دید  
همچو الماسی که در جان کار کرد  
پهلوانی مرا او در خوریست  
بر سر این لشکر او راه شه کنم  
میکشتم در پیش او بی ماجرا  
عمرو آن شه را بظاهر خورد دید  
کز عرب شخصی ندیدم مثل تو  
نعره تو تند باشد همچو شیر  
نام من باشد علی مرتضی  
گفت دردا و دریغا حسرتا  
دختر خود گر بخواهی بخشمت  
دیده خود را ازین پر خون کنم  
ترک دین خود بگوی و شو نکو  
بر دهد شاخ امید تو ثمر  
زانکه دارم دل به پیش تو گرو  
که تو هستی چست و زیبا و جوان  
کز تهوّر آمدی پیشم نکو  
گفت زان نام خدایم بر زبان  
پر زگوهرهای اجلال کنم  
کس نگفته پیش من اندر جهان  
ورنه می کردم ترا این دم اسیر  
همچو ایشان صد هزار افکنده‌ام  
این مگو هرگز نگویم این سخن  
ورنه در بازی در این دم جان و سر  
نیستی در عالم از ارباب دید  
شد ز ظلم تو مدینه زیر میغ  
سویت آمد تیغ خونریزم بگیر  
تند بر جست و سپر بر سر کشید  
در گذشت از خود و بر فرقی رسید  
جبرئیل آمد نگهبان سرش  
تیغ بشکست و دو پاره افتاد  
ضرب خود راندی و کردی کارزار

من هم از بهر تو تیغی در کشم  
حمله زد گفتا بگیر این ذوالفقار  
چون شنید او از امیر این یک سخن  
من فکندم بر سرت آنگونه تیغ  
در سرت از تیغ تیزم چاک نیست  
حیدر از نام خدا فریاد زد  
از سپر وز خود و از فرقی گذشت  
خود دو نیمه گشت و اسبش شد دو نیم  
تا بگاو و ماهی او بی قیل شد  
پس ندا آمد با حمد از الاله  
لافتی الا علی را گوشدار

وز تو فریاد و دریغی در کشم  
دان که هستم من شه دلدل سوار  
گفت کای کودک تو کار خود بکن  
کوه را صدپاره کردی بی دریغ  
وز چنان شمشیر هیجت باک نیست  
تیغ زد بر فرق آن ملعون رد  
شد دو نیمه زودو از اسبش بکشت  
تیغ آن شه بر زمین آمد مقیم  
در میان حایل پر جبریل شد  
کین سخن بشنو ز ماهی تا بمه  
گوی خود لاسیف الا ذوالفقار

مصطفی گفت این حدیث با صفا  
از سر تحقیق با سلطان ما

### قال النبی صلی الله علیه و اله و سلم ضربة علی علیه السلام يوم الخندق افضل من عبادة امتی الی يوم القيمة

چون نبی آن شاه دین را دید شاد  
روی او را پاک کرد از گرد جنگ  
چون عمر آن ضرب دید از مرتضی  
گفت جان ما شده گلشن ز تو  
گر نبودی ضرب تیغت در جهان  
جمله اصحاب هم شادان شدند  
با علی گفتند کی شاه از نخست  
ضرب تیغش را چو دیدند آن بدان  
گفت حیدر کای شه هر دو سرا  
چون اجازت یافت از احمد ولی  
برکشید آن شاه مردان ذوالفقار  
کشت بسیاری از آن بدسیرتان  
لشکر اسلام قوت یافتند  
لیک حیدر میل دنیائی نکرد  
رو گذر تو زین جهان کن میل حق  
تا بگیرد مهر شه بر دل قرار  
هر که او دل از جهان خود برگرفت  
هر که او آلوده دنیا بود  
هر که او از هستی خود دور شد

مهر او را در میان جان نهاد  
گفت در دین از تو دارم نام و ننگ  
پیش او افتاد اندر دست و پا  
شمع ایمان نیز هم روشن ز تو  
بیشکی بودی شریعت خود نهان  
زان خرابی جمله آبادان شدند  
فتح در دین نبی از تیغ تست  
منهزم رفتند تا مکه دوان  
می روم این قوم بد را از قفا  
بود انوار ولایت زو جلی  
کرد ارض از خون اعدا لاله زار  
در مدینه گشت سیل خون روان  
جملگی مال و غنیمت یافتند  
مهر دنیا در دل او بود سرد  
تا دهندت در معانی خود سبق  
روی از دنیا بگردان مردوار  
همچو شاه ما ز دشمن سرگرفت  
در دو عالم او یقین رسوا بود  
بیشکی میدان که چون منصور شد

هرکه او از غیر حق بیزار شد  
رو تو از خواب امل بیدار شو  
تو ز خواب غفلتت بیدار باش  
تا بیابی آنچه مطلوبت بود  
هست مقصودم در این گفتن کسی  
تو چه دانی اولیا را در یقین  
تو همین نامی بگیری بر زبان  
دنیوی داری و عقبی هیچ نه  
من ز روی یار خود در حیرتم  
اولین منزل ز سر باید گذشت  
رو ز سر بگذر که شاه از سر گذشت  
هیچ میدانی در آن سر سر کیست  
سر آن معنی طلب کن همچو من  
رو طلب کن تا بیابی یار او  
در طلب من یافتم اسرارها  
گر نیابی در جهان او را عیان  
تا نمایم او بتو آن یار را  
از لقا مقصود مامعنی بود  
هرچه می گویم بین و گوش کن  
آن چنان می خور که ازدل بردم  
می چنان خور که امامان خورده اند  
هم شریعت را بحکمت گفته اند  
او حقیقت دان اسرار حق است  
خود محمّد بود و احمد نام او  
هست روشن همچو نور اندر مبین  
رو ز جوهر معنی او را طلب  
هرکه او در راه معنی رفت رست  
هرکه در دین نبی بنده کمر  
دارم از دریای شرعش جوهری  
ز آنکه اسرار محمّد دیده ام  
من بگفتم جمله اسرار تمام

در میان جان و دل انوار شد  
و آنگهی در وادی کرار شو  
همچو جمع اولیادر کار باش  
وز معانی آنچه محبوبت بود  
آنکه او با اولیا باشد بسی  
ز آنکه خود بین گشته در راه دین  
اولیا را تو بین از چشم جان  
صورتی داری و معنی هیچ نه  
اندرین حسرت بسی در حسرتم  
ورنه زین بابت بدر باید گذشت  
تا که گردد زندگی ات سرگذشت  
تو چه میدانی که آن اسرار چیست  
تا که گردد حاصلت اصل وطن  
ز آنکه یابند از طلب اسرار او  
بعد از آن گفتا بیا عطار ما  
رو تو جوهر ذات خود عطار خوان  
بعد از آنی بینی او را بی لقا  
و ندر آنجا دنیوی و عقبی بود  
جامها از خمّ وحدت نوش کن  
نه از آن می خور که گردی متهم  
چون پیمبر ره بمعنی برده اند  
راه معنی را بعزت رفته اند  
نور رحمان وجه حق مطلق است  
در میان جان و دل انعام او  
آنکه با مظهر شده او همنشین  
تا خبریابی ز معنی بی سبب  
پرتو نورش همه در جان نشست  
شرع او گردد مر او را راهبر  
مثل مظهر خود نیابی گوهری  
راه شرع از گفته اش بگزیده ام  
لیک این مظهر نهان باشد ز عام

معجزی دارد بمعنی مظهرم  
پیش هر مفلس نباشد جوهرم

تمثیل آنکه هرکرا جوهر قابلیت معنی هست پاک سخن را بهتر از جواهر قیمتی داند و خود را



### بنافرمانی از نظر پادشاهان معنی نیفکند

برجهان حکم نکونامی گذاشت  
هیچ خلقی را نبوده زوگزنند  
زنگ ظلمت از دل او دور بود  
گوهری در بحر معنی مظهری  
نام او را خود ایاز خاص خوان  
رو طلب کن جوهر و قاص را  
نام آن جوهر یقین و قاص بود  
وز که آمد آن جواهر در وجود  
زو رسیده تا به آن و تا به این  
صد هزاران گشته گشته زو بزهر  
کرده او را اهل دنیا نام دُر  
یافت جوهر را که سلطان می نمود  
هر کرا باشد ندارد محتوی  
ز آنکه هستی در جهان جوهر شناس  
من بگویم خود بهایش هر چه بود  
دردل آن سرّی از معبود هست  
آنچه مقصود تو بودی گفتمی  
تا شوم دانا بر آن معنی نگو  
من بگویم تا کنی تحقیق تو  
می شود اندر زمان تو عیان  
در دهان او مگر برگگی بود  
تا نیفتی دور از تقوی خود  
گر نمی دانی مرو در کوی او  
کی توانم کرد هرگز ترک عشق  
این معانی در میان جان بدان  
لیک در مظهر کنم او را عیان  
گفت می خواهم شود این سرّ پدید  
تا عیان گردد که پنهانی چه بود  
من برون آم از آن چون زرزجیب  
بشکن این گوهر مبین در قیمتش  
این جواهر خود خراج ملکتی است  
تو خراج ملک را مشکن بزور  
بشکن این جوهر که بینم سرّ راز  
ز آنکه بوده سالها این سرّ نهان

شاه غازی شاه محمود آنکه داشت  
بود شاه عادل و بس هوشمند  
صیت عدلش در جهان مشهور بود  
داشت سلطان در جهان یک جوهری  
بود او را یک غلام راز دان  
گفت سلطان خود ایاز خاص را  
جوهری اندر خزینه خاص بود  
آن جواهر را بگویم کز که بود  
خود سلیمان داشت آن جوهر نگین  
خود تبرک بود آن جوهر بدر  
گوهری بود او و روشن همچو خور  
رفت ایاز و در خزینه گشت زود  
پس بد او درّی بزرگ و قیمتی  
گفت سلطان کن بهایش از قیاس  
گفت ایاز خاص کی سلطان جود  
لیک سرّی اندر او موجود هست  
گر نبود آن بهایش کردمی  
گفت سلطان که آن سر را بگو  
گفت ایازش گر کنی تصدیق تو  
قرنها بوده است این سر خود نهان  
در درونش کرم بی برگگی بود  
رو تو بشناس این در معنی خود  
چیسست درّ و کرم در معنی بگو  
جسم دُر دان کرم عقل و برگ عشق  
عشق چبود معنی عرفان جهان  
شد درون جوهرم عشقش نهان  
چونکه این سرّ از ایاز آن شه شنید  
بشکنم او را بدست خویش زود  
خود درون گوهر است آن سرّ غیب  
گفت بامیری که بودی قدرتش  
گفت امیر اشکستنش از عقل نیست  
نشکنم گفتا که هست از عقل دور  
کرد امر و گفت سلطان کی ایاز  
تا بینم کرم و برگش را عیان

چون ایاز از امر سلطان در شکست  
که چرا بشکستی این در را علن  
من زگفت شه شکستم در او  
چون شما از امر شه لب بسته‌اید  
خود شما صورت همی بینید و جسم  
من ز معنی گفتم این اسرار را  
من زگفتار کسی گویم سخن  
زانکه او اسرار در نیکم داد  
هست این اسرار معنی ام بجوش  
جوهر ذاتم که اشکستش نبود  
جوهر من خود لدنی آمده است  
جوهر معنی من در بحر عشق  
چون برون آمد ز جوهر کرمکی  
کاین زمان گردید بر من عیان  
جوهر معنی من گوید سخن  
جوهر معنی من گوید بتو  
جوهر معنی من گوید که رو  
جوهر معنی من این رمزگفت  
جوهر معنی من معنی شکافت  
جوهر معنی من از عشق گفت  
جوهر معنی من خود یار دید  
جوهر معنی من مظهر شده  
ای که مهر تست در جان نور من  
مهر تو در کام جانم ریخته  
جوهر ذاتت بود عالی بسی  
چون ایاز این لطفها از شه شنید  
گفت شاها بنده خاص توام  
من تمام از خود بروم آمده  
در زبان و در بیان من توئی  
جز خداوند جهان در پیش و پس  
چونکه شد بشنید این راز از ایاز  
گفت هستی تو بجای جان من  
این سخن را عشق می گوید تمام  
منکران عشق کوران رهند  
جوهر معنی به بینایان دهند

جمله میران را برفت از کار دست  
گفت از امر شه است اینت سخن  
گفت او در است و این دانم نکو  
درگفت شاه را بشکسته‌اید  
زانکه شناسید معنی را ز اسم  
تو بصورت خود مبین گفتار را  
برکنم بنیاد بد از بیخ و بن  
وین چنین گنجی بجان من نهاد  
میکنم در عالم معنی خروش  
درمعانی همّت پستش نبود  
نه چون جوهر که کونی آمده است  
غوطه‌ای خورده بدیده شهر عشق  
شاه گفتا با ایازش نرمکی  
کرمکی یک برگ دارد در دهان  
رو تو اسرار خدا را گوش کن  
تا بکی باشی چو صورت تو بتو  
پیش عشاق رخم کن جان گرو  
رو تو با اهل خدا میباش جفت  
وز شکاف آن معانی عشق یافت  
این چنین اسرار زو باید شنفت  
نه چو تو خود دید و او اغیار دید  
همچو درّی در صدف گوهر شده  
ای تو گذشته ناظر و منظور من  
جان بمهرت از ازل آمیخته  
پی نخواهد برد بر ذاتت کسی  
خویش را کمتر ز خاک راه دید  
در هواداریت رقصا ص توام  
در ره عشقت زیبونم آمده  
آشکارا و نهان من توئی  
غیر تو دیگر نیمن هیچکس  
ز آتش غیرت در آمد درگداز  
با تو یک شخصیم در یک پیرهن  
تا شوند آگاه ازین هر خاص و عام  
هرکسی را کی چنین می میدهند  
این سعادت کی برعنایان دهند

جوهر معنی من عالم گرفت  
جوهر معنی من حق ساخته  
جوهر معنی من شادان شده  
جوهر معنی من انسان شده  
جوهر معنی من واصل شده  
جوهر معنی من عطار شد  
جوهر معنی من کرار شد  
جوهر معنی من توحیدگفت  
جوهر معنی من ایمان شده  
جوهر معنی من واصل شده  
جوهر معنی من زو راه یافت  
جوهر معنی من مظهر شده  
جوهر معنی من خود نور دید  
جوهر معنی من حقان شده  
جوهر معنی من شاداب شد  
جوهر معنی من از احمد است  
جوهر معنی من شاه ولی است  
جوهر معنی من ایشان بُدند  
جوهر معنی من انسان شده  
جوهر معنی من زو نور شد  
جوهر معنی من از مظهر است  
جوهر معنی من اصلی بود  
جوهر معنی من معنی اوست  
جوهر معنی من از اصل بود  
جوهر معنی من دریا شده  
جوهر معنی من از کین گذشت  
جوهر معنی من اسرار شد  
جوهر معنی من آدم بُد است  
جوهر معنی من طوفان شده  
جوهر معنی من داود بخت  
جوهر معنی من جان یافته  
جوهر معنی من سرّ جلیل  
جوهر معنی من برهان نمود  
جوهر معنی من اسحق بود  
جوهر معنی من خندان شده

تو نینداری همین آدم گرفت  
دین و دنیا را به یک جو باخته  
همچو نوری در میان جان شده  
غرقه در دریای بی پایان شده  
جوهر ذاتم ازو حاصل شده  
زآنکه او با دین احمد یار شد  
زآنکه او از دید حق دیندار شد  
سرّ اسرار خدا از دیدگفت  
همچو درّی در میان جان شده  
جوهر ذاتم ازو حاصل شده  
زآنکه او از سرّ حق آگاه یافت  
در میان عینها انور شده  
همچو موسائی که او بر طور دید  
فی المثل از کفر با ایمان شده  
زآنکه در بحر نبی غرقاب شد  
زآنکه او از رحمت حق سرمد است  
زآنکه در عین محمّد چون علی است  
زآنکه ایشان معنی جانان بُدند  
همچو حیدر رحمت رحمن شده  
جوهر ذاتم از او مشهور شد  
در درون این صدف چون گوهر است  
زآنکه او را با علی وصلی بود  
این معانی را یقین می دار دوست  
زآنکه با او شاه مردان وصل بود  
واندر آن دریا بسی غوغا شده  
زآنکه شاهش بر دل مسکین گذشت  
همره منصور خود بر دار شد  
زآنکه او در دین حق محرم بُد است  
همچو نوح از کشتی عرفان شده  
بوده او رادر معانی تاج و تخت  
چون سلیمان ملک و فرمان یافته  
این معانی ظاهر از ذات جلیل  
همچو اسمعیل جان قربان نمود  
زآنکه او در ملک معنی طاق بود  
زآنکه یعقوبم بسی گریان شده

جوهر معنی من آگاه بود  
جوهر معنی من ز آن صالح است  
جوهر معنی من همراه بود  
جوهر معنی من پاک آمده  
جوهر معنی من برکوه تافت  
جوهر معنی من با خاک گفت  
جوهر معنی من سرّ غیبی را نمود  
جوهر معنی من دریای شوق  
جوهر معنی من مات آمده است  
جوهر معنی من خضر نبی  
جوهر معنی من چون جوش کرد  
جوهر معنی من آمد پدید  
جوهر معنی من شد سرّ صور  
جوهر معنی من گفت از حسن  
جوهر معنی من چون عشق دید

زآنکه او با یوسف اندر چاه بود  
کین چنین ناقه ز جان صالح است  
همچو جرجیسی که با الله بود  
همچو ادریسی که چالاک آمده  
موسی اندر کوه از آن انوار یافت  
همچو یوشع سرّ معنی در نهفت  
بعد از آن راز شعیبی را نمود  
همچو الیاس او گرفته جام ذوق  
همچو عیسی جوهر ذات آمده است  
صاحب اسرار کشتی و صبی  
همره ذوالکفل عرفان نوش کرد  
زآنکه احمد را چو بحر نور دید  
چون علی شد واصل دریای نور  
زآنکه اودر جان من دارد وطن  
گفت حسینی مذهبم دارم دو عید

جوهر معنی من دارد ظهور  
زین عبّاد است در جانم چو نور

### تمثیل آنکه هر که نسبت درست باهادیان راه یقین بهم رساند، از شر نفس و شیطان، که راهزنان دین اند در امان ماند. والسلام

جوهر معنی من باقر بعلم  
جوهر معنی من خود صادق است  
جوهر معنی من کاظم بود  
جوهر معنی من باشد رضا  
جوهر معنی من بیشک تقی است  
جوهر معنی من دان عسکر است  
جوهر معنی من بی عیب دان  
جوهر معنی من گویا شده  
جوهر معنی من بوذر شده  
جوهر معنی من مقداد دان  
جوهر معنی من حق الیقین  
جوهر معنی من عطار بود  
ختم این سرکن تو ای عطار ما  
جان تو در راه حق پیمان شده

خود همی باشد بعالم کان حلم  
آنکه در علم طریقت حاذق است  
در معانی عازم و جازم بود  
آن شهی کز وی خدا باشد رضا  
مظهر عرفان و شاه دین نقی است  
ز آنکه این جوهر زکان دیگر است  
مهدی و هادی من در غیب دان  
قنبر و سلمان و بوذر و شده  
در یقین چون مالک اشتر شده  
خویش را در ملک عرفان شاد دان  
من چگویم چون تو هیچی اندرین  
ز آنکه او با اهل عرفان یار بود  
تا شوی در ملک معنی یار ما  
در حقیقت مظهر سبحان شده

هر که برگفتم نهاد انگشت رد

نقل نمودن معجزه حضرت امام رضا علیه السلام و بیان آنکه نسب و نسبت ظاهری با مخالفت، بعد و گرفتاریست و نسبت باطن با ارباب هدایت با موافقت رهایی و رستگاری.

سید پاکیزه خلقی پر دلی  
نیک روی و نیک خلق و با وقار  
سید و هم صالح و هم نیکنام  
تا که حاصل گردش مقصود جان  
صد هزاران تن در او رفته بخاک  
راه درویشی و دلریشی گرفت  
می شدی گه بر حمار خود سوار  
دید یک شیری ستاده پیش راه  
گشته از هوش هزاران فهم کند  
از چنان هیبت خرسید رمید  
جمله مسکینان عالم را پناه  
وز بلای بدرهائی ده مرا  
ناگهان اندر ضمیر او گذشت  
شیر را باشد حیا در چشم جفت  
شیر را با او نباشد هیچ دست  
هیچکس را می نرنجانند ز شرم  
کز دم آن شیر جانس سیر بود  
سر بزیر افکند شیر و بر فروخت  
چشم بروی بود سید زاده را  
خواجه خود را به پیش شیر دید  
میگشت این شیرت آخر بی سخن  
شیر برجست و ورا بر باد کرد  
پاره پاره کرد از پا تا سرش  
این معانی هست در جامع تمام  
رفت سوی کوفه آن سید روان  
جمع گردیدند خویشانش تمام  
از حدیث شیر و قتل آن غلام  
چون کبوتر در غمت بسمل شدیم  
کز بلای شیرماندی در امان  
مرهمی بهر درون ریش او  
عم یحیی بود آن نقد ولی

بود در بغداد نیکو مقبل  
زاهد و عابد بُد و پرهیزکار  
بود نام او ابوالقاسم تمام  
کرد عزم کوفه او با کاروان  
بود در ره بیشه بس هولناک  
ناگهی از کاروان پیشی گرفت  
یک حماری داشت میرباوقار  
چون بشد یک پاره آن درویش راه  
پیلتن پر زور و مردم خوار و تند  
حمله کرد آتشیر و پیش او دوید  
جست سید بر زمین گفت ای اله  
از چنین محنت جدائی ده مرا  
زین سخن چون فارغ و آزادگشت  
آنکه روزی عارفی با او بگفت  
هرکه چشم خود بچشم شیر بست  
هرکه برچشمش بدوزد چشم گرم  
خود چنان نزدیک با آن شیر بود  
چشم سید چون بچشم شیر دوخت  
سربه پیش افکند آن شیر از حیا  
پس غلام سید از پی در رسید  
نعره زد گفت ای مخدوم من  
رو بسوی کاروان فریاد کرد  
شیر بر درید از یکدیگرش  
پس فدای جان سید شد غلام  
چون خلاصی یافت از شیر آن زمان  
چون بکوفه کرد آن سید مقام  
گشته بودند آگه آن مردم تمام  
زین الم گفتند ما بیدل شدیم  
شکرها کردیم اکنون این زمان  
در میان شان بود پیری خویش او  
بود نام نیک او سید علی

گفت قول مصطفی نشنیده‌اید  
هرکه باشد بیشک از نسل بتول  
این چنین حالت مگر کم دیده‌اید  
کی کند زخم سباع او را ملول  
ز آنکه بر آل نبی ای دین پرست  
هیچ درنده نخواهد یافت دست

### قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «ان لحوم بنی فاطمة محرمة علی السباع»

چون بیان کرد آن بزرگ دین سخن  
گفت از جدم شنیدم این سخن  
کاندر ایام خلیفه بوده است  
نام در ایام زینب داشته  
خلق عالم حرمتش میداشتند  
چون امام هشتمین بشنید آن  
تا که گردد نسبتش با مادرست  
زینب آمد آنگهی پیش امام  
بود چون حاضر خلیفه آن زمان  
تا که باشد نام باب و مام تو  
گفت هستم من فلان بنت فلان  
چون علی موسی الرضا تحقیق کرد  
گفت او رانیست با ما نسبتی  
پس خلیفه گفت یا خیرالوری  
پس امام المتقین گفتا شنو  
ای خلیفه یک زمانی هوش دار  
بعد از آن گفت آن امام متقین  
پیش من خود نیست ثابت اصل او  
من حدیثی دارم از جدم رسول  
گفت برگو ای امام مقتدا  
گفت فرموده است جد و باب من

آنکه باشد او ز نسل فاطمه

باشدش در خیر و خوبی خاتمه

### قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «ان لحوم بنی فاطمه محرمة علی السباع»

هرکه در اصل از نبی دارد مقام  
آل پیغمبر بقول آن امام  
پس خلیفه گفت این دم می‌رویم  
اندر این جا خانه پر شیر هست  
بر درنده گوشه‌شش آمد حرام  
باشد ایمن از سباع و از هوام  
تا حدیث مصطفی را بکرویم  
پیش شیران می‌کنیم این دم نشست

خلق بغداد از یکی تا صد هزار  
آن امام دین ابا خلق آن زمان  
گفت کذاب‌به که تو خود پیش رو  
رفت شاه و پیش آن شیران رسید  
چونکه بوی آدمی بشنید شیر  
چونکه چشم شیر چشم شاه دید  
بود او نور خدا و مصطفی  
همچو گربه پیش شه غلطان شدند  
پیش شیران رفت شاه دل‌نواز  
شیری آمد با دو چشم آبناک  
نال‌ها می‌کرد و عرض حال گفت  
پیرم و دندان ندارم این زمان  
امر فرما که مرا این دم جدا  
با خلیفه گفت سید حال را  
زینب ملعونه را در پیش خواند  
چون بدیدند آن چنانش مردمان  
زن چو اندر چنگ شیران افتاد  
پاره‌اش کردند و بیجان ساختند  
خوش ز هم کردند شیران بلا  
بعد از آن شیران همه پیش امام  
با زبان حال می‌گفتند ما  
نقد شیر حق و شاه ذوالفقار  
مدح جد و مادر و باب شما  
شد شما را ای همه فرخندگان  
ای که دایم لاف ایمان می‌زنی  
در اطاعت روز و شب بیدار باش  
حب ایشان را بجان خویش دار  
رو تو حب شاه مردان کن بدل  
رو تو مدح شاه را میکن نهان  
گر تو حبش را خریدار آمدی  
رو تو مهرش دار و با ایشان نشین  
رو تو حبش دار چون من در جهان  
رو تو حبش ورز چون سلمان فارس  
رو تو حبش دار چون محبوب اوست  
رو تو مهرش دار و با او یار باش

جمله رفتند از عقبشان بیشمار  
شد بسوی خانه شیران روان  
زانکه هستی پیشوا و پیش رو  
گفت امروز است ما را روز عید  
جمله برجستند از جاشان دلیر  
گفت چشم چشم این زمان الله دید  
خلق عالم بر ولای او گوا  
خلق بغداد اندر آن حیران شدند  
در میانشان کرد دو رکعت نماز  
روی خود مالید نزد شه بخاک  
گفت نبود راز من از تو نهفت  
طعمه‌ام را می‌خورند این دیگران  
طعمه بخشند این گروه باجفا  
مردمان کردند فرمانش روا  
او ز بیم زخم شیر از دور ماند  
پیش شیرانش کشیدند آن زمان  
پیش شیران دور از جان افتاد  
پس بخاکش زود یکسان ساختند  
زینب ملعونه کذاب‌به را  
روی مالیدند بر سره ز احترام  
گربه‌ها باشیم از شیر خدا  
تو ز ما بی حرمتیها درگذار  
کرده نقش الله بر ارض و سما  
جن و انس از کمترین بندگان  
با ولای او دم از جان میزنی  
با ولای حیدر کرار باش  
تا بیابی علم معنی بیشمار  
تا نگردی همچو مردودان خجل  
تا شوی از جمله انسانیان  
از همه خوابی تو بیدار آمدی  
تا شوی ایمن ز شیران عرین  
تا خلاصی یابی از شر این زمان  
تا نیابی بیم از شیران فارس  
در جهان جان همه مطلوب اوست  
وز همه خلق جهان بیزار باش

خلق چون دور از ره ایشان روند  
هرکه حبش چون رضا در جان نهاد  
رو تو حبش را یقین در جان بنه  
هرکه بر حبّ رضا داده رضا  
در درون سینه‌ای یار عزیز  
ای ز نادانی همه خود بین شده  
حبّ ایشان نور حق باشد ترا  
تا خلاصی یابی از شیران بغض  
بغض حیدر دین و ایمانت برد  
بغض در عالم ترا ویران کند  
هرکرا بغض علی در جان بود  
خلق عالم جمله گمراه آمدند  
تو توّالدار با حبّش درست  
هرکه خود رادشمن آن یار دید  
چار دیدن عکس شیطانی بود  
هرکه او غیر از یکی در کار دید  
گر تو نقل از مصطفی داری بیا  
مصطفی گفتا که راه راست رو  
هست ذات حق تعالی خود یکی  
زود باشد تا تو ای روباه نام  
زود باشد تا تو چون زینب شوی  
زینب کذابه هم دین باشدت  
نقش کینه از درون خود تراش  
گر ندارد قلب تو پاکی ز آرز  
قلب خود را از کدورت پاک ساز  
هرکه حبّ مصطفی دارد بدل  
مهر احمد آنکه بر دل زد ساجل  
هیچ راضی نیست خود کرّار از او  
در ره دین نبی مردانه باش  
رو تو ارباب معانی را ببین  
رو تو با درویش دین صحبت بدار  
رو تو واصل شو بدریای یقین  
رو تو علم معنی از قرآن بگیر  
رو تو از تفسیر این مشتی حمار  
رو تو دوری کن ازین مشتی پلید

جملگی پی بر پی غولان روند  
حق تعالی سرّ اعیانش بداد  
تا شوی مقبول خاص و عام و که  
جنت و فردوس را گشت اوسزا  
غیر حبّ او ندارم هیچ چیز  
راه حق گم کرده و بی دین شده  
نور حق را در دل خود ده تو جا  
ورنه باشی تیره و حیران بغض  
سوی قعر دوزخ آسانت برد  
همچو روبه طعمه شیران کند  
هرگزش کی بهره از ایمان بود  
ز آنکه بغضش را هواخواه آمدند  
کن تبرّاً تو ز بغضش از نخست  
چشم نابینای او خود چار دید  
دیدن حق راه رحمانی بود  
هرکجا دید او همه اغیار دید  
غیر یک مذهب کجا باشد روا  
از دوئی بگذر بیکتائی گرو  
دو ندانم من خدا را بی شکی  
خود بچنگ شیر افتی چون غلام  
چون نداری رشته ایمان قوی  
با رضا آن شاه دین کین باشدت  
ورنه هستی تو بمعنی بت تراش  
بیشک آرندت بدوزخ درگداز  
تا ترا گردد نمازی هر نماز  
پیش ذات حق نباشد او خجل  
حبّ فرزندانش هم دارد بدل  
ورنه باشد مصطفی بیزار از او  
وز همه یاران بدیگانه باش  
دور باش از مفتی محفل نشین  
تا نهندت لوح عرفان برکنار  
ز آنکه هستت نور معنی در جبین  
زانکه باشد علم قرآن دستگیر  
دور باش و معنی قرآن بیار  
شدکلام حق از ایشان ناپدید



بین کلید حیلہ شان اندر بغل  
راه شرع مصطفی ویران کنند  
شرع می گویند فرماید چنین  
رو توکار خود بیزدان راست کن  
رو تو با حق راست گوی و راست باش  
رو تو از قاضی بددوری گزین  
گویدت بامن اگر داری توکار  
گر تو این ره از رضای حق روی  
شرع باطن مصطفی دارد نه تو  
راه باطل بهر دنیائی روی  
هست دنیائی پلید و راهزن  
مفتی آورده کتاب حیلہ را  
خود مدرس زحمت شبها کشید  
تا رسد وجهش زوقفی بر مدام  
خود نه آخر این حدیث مصطفی است  
ای برادر حیلہ شرعی میار

بر حذر میباش از این مشتی دغل  
کفر را گیرند و نام ایمان کنند  
رای خود را شرع پندارند و دین  
راه خود در طور مردان راست کن  
دور باش از خودپسند و خودتراش  
ز آنکه می گیرد برشوت از تودین  
دین ما را گیرودین خودگذار  
شرع در ظاهر شود بر تو قوی  
شرع ظاهر را بگردان تا مگو  
نیست اسلام تو در معنی قوی  
حبّ دنیائیت سازد کم ز زن  
پرز رشوت کرده قاضی کیله را  
روزها هم علت سودا کشید  
هست اندر مذهب این احترام  
طالب دنیا چو سگ باشد رواست  
دست از این جیفه دنیا بدار

ورنه از قول رسول هاشمی  
دورگردی از طریق مردمی

### قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «الدنيا جيفة وطالبها كلاب»

جیفه دنیا چو مردار آمده  
بر تو ای نادان شده مردی حرام  
بهر آن دنیا صحیفه باشدت  
تخم نیکی کار و نیکی کن درو  
شد چو شیر مادرت اینها حلال  
من زدنیائی ندارم یک پشیز  
من کلام حق بحق دانسته ام  
هر چه حق گوید ز معنی بشنوم  
من ندارم بحث بالا و نشیب  
هست دنیا همچو لقمه پیش من  
قحبه دنیا که او بس لاده است  
هر که ترک میل دنیائی بداد  
گر تو چون ما ترک دنیائی کنی  
من ز مظهر گویم این اسرار را  
هست دروی بس عجایب بشمار

طالب آن کلب کردار آمده  
چندگردی گورد مرداری مدام  
که همی خواهی که جیفه باشدت  
تا بری از جمله دینداران گرو  
رو بترس آخر ز قهر ذوالجلال  
میل هم ازوی ندارم هیچ چیز  
نه چو دیگر مردمان بسته ام  
فارغ و آزاد درکشویش روم  
ز آنکه دارم گنج سلطانی بجیب  
در جهان جان و جانانم وطن  
مقتدای ما طلاقش داده است  
دیده معنی به بینائی گشاد  
مردگردی ترک رسوائی کنی  
رو تو مظهر خوان ودان عطار را  
جوهر از دریای مظهر خوش برآر

دانکه هر مصراع او یک گوهر است  
 من ز بهرت ره ز جوهر ساختم  
 تا رسیدم در ولایتهای عشق  
 هی هی عشق من از حیدر بود  
 پس ز معنیهای قرآن جوهر است  
 و ندر آن جوهر بمظهر تاختم  
 آمد اندر گوش من هیهای عشق  
 زآنکه او در علم احمد در بود  
 این معانی ختم شد بر شاه من  
 زآنکه او باشد چو روحم در بدن

### بیان خاتم بخشیدن حضرت امیرمؤمنان (ع) بسائل در بین نماز

دارم از بستان حق گلدسته‌های  
 سالکی نیکو خصالی مقبلی  
 گفت روزی مصطفی بامرتضی  
 پیش حق احرام بسته محو بود  
 در نماز استاده مستغرق شده  
 ناگهان یک سائلی فریاد کرد  
 گفت از بهر کرم لایزال  
 ز آنکه دارم فقر بیحد در جهان  
 من بتو امیدوارم در کرم  
 هیچکس از خوان تو نومید نیست  
 من بتو امیدوارم یا امیر  
 پیش بعضی بود سائل جبرئیل  
 بود حیدر در رکوع از بهر حق  
 دست جود افشاند ناگه مرتضی  
 در رکوع او کرد خود این سروری  
 سائل آن تحفه گرفت و زود رفت  
 چون بدست سائل افتاد آن نگین  
 چون پیمبرگشت فارغ از نماز  
 این کرم خود در جهان ناید ز کس  
 مصطفی می گفت با اصحاب خویش  
 اندرین گفتار بود آن رهنما  
 جبرئیل آورد از حق انما

قوله تعالی: «انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم

راکعون»

گفت پیغمبر به یاران این سخن  
 گفت حیدر را خدا این تحفه داد  
 پیک رب العالمین آمد بمن  
 بر همه خلق جهان فضلش نهاد

گفت او والی بود در ملک من  
گشت داخل از یقین زوج بتول  
حاکم و میر و ولی خلق شد  
هر که باشد مصطفی او را ولی  
مصطفی چون هست هادی خدا  
خود یقین میدان و رادر سلک من  
در ولایت با خداوند و رسول  
در ولا با مصطفی هم دلق شد  
پس ولی او بود بیشک علی  
شد علی هادی شرع مصطفی  
غیر حق خود نیست با حیدر کسی  
او بوده در عالم معنی بسی

### قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «كنت مع الانبياء سراومعی جهراً»

چون ولایت کرد در عالم ظهور  
بوده مخفی با تمام انبیا  
غیر حیدر نیست با من در وجود  
غیر حیدر نیست مقصودم کسی  
کن بحیدر رشته ایمان درست  
دید او را موسی اندر کوه طور  
گشته ظاهریا من آن شیر خدا  
زانکه کرده او بحق دایم سجود  
گفته این اسرار معبودم بسی  
باب شهر علم من او شد نخست  
کرده ام ختم نبوت در جهان  
شد بر او ختم ولایت این بدان

### بیان واقعه غدیر و نصب حضرت امیر مومنان (ع) بخلاف و امامت

یک روایت خوب از من گوش کن  
نقل دارم از ثقات با صفا  
چونکه او برگشت از حج الوداع  
جبرئیل از حضرت عزت رسید  
پیش او از پیش حق آورد پیک  
گفت ای اصحاب دارم رازها  
جام از ساقی کوثر نوش کن  
آنکه روزی حضرت خیرالوری  
در غدیر خم مکان کرد آن مطاع  
نزل از حضرت به پیش او کشید  
آیه یا ایها بلغ الیک  
رازها را گویم این دم بر ملا  
هر چه می کردم نهان ز اهل وعید  
من بگویم چونکه فرمان در رسید

### قال جل و علا: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته»

پس نبی فرمود منبر ساختند  
رفت بر منبر رسول از پر دلی  
گفت با اصحاب پیغمبر تمام  
این کلام خوش اداو با نظام  
از جهاز اشترش افراختند  
بود همراهش در آن منبر علی  
با شما ای مردمان با وفا  
نیستم اولی تر از نفس شما؟

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم: «يا أيها الناس الست أولى بكم من أنفسكم» قالوا بلى يا رسول الله قال: «من كنت مولاه فهذا علي مولاه»

جمله گفتند از طریق مهتری	تو به ما از نفس ما اولی تری
گفت هرکس را منم مولای او	پس علی مولای او باشد نکو
حیدر از فرمان رب کاینات	شد ولی بر مؤمنین و مؤمنات
هرکه او در دین من باشد درست	مهر حیدر در دلش باشد نخست
هرکرا باشد امیر و پیشوا	بعد من باشد امیرش مرتضا
چون مرا دانی نبی از عاقلی	پس بدانی ابن عمم را ولی
چون خطاب آن شه بشیخ و شاب کرد	روی خود بر جانب اصحاب کرد
چونکه بشناسید حیدر را مقام	نعمت حق بر شما آمد تمام
آورید ایمان به شاه اولیا	حق شود راضی ز اسلام شما
هرکه دارد در دل خود مهر من	مهر حیدر بایدهش در جان و تن
چون شما را مهر او در دل شود	
آن زمان دین شما کامل شود	

قال الله تبارک و تعالی: «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً»

من بگویم آنچه مقصود خداست	در نهان و آشکارا عین ماست
من بگویم با تو راز سترویش	گر همی خواهی که دانی باده نوش
من بگویم هرچه دارم در زبان	بشنو و در گوش گیر و خوش بدان
من بگویم قصه نوح ت تمام	ز آنکه هستت کشتی معنی بکام
هرکرا من یار حیدر یار اوست	دشمن او سرنگون بردار اوست
هرکرا او شاه شد از من بود	دست او میدان که دست من بود
هرکرا او دوست من خود دوستش	دشمنش را از غضب تو پوست کش
هرکه را او روز شد روشن بود	
هرکرا او شاه شد بامن بود	

و قال علیه السلام: «اللهم وال منوالاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل منخذه و العن علی من ظلمه»

چون پیمبر کرد این معنی ادا	دست خود برداشت از بهر دعا
گفت الهی دوستش را دوست گیر	دشمنانش را بزن بر سینه تیر
یا الهی دشمنش را خار کن	منزل آن دوزخی در نار کن
هرکه او را یار باشد یار باش	هرکه یارش نیست زو بیزار باش
هرکه بگذارد تو هم بگذارش	هرکه بر دارد تو هم بردارش
در ولایت چون علی را برگماشت	دست او بگرفت و پیش خود بداشت
چون دو سر بودند اندر یک بدن	هر دو بنمودند از یک پیرهن

لحمک لحمی بیان کرد از نخست  
گفت یا اصحاب من مقبل شوید  
جملگی خوشحال گشتند آن زمان  
پس عمر برخاست گفتا یا علی  
دمک دمی عیان کرد او درست  
در مبارک باد او یک دل شوید  
در مبارکباد بگشاده زبان  
بر سر خلقان تو گردیدی ولی  
هم بقول این شه آخر زمان  
گشتی آخر تو امیر مؤمنان

### بخ بخ لک یا ابالحسن اصبحت مولای و مولا کل مؤمن و مؤمنه

من ولای تو بجان کردم قبول  
چون عمر راند این معانی بر زبان  
گفت بادت این مبارک بوالحسن  
چون عمر بوبکر هم اقرار کرد  
باطن ایمان ما را روح از اوست  
ریخت پیغمبر بگوش جمله در  
هرکه او اقرار کرد ایمان ببرد  
تو بغفلت عمر خود ضایع مکن  
زانکه انکار از خدا دورت کند  
باولی اقرار نمودن که چه  
پی نبردی خود براه راست تو  
در دل دانا ز معنی گنج شد  
خلقها در رنج گنج اند اونهان  
گنجهها از گنج او آورده ام  
من کلید آن ز مظهر ساختم  
هست شهرستان علم مصطفی

گر نمی دانی تو شهر و باب را

باب، حیدر دان و شهرش مصطفی

### قال النبی صلی الله علیه و آله: «انا مدینه العلم و علی بابها»

مرتضی و آل او یک مظهرند  
حبّ ایشان دار دایم در ضمیر  
حبّ ایشان دار و راه شرع رو  
حبّ ایشان دار و از غم شادرو  
جان جانان آنکه او را مصطفی  
جان جانان آنکه در دل نور از اوست  
جان جانان آنکه با او هل اتی است  
حیدر و اولاد از یک گوهرند  
تا شوی روشن تر از مهر منیر  
تا کنی در مزرع ایمان درو  
جان و ایمان را بجانان کن گرو  
خود شفیع آورده است اندر دعا  
دیده و جان نبی مسرور از اوست  
در بر او خلعتی از ائمه است

جان جانان آنکه جبریل امین  
جان جانان آنکه چون روح است او  
جان جانان آنکه در دل دین ازوست  
جان جانان کیست با جانم یقین  
جان جانان آنکه نام او علی است  
جان جانان آنکه او را قدرتست  
جان جانان آنکه علم من از اوست  
جان جانان مرتضی باشد مرا  
جان جانان کرده در جانم وطن  
بود منصور آنکه سر را فاش کرد  
نقش این مظهر ندیده هیچکس  
من چو جان خویش پنهان دارمش  
زانکه مقصودم ز معنی خودهم اوست  
من که عطّارم ز شک برخاستم  
اصل معنی را بگفتم من عیان  
هست این عالم پر از غوغا و شور  
واندر آن دین می کند عقبی خراب  
هرکه در دنیای دون آلوده شد  
هرکه او اسرار سبحانی شنف  
هرکه با او اهل معنی یار شد  
هرکه اسرار ولی خواهد شنید  
آن یکی خانه است جای دو مکن  
هرکه او را دل به صد جا بند شد  
هرکه او را دیده احوال بود  
هرکه با مصطفی ایمان بود  
هرکه را باشد محمد پیشوا  
هرکه را باشد علی خود رهنما  
هرکه را باشد کمال و دانشی  
هرکه را باشد بقدر آن التجا  
هرکه را باشد بشه قبله درست  
هرکه را گشته سعادت یار او  
هرکه را گردد سعادت رهنمون  
هرکه را باشد سعادت همنشین  
اصلم از تون است و نیشابور جای  
گشته ام از خادمان درگهش

سالها بوده است با او همنشین  
در حقیقت کشتی نوح است او  
صبر و آرام دل مسکین ازوست  
آنکه مهر اوست ایمانم یقین  
هم بظاهر هم بیاطن او ولی است  
هم یدالله است و عین رحمت است  
بلکه خود عطّار در معنی هم اوست  
چون بدانستی براه او در  
آید این دم بوی منصوری ز من  
نقش بود او خویش را نقّاش کرد  
دم نگه دار و مزن باکس نفس  
در میان جان چو جانان دارمش  
هست دریائی که این گوهر در اوست  
نخل معنی از یقین آراستم  
لیک از ارباب صورت شد نهان  
هرکسی دینی گرفته خود بزور  
حاصل از دینش بود آخر عذاب  
او به کفگیر بلا پالوده شد  
در حقیقت راه انسانی گرفت  
عارف تحقیق چون عطّار شد  
دل ز غیر او همی باید برید  
تیره دل از نقش غیر او مکن  
پیش او اسرار من کی پند شد  
در دو عالم کار او مهمل بود  
حبّ شاهدش در میان جان بود  
او علی را داند آخر رهنما  
او رسیده خود بشهر هل اتی  
ایّها الناس بود خود پرشی  
از درون او برآید ائمه  
علم صورت را بکلی او بشست  
شهبوار دین بود سردار او  
منزل او هست نیشابور و تون  
شد بسوی مشهد سلطان دین  
باشدم در مشهد سلطان سرای  
بلکه گردی هستم از خاک رهش

فخرها دارد ملک از خادامیش حور جنّت یافت راه محرمیش  
در ره کعبه کنی بر خود حرج  
یک طوافش بهتر از هفتاد حج

### قال النبي صلى الله عليه وآله: «من زار ولدي بطوس فكانما زار بيت الله سبعين مرة»

این سخن باشد بقول مصطفی  
همچو عطّارم کمین هندوی او  
فخر من این است کز شهر توام  
فخرانسان خود بملک و جاه نیست  
هست این پرده میان ما و حق  
من سبق را از علی آموختم  
جوهر و مظهر ز معنیهای اوست  
ای ترا روئی بهر انسان شده  
عالمی در روی تو حیران شده

### حکایت بر روح صاحب الولاية و بیان آنکه هرکه او را شناخت، صاحب دل است و هرکه او را شناخت

#### گرفتار آب و گل

یا امیر المؤمنین این بندهات  
یا امیر المؤمنین عطّار سوخت  
یا امیر المؤمنین دستم بگیر  
میکنی ای پادشاه انس و جان  
گرچه دورم بر تو دارم التجا  
دستگیر خلق عالم شاه ماست  
دستگیر هرکه شد انسان شد او  
لاف منصوری زند در ملک هو  
جمله ملک و ملایک آن تو  
مظهر و جوهر ز دو نان دور دار  
بس ز غیبم مژدهها دادی که رو  
مظهر و جوهر ز کان ما بود  
این همه معنی ز گنج سر ماست  
مظهر ما هم به پیش یار ماست  
اهل دل خود ظاهرش را نیک دید  
اهل دل دانند معنیهای او  
اهل دل با حق تعالی رازگفت  
ای شده در ملک معنی پایدار

از گنه کاری شده شرمندهات  
در میان آتش اسرار سوخت  
چون تو باشی دستگیرم یا امیر  
دستگیری کن ز پا افتادگان  
حاجت عطّار مسکین کن روا  
داغ مهرش بر دل آگاه ماست  
رست از جسم و تمامی جان شد او  
هم تو گشتی دار منصوری بر او  
ناصر خسرو شده دربان تو  
روح عطّار از تو تا یابد قرار  
خاطر خود را مرنجان نو بنو  
اندر این دنیا نشان ما بود  
کی بگوئیمش بمفلس کین کجاست  
خود بدست مفلسان جوهر کجاست  
او گل بستان ظاهر نیک چید  
در سر مردان بود سودای او  
خود شنید آن رمز و با او بازگفت  
رایت معنی بیا بر پای دار

همچو حیوان درفتاده او بگل  
تو کجا یابی مقام معرفت  
آنکه در جان است پود و تار من  
تو چه می دانی که هستی از عوام  
چون ندانستی شوی پیشم خجل  
همچو عطار اندر این منزل شوی  
تا بیابی سر معنی بی سبب  
بر سر او تاج سلطانی بود

همچو سلمان چون اباذر راه یافت  
معنی عرفان دل از شاه یافت

هست احمق دور از معنی دل  
اهل دل دارند جام معرفت  
اهل دل دارند سرّ یار من  
اهل دل داند حقیقت را تمام  
اهل دل گویند راز دل بسدل  
گر همی خواهی که اهل دل شوی  
کن مقام و منزل سلمان طلب  
هر که او را حال سلمانی بود

**تربیت نمودن بطلب هدایت و بیان آنکه مراد از کلمه التعظیم لامر الله فرمان بردن ولایت امیر است و**

**تعظیم نمودن آن و شفقت نمودن بر خلق بتعلیم آن**

تا بیابی بهره در کار خیر  
تا دهندت جام معنی صد هزار  
تا سعادتها سزا باشد ترا  
زانکه پیغمبر بما گفت این سخن  
خلق را کن شفقت و تعلیم کن  
با مطیعان ولی همره شدن  
هم کنی از حق اطاعت هم رسول

بعد از آن از جان طلب کن راه را  
واندر آن ره میطلب تو شاه را

ای پسر گویم ترا آثار خیر  
چند چیزی کن بمعنی اختیار  
اولاً ترس از خدا باید ترا  
دومین بر خلق عالم رحم کن  
امر حق را تو بسی تعظیم کن  
امر حق چبود مطیع شه شدن  
از اولوالامر ارکنی فرمان قبول

**قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله»**

مهر او میدار در جانست نکو  
تا درآید در میان جانست او  
گوشه ای گیر و درون دلش رو  
در میان عاشقان می نوش باش  
در میان مظهرم اندیشه کن  
دشمنان باشند و دارندت کمین  
زانکه ایشانند گمراهان دین  
گاه گاهی جوهر را پیش آر  
اندر آیی در میان سالکان  
گر تو می جوئیش رو جوهر بیار  
هر که این را گوش دارد آدمی است

تا که ایمانت شود محکم از او  
جان خود آمیز با مهرش نکو  
دیگری آن کز میان خلق رو  
چون بیابی سرّ ما سرپوش باش  
رو چو عطار و قناعت پیشه کن  
زاد راهت هر چه باشد غیر ازین  
ای برادر اهل دنیا را مبین  
تو بهر درویش عارف باش یار  
چون ببینی جوهر ذاتم چنان  
در ز بحر دل در آرم بیشمار  
هر دری زین گوشوار عالمی است



فکر و ذکر خویش را صافی بساز  
 بعد از آنی روزه دار از کل نفس  
 از طعام بند بپرهیز ای پسر  
 نفس را از روزه اندر بنده دار  
 روزه ای میدار چون مردان مرد  
 نی همین از اکل او را باز دار  
 رو تو گش نفس و مگردانش تو سیر  
 ذکر حق باشد تمامی کار او  
 در میان اهل معنی کن حضور  
 رو تو از مردان دین غافل مباش  
 گر تو اهل فضل را نشناختی  
 رومعانی دان شو و اسرار خوان  
 نقطه باب ولایت را طلب  
 گر نبایستی بعالم راهبر  
 انبیا را اولیا باشد وصی  
 اولیا و انبیا لطف حق اند  
 انبیا را خود ولی باید مبین  
 گر تو بی ایشان روی راه ای پسر  
 گر نیابی تو ولی را در جهان  
 هر چه ایشان گفته اند آن را شنو  
 تا شوی در ملک معنی مقتدا  
 تا رسی بر آنچه مقصودت بود  
 بهره کی یابی ولی زین کار تو  
 هر که آزار کسی دارد بددل

جهد فرما آنگهی اندر نماز  
 ز آنکه باشد روزه تو غل نفس  
 همچو ددکم باش خونریز ای پسر  
 مرورا نیز لقمه خورسند دار  
 نفس خود را از همه میدار فرد  
 بلکه نگذارش بفکر هیچ کار  
 وانگهی بر خود مگردانش دلیر  
 ورنه از خوردن نباشد عار او  
 ز آنکه ایشانند چون دریای نور  
 ز آنکه ایشانند ما را خواجه تاش  
 دین و دنیا را به یک جو باختی  
 تا شوی در ملک معنی جان جان  
 و آنگهی از وی هدایت را طلب  
 کی فرستادی رسول با خیر  
 اولیا را اصفیا باشد صفی  
 در حقیقت جمله حق مطلق اند  
 تا بگوید علم معنی را یقین  
 از حقیقت خود کجا یابی خیر  
 روز مظهر جوی تا گوید عیان  
 هر چه کردند ای پسر با آن گرو  
 خیز و برخوان رب انصرنی علی  
 خود بیابی آنچه مطلوبت بود  
 ز آنکه میجوئی بسی اسرار تو  
 پیش مردان باشد اودایم خجل

جاننت از مهر علی آبادکن

خاطرت از بار غم آزادکن

### سؤال نمودن خواجه ابوالحسن نوری سبب مخالفت معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنه و بیان نمودن آن

را

خواجه نوری بما همخانه بود  
 علم معنی از وجودش همچون نور  
 یک شبی در پیش من آن بحر راز  
 از احادیث نبوی و از علوم  
 گفتگوئی بود خوش ما را بهم  
 گفتمش از حرب صفین گو سخن

وز طریق ناقصان بیگانه بود  
 شعله میزد همچو نور کوه طور  
 از حکایات شهان میگفت باز  
 وز حکایات شه هر مرز و بوم  
 از مقامات صحابه بیش و کم  
 یا ز حرب نهروان هم یادکن

چون امیرالمؤمنین آن قتل عام چون کلام الله را بر چوب دید که شما را خود طیب حاذقم صد هزاران تن ز سر بیجان شده این چنین قتل ندانم بهر چیست پور بوسفیان ز اصحاب نبی است گفت او با من که گویم سراین چونکه فاروق از جهان بیرون شتافت گفت با او چون توهستی خویش من بیتو ملک شام ویران می شود بایدت رفتن بشام و عدل کرد خاطر درویش و مسکین شادکن پس بدست خویش منشورش نوشت او گرفت آن حکم و شد تا حد شام گاه گاهی از ضرورت ظلم کرد چون شنید او بارها آن ظلم و داد عاقبت از ظلم و جور آن پلید مردمان کردند سعی قتل او پور صدیق آمده با او بجنگ هم بایشان سعد و مالک یار شد این خبر چون پور بوسفیان شنید زین خبر صبح نشاطش شام شد پس تفحص کرد کاین غوغا که کرد مردمان گفتند کز دفع گزند و آن همه در پیش حیدر رفته اند جمله را با او شده بیعت درست چون همه در بیعت شاه آمدند او ورا از شام دردم عزل کرد پس امیر از شام او را خلع کرد مملکت را حکم با عباس داد بهر ملک شام منشور او گرفت پور بوسفیان لشکری را عرض کرد کرد شخصی را سوی حیدر روان گفت دارم خون عثمان را طلب قاتلان هستند پیشت این زمان

کرد و گفتا خود منم نص کلام کرد با اصحاب خود گفت و شنید آن کلام صامت و من ناطقم ذوالفقار شاه خونریزان شده پور بوسفیان بگو بر دین کیست جنگ او با مرتضی از بهر چیست گوش خود را سوی من دارای امین حکم در ایام ذوالنورین یافت دایماً خواهی که باشی پیش من بر طریق قوم همامان می شود مال دنیا را سراسر بذل کرد مسجد اندر شام و مصر آبادکن کرد لازم حکم او بر خوب و زشت زیر حکم آورد مردم را تمام بر همه ارباب دولت ظلم کرد او تغافل کرد و دادکس نداد گشت ذوالنورین کشته روز عید هیچکس حاضر نشد در غسل او بر سر او بارها می ریخت سنگ ز آنکه از کردار او بیزار شد گفت او ایلا خلیفه شد شهید ظلم پیشه کرد و بی آرام شد با خلیفه این چنین سودا که کرد جمله از قهرش ز اطراف آمدند بر ره سلمان و بوذر رفته اند گوئیا این نخل از آن باغ رست از همه راهی به یک راه آمدند هر چه بود از مال جمله بذل کرد وین چنین حکم از برای شرع کرد بر همه اقران خود فضلش نهاد حکم هر نزدیک و هر دور او گرفت بهر لشکر بس یراقی فرض کرد گفت رو این نامه را با او رسان تا که کرده قتل او را بی سبب؟ جانب من زود شان بفرست هان

تا از ایشان من کنم تحقیق آن  
پس همی گفتند از هر مرد و زن  
که علی صد بار با ایشان بگفت  
که با او دم کم زیند از هر کجی  
گر با او دیگر عداوت می کنید  
ترک کردند آن جماعت چند روز  
کار خود کردند و شه حاضر نبود  
شاه هم اندر جواب نامه گفت  
گر تو اندر قتل او داری سخن  
زود حاضر شو بپرس از حال او  
قتل او راتا سبب ظاهر شود  
چون بر او ثابت شود آن حال و کار  
از امیرالمؤمنین چون این شنفت  
گفت من خود حاکم بر اهل شام  
گفت آن دم چون علم را بفراشت  
حکم نشنید از امیرمؤمنان  
کرد در دین چون خلاف آن بی حیا  
این سخن را چون بیان کرد این چنین  
گفت از من بشنو ای طالب عیان  
من ز باب خود شنیدم این سخن

ورنه ریزد خون خلقی در جهان  
جملگی با پورسفیان این سخن  
با همه در آشکارا و نهفت  
گشته ذوالنورین با من ملتجی  
خویشتن را زودگردن می زیند  
چونکه بیرون رفت شاه دلفروز  
این چنین قتلی بکس ظاهر نبود  
کای شده با مکر و با هر حيله جفت  
ساز دار العدل و تحقیقی بکن  
وز عناد خلق و قیل و قال او  
هرکه باشد قاتلش حاضر شود  
او قصاص آن بیابد درکنار  
پور بوسفیان جواب خوش بگفت  
متفق باشند با من خاص و عام  
حاکم اندر شهرکی خواهم گذاشت  
اوقتاد اندر خطا یک چند آن  
گشت واقع لاجرم آن حربها  
گفتم ای نوری چه می گوئی در این  
این حکایت را که من سازم بیان  
کو بمن گفت این معانی فهم کن

شافعی هم گفته زین معنی تمام  
وین سخن خاص است در عالم نه عام

### عقد اخوت مصطفی با مرتضی

گفت روزی مصطفی اصحاب را  
گفت او با یکدیگر یاری کنید  
چون شوم من یارتان حق یار شد  
گفت ای صدیق هستی یار من  
گفت با فاروق کی چست آمده  
هر دو را با یکدیگر بیعت بداد  
پس بذوالنورین گفت ای یار ما  
پس بعدالله او را عقد داد  
دو بدو با یکدیگرشان عقد داد  
جمله اصحاب کردند خروش  
گفت با او مصطفی گو حال گو

عقد میفرمود با هم در اخوا  
خود بهم عهد و وفاداری کنید  
از بدیهای شما بیزار شد  
در مغاره بوده یار غار من  
در طریق شرع من رست آمده  
پس برادر کردشان و عهد داد  
کاتب وحی منی پیشم بیا  
جمله را با یکدیگر دادی و داد  
می شدند از صحبت هم جمله شاد  
بود اندر گوشه ای حیدر خموش  
خود چنین ساکت چرائی ای نکو

گفت ما را یا نبی المرسلین  
جملگی گشتند با هم همنشین  
گفت ای نورولایست درنهان  
بعد از آن گفت ای تو محبوب الاله  
ز آنکه حق این عقد را در عرش بست  
جمله کروییان حاضر بدنند  
حوریان خود جمله جان افشان شدند  
حق تعالی بیعت ما بسته است  
پس نبی دست علی را چون گرفت  
بعد از آن گفتا که شو فارغ ز غم

تا بکی تنها گذاری این چنین  
من شده در گوشه ای تنها چنین  
جبرئیل آمد بگفتا کن چنان  
بند خود عقد اخوت را بشاه  
ای سر هر سروری پیش تو بست  
ماه و خورشید اندر آن ناظر بدنند  
در رخ این هر دو شه حیران شدند  
تو نپنداری که این خود رسته است  
صیغه عقد اخوت را بگفت  
ما چو موسائیم و چون هارون بهم

**قال النبی صلی الله علیه و آله: «انت اخی فی الدنیا و الاخرة وانت منی بمزلة هرون من موسی»**

پس مبارک گفت احمد شاه را  
هر دو همچون ماه و خورشید تابان شدند  
از جبینها گداز رفتند آن همه  
زین ولایت مرتضی چون برفروخت  
هرکه او با شاه مردان عقد بست  
رو تو عقدی بند با ایشان درست  
عقد می باید که با دینت بود  
پور بوسفیان اگر کرد او خلاف  
گر خلافی کرد با شیر خدا  
هرکه او ضد علی مرتضی است  
هرکه ضد حق بود او کافر است

کرد آن خورشید روشن ماه را  
همچو انجم دیگران پنهان شدند  
پس مبارکباد گفتند آن همه  
جان اصحاب نبی از رشک سوخت  
زد بدامان نبی بی شبهه دست  
دامن آل نبی را گیر چست  
در جهان نی ظلم و نه کینت بود  
تیغ ظلم او کرد بیرون از غلاف  
بود خود آن با خدا و مصطفی  
بیشک او ضد خدا و مصطفی است  
ضد حیدر دشمن پیغمبر است

رو تو از اهل خدا آگاه شو

پس بدین مصطفی همراه شو

### **تشویق نمودن مستعداد بولایت حضرت شاه مردان**

چون بدین مصطفی همراه شوی  
هرچه گفتار کلام است و حدیث  
رو تو بیعت کن با اولاد رسول  
هرچه فرمایند میکن تو بجان  
خود و رای رأی ایشان راه نیست  
چاه چبود چاه خسران چاه ویل  
آن سهیلی کز یمن بر هرکه تافت  
بوی و رنگ از حب آل مصطفی است

از طریق مرتضی آگاه شوی  
گوش کن مشن سخن از هر خبیث  
تا کند الله ایمانت قبول  
تو بجان کن آنچه گویندت عیان  
گر روی ره غیر آن جز چاه نیست  
گفتمت حرفی بینش چون سهیل  
از شعاعش بوی دید و رنگ یافت  
هرکه دید او سرخ روی دو سراسر است

هرکرا چیزی بخاطر خوش بود  
رو تو غیر از راستی چیزی مگو  
هرکه او دفتر بقلابی کشید  
ای برادر خط بقلابی بکش  
عالمی از دست خط گمره شدند  
خط شه با خط احمد جمع کن  
هست قلابی خلاف دین همه  
رسم و آئین را گذار و راست باش  
راست قول مصطفی و مرتضی است  
راه احمد راه حق دان بی گزاف  
خط کلام است و حدیث است و ورع  
هیچ میدانی که در عالم چه شد  
از کسی کو راه حق پوشید و رفت  
رو تو بی حکم خدا کاری مکن  
هرکه از دین نبی بیزار شد  
هرکه او در راه دین تقصیر کرد  
هرکه او آید بهمراهی ما  
هرکه با او یار شد او یار دید  
هرچه در عالم بظاهر حاضر است  
تو بظاهر نیک باش و نیک رو  
رو مقام بیخودی را گوشه کن  
غیر ایشان نیست هادی ای عزیز  
تو کناره گیر از شهر بدان  
هست صحرا و ادنی بس با حضور  
هست صحرا جای امن و باصفا  
هست صحرا آنکه گل روید از او  
غیر را آنجا نباشد هیچ راه  
چون برون آیی تو از شهر بدن  
بوی حباب مرتضی مست کند  
خانه و شهر بدن ویران کنی  
رو تو نیکو باش و هر جا باش باش  
رو بلای آسمانی را بخر  
گر بلا از وی بود نیکو بود  
هر بلا کز وی بیاید خوش بود  
رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع

دفتری سازد که ظاهر خوش بود  
زانکه باشد این بعالم خود نکو  
عاقبت خود را بخلابی کشید  
پیش قلابان فکن این غل و غش  
جمع دیگر بر خطوط شه شدند  
بعد از آن چون نور ایمان شمع کن  
چيست چندین رسم و این آئین همه  
باش یک روی و مکن این راز فاش  
غیر این هرکس که کرد او برخواست  
راه دوزخ دان ره اهل خلاف  
نیست حاصل دیگران را جز جزع  
این همه بدعت بعالم از که شد  
آستان دوزخ او بوسید و رفت  
خویش را درضد چو مرداری مکن  
او نجس گردید چون مردار شد  
خویشتن را در جوانی پیر کرد  
جای او باشد بهشت باصفا  
کور شد آنکه ورا اغیار دید  
تو یقین میدان که فانی آخر است  
تا بباطن تو شوی معنی شنو  
و آنگهی گفتار ما را توشه کن  
گر تو بینی ناکسی و بی تمیز  
رو بصحرا آر و خود را وارهان  
دیده اغیار از آنجا مانده دور  
هرکه آمد رفت از اهل وفا  
اهل معنی نکته ها گوید از او  
خار نبود در میان آن گیاه  
اندر آن صحرا روی بی خویشتن  
در بهشت عدن پابستت کند  
همچو گل جا در میان جان کنی  
زانکه این معنی نباشد بی بلاش  
تا که یابی از بلای او ثمر  
خود بلای تو همه از تو بود  
بر سر تو خود بلای تو بود  
گر کنی حشر تو باشد باسباع

حیف باشد خود که شیطان در جهان  
رو تو از وسواس شیطان دور باش  
گر بصورت درد و مظهر جلوه کرد  
هست بینا آنکه راه حق رود  
رو بحجت کارکن با شاه حق  
راه حق از معصیت گردد خراب  
ساختی یک خانه را هفتاد در  
باب یک دانم بگفت مصطفی  
خود برآ از باب او در علم حق  
رو ازین در تو بشهر مصطفی  
چونکه جنت خواستی با حق گرو  
ز آنکه حق دانا ز سر خلق شد  
من درون جبهه دیدم شاه را  
گر بدین و مذهبش تونگروی  
مذهب غیر از دلت بیرون دوان  
مذهب شه را بدان و راه جو  
من بر راه اهل ملت رفته‌ام  
سنت پیغمبر و ملت یکسست  
هست مهر شاه مردان ب ر دلم  
تا که گفت آنشاه من با من سخن  
آنچه او گفته است من خود آن کنم  
تو ز دین او بکن یک خانه‌ای  
مایه تو گنج حب او بود  
گنج و مایه حب او باشد ترا  
خانه تو خانه شیطان بود  
جامده در خانه بغض و کینه را  
هر که بر دین شه مردان برفت  
خانه دل را ز غیرت پاک کن  
جان دشمن چاک کردم زین سخن  
من سخن از دانش او گفته‌ام  
ور نه از عطار کی آید سخن

در درون خود آتش شوقش بود

در میان جان من ذوقش بود

خود تو وسواسی شوی با این و آن  
تا بینی با نبی در یک قباش  
مظهر ما در دو عالم هست فرد  
کور گردد آنکه او بر دق رود  
ز آنکه اعمی را نباشد راه حق  
من ز جور تو دلی دارم کباب  
سر بسر از دین احمد بیخبر  
مصطفی گفتا علی بابها  
تا بری از جمله صدیقان سبق  
تا بینی جنت و فردوس را  
رو تو فتاح علیم از حق شنو  
در درون جبهه و هر دلش شد  
از درون یابم بسویش راه را  
در حقیقت مرتد و ملعون شوی  
در دلت نهی ز ایمان کن روان  
تا که باشد علم شرع تو نکو  
بر همه اطوار سنت رفته‌ام  
راه حیدر را در این خود کی شکست  
قرنها این بُد سرشته در گلم  
عیب من در این سخنها تو مکن  
غیر دینش را همه ویران کنم  
واندر آنجا جای ده جانانه‌ای  
در دو عالم مایه نیکو بود  
چون نداری گنج گردی بینوا  
پیش تو دیو لعین رحمان بود  
تیره از ظلمت مساز آئینه را  
از جهان میدان که با ایمان برفت  
و آنکه روی رو جان دشمن چاک کن  
ز آنکه دشمن را نباشد بیخ و بن  
وز عطایش در معنی سفته‌ام  
این معانی را بدان و فهم کن

## تنبيه ارباب غفلت، و بيان احوال و دريافت خود، و نصيحت نمودن غافلان

خود در افتادی در این چه سرنگون  
سحر ایمان را در او پرداختم  
چون ندیدی تو شدی مهجور او  
وز دو عالم خود صدای او گرفت  
هر که بد در خواب از او بیدار شد  
عاقبت گل را بچیدم بی خسی  
زانکه من چیدم گل از بستان او  
یک گلی از غیب در دستم نهاد  
گوی با من تا شود سرم یقین  
یک گلی از بوستان الله است  
بعد از آن مست جهانست ساختند  
هست ورد جمله حوران بهشت  
جمله دارند این معانی را نهفت  
هر چه گفته است او بگویم من عیان  
در دل خود گنج پنهان یافتم  
واندر آن دریای بی پایان بدم  
عالمی نور چراغ من گرفت  
تا نباشی تو چو خفاش دنی  
لحظه ای بر ریش دل کن مرهمی  
تا رهائی یابی از شیطان تن  
جان ترا روشن ز بینائی کند  
از چنین تن عاقبت بیسر شوی  
هیچ چبود هیچ میدانی تو گنج  
سهل باشدگر تو باشی این چنین  
تا شود درهای رحمت بر تو باز

ای تو غافل از درون و از بیرون  
ورنه من راهت ز معنی ساختم  
راه روشن ساختم از نور او  
جان من نور ولای او گرفت  
خاک نیشابور از او گلزار شد  
من در او کشتم ز بهرت گل بسی  
ناکسان را کی رسد زان غنچه بو  
هاتف غیبم همی آواز داد  
گفتمش ای سر غیبی حال این  
گفت این معنی که با تو همره است  
بلبل آن بوستانست ساختند  
این معانی را که تو خواهی نوشت  
هیچ عاقل بر ملا این را نگفت  
من بخود این را نگفتم در جهان  
من نشان بی نشانان یافتم  
سالها در این سخن حیران بدم  
بوی گلزارت دماغ من گرفت  
رو ببر تو از چراغم روشنی  
روشن و خندان شو از نورش دمی  
گوش کن اسرار حق را همچو من  
تن ترا ویران ز دنیا کن  
اندر این دنیا چو تن پرور شوی  
از تن بیسر چه آید غیر هیچ  
گنج باشد همیشه دوزخ یقین  
ای برادر خویش را صافی بساز

چون شدی در راه حق حق را ببین  
این سخن نقل است از سلطان دین

## بیان سر لوکشف نمودن علی علیه السلام و به عین الیقین، عالم بعلوم آن بودن

برده از کلّ خلایق او سبق  
بوده او در علم معنی با نظام  
گشت کشف من همه اسرار دین  
دان که حق با تست در معنی نهان  
یکسره و بیش و نه کم دیده ام

آن امیری کو بود در راه حق  
خواننده او علم لدنی را تمام  
گفت چون حق را بدیدم در یقین  
چونکه علمت یافت حق را در عیان  
گر بیند آنچه من هم دیده ام

سرّ غیبی بر دلم گشته عیان  
از نهان و آشکارا حاضر م  
چون بدیدم حق نیبم هیچ غیر  
من بیاطن دیده‌ام حق را یقین  
من بعین عین خود حق بین شدم  
هرکه از فرمان من سر تافته  
هرکه با حق راست رفت ایمان برد  
داده حق بر من بقدرت ذوالفقار  
من بغیر از حق نیبم هیچ چیز  
هرچه حق گفته است من آن کرده‌ام  
ای برادر راه حق چون شاه رو

گرچه هست از دیده هرکس نهان  
بر زمین و آسمانها ناظر م  
غیر را در این معانی نیست سیر  
دیده بگشا و بمن حق را بین  
ز آن باهل بغی اندر کین شدم  
او وجود خویش بی سر یافته  
ورنه از شمشیر من کی جان برد  
تا کشم از جان بی دینان دمار  
زآنکه او بخشیده ما را این تمیز  
غیر حق را جمله ویران کرده‌ام  
زآنکه او در راه حق بُد پیش رو

رو چو او دین محمّد را بگیر  
تا شود روز پسینت دستگیر

### ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مستی و شور کردن، و ظهور ولایت ولی را در هر نشأه باز نمودن، و شرح حال خود بر آن افزودن

شو مطیع مصطفی و مرتضی  
تو ثنای شه بجان پیوند ساز  
جمله عالم فتنه و غوغای اوست  
او ظهوری کرده در جانم بدر  
موج اسرارم نگر منصور وار  
گاه عاشق گاه معشوق است آن  
گاه سلطان گاه رحمن گاه نور  
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف  
گاه روح و گه روان و گاه جان  
گاه عیسی گاه موسی گاه طور  
گاه جود و گاه همّ و گاه غم  
گاه ایمان گاه برهان گاه نوح  
گاه طوفان گاه باران گاه نم  
گاه جام و گاه باده گاه خم  
گاه گویا گاه بینا در همه  
گاه زرع و گاه درع و گاه شرع  
گاه جید و گاه دید و گاه عید  
گاه سلطان گاه شاه و گاه میر  
گاه کان و گاه جان و گاه روان

زآنکه حق گفته بقرآشان ثنا  
تا شود پیوند تو با اهل راز  
در همه جا منزل و مأوای اوست  
لاجرم اسرار ریزم نهر نهر  
هر زمان نوعی دگر گیرد قرار  
گه بارض و گه بعیوق است آن  
گاه رفته در درون نار و شور  
می‌رسد زو بر دل آگاه لطف  
گاه گشته در درون جان نهان  
گاه کرده در درختی او ظهور  
گاه بوده در معانیها کرم  
گاه در اجسام انسان روح  
گاه اندر جوش معنی همچویم  
گاه در جای رسول او گشته گم  
گاه بوده چون شبان اندر رمه  
گاه اصل اندر یقین و گاه فرع  
گاه پیر و کرده عالم را مرید  
گاه او شاه دو عالم را وزیر  
گاه در ملک معانی شه نشان



گاه سال و گاه ماه و گاه روز  
گاه سر و گاه بر و گاه فرد  
گاه نطق و گاه خلد و گاه حور  
گاه روزی گاه رازی گاه سمع  
گاه راز و گاه ناز اندر عیان  
گاه مل گاهی گل است و گاه خار  
گاه ذوق و گاه شوق و گاه روح  
گاه آدم گاه نوح و گاه دم  
گاه عصمت گاه رحمت گاه نام  
گاه تاک و گاه باغ و گاه می  
گاه اول گاه آخر گاه نور  
گاه با من گاه بی من گاه من  
اینکه من گفتم همه گفت وی است  
من زنی این رازها بشنیده‌ام  
گفتگویم نه همه هرجائی است  
برده چون نائی ز چشم من رمد  
همچو حیدر بگذر از دنیای دون  
حیدر از دنیا یکی در هم نداشت  
بود او را مصطفی خوش همدمی  
بوده سبطینش ز محبوبان حق  
این منم از درس ایشان برده بهر  
نهر خود پر آب کن از بحر من  
هر که با من باشد او همچون من است  
شهر من شهر امیر است ای پسر  
شهر من تون است و نیشابور هم  
خاک این وادی به از کل جهان  
همچو مکه طوس باشد جان ملک  
ملک من دارد دونقصد مرتضی  
ملک ما را بر همه جافخرهاست  
چون محمد میر نیشابور شد  
از جفا چون گشت محروقش لقب  
من از آن خاکم که خاکم نور باد  
زید سلطان را زیارت کن بتون  
سرخ کوهک گشت چون ارزنده‌اش  
اصل من از تون معمور آمده

گاه هست از نور اعیان دلفروز  
گاه بوده با ملایک در نورد  
گاه کرده در دل انسان ظهور  
گاه گردد در میان حکم جمع  
گاه حیدر گاه شیری در جهان  
گاه منصور آمده است و گاه دار  
گاه بوده اهل معنی را فتوح  
گاه بر لوح محمد چون قلم  
گاه آمد همره احمد بیجام  
گاه رفته بر سر مستان که هی  
گاه در کل جهان کرده ظهور  
گاه در ملک معانی جان و تن  
این همه گفتار از گفت نی است  
بلکه در عین این معانی دیده‌ام  
این همه افغان من از نائی است  
آن دمم بیرون که بر من می‌دمد  
تا نیاویزند از دارت نگون  
تخم دین جز در زمین دل نکاشت  
فاطمه او را بمعنی محرمی  
کس نبرده در جهان زیشان سبق  
خشک لب بنشین تو در نزدیک نهر  
یا برون آیک زمان از شهر تن  
در درون او زمعنی روزن است  
تو نداری خود ز شهر من خیر  
در زمین طوس گشتم محترم  
این معانی را نمی‌دارم نهان  
چون رضا گشته در آن سلطان ملک  
آن یکی محروق و آن دیگر رضا  
ز آنکه سلطان خراسان فخر ماست  
از قدومش آن زمین پر نور شد  
سوخت جان بیدلان از تاب و تب  
دایماً این ملک ما معمور باد  
گر تو خود هستی بمعنی رهنمون  
گشته سلطانان عالم بنده‌اش  
مولدم شهر نیشابور آمده

هست نام من محمد ای سعید  
من زباب علم عطار آمدم  
من شدم عطار و عطار آن من  
من بحکمت گفتم این اسرار را  
یار احمددان و حیدر را بهم  
یار صورت گرچه هست این باوفا  
مصطفی و مرتضی خود بی شکی  
آل احمد خود همه جان مند  
در هدایت معنی ایشان یکی است  
من که گویم مدح ایشان در سخن  
رو منافق حبّ ایشان کن بدل  
خود منافق را نباشد دین درست  
از منافق ای برادر دور باش  
دان منافق را تو در دین رو سیاه  
دان منافق همچو نار و همچو دود  
دان منافق را تو زنبوران زرد  
ای منافق هست کردار تو ننگ  
خود منافق نیش دارد در بغل  
نیش او زهر است و گفت من دوا  
تا بینی شهد زنبوران عشق  
دین مادر اصل وصلی داشته  
آدم صورت نباشد آدمی  
هرکه در صورت بماند بد بود  
چون گل آدم با سرار او سرشت  
پس بحکم حق ملایک سجده اش  
که ترا چون حق زگل پرداختند  
حق با آدم گفت از گندم حذر  
رو کن از گندم حذر با حق نشین  
رو تو چون حیدر مخور گندم بدهر  
چون ز گندم دور کردی نفس را  
یعنی از فرمان مکن تو انحراف  
چون خلافی از تو ناگه سرزند  
همچو شیطان کوز امر انکار کرد  
سر نیچی هرگز از فرمان دمی  
هست فرمان الهی آنکه تو

شد فریدالدین لقب از اهل دید  
لاجرم گویای اسرار آمدم  
من بدم اسرار و اسرار آن من  
تا شوی یار و شناسی یار را  
یارت ایشانند از حق محترم  
یار معنی بود با او مصطفی  
بوده اندر صورت و معنی یکی  
خود یکی اند از بصورت بس تن اند  
کور آن کور در این معنی شکی است  
برکنم بنیاد خصم از بیخ و بن  
تا نباشی پیش عزت خود خجل  
زانکه میراثی بود بغض اش نخست  
تا نگردی از رفاقت مبتلاش  
چون خرلنگ اوفتد آخر بچاه  
روگریز از صحبت او خود تو زود  
سالکان را ریش زخم نیش کرد  
همچو حجّاج آمدی در دین تو لنگ  
تا زند بر رهروان نیش آن دغل  
تو روان برخیز و نزد من بیا  
بر دلت ریزد ز جان باران عشق  
وصل آمد هرکه اصلی داشته  
کی شوند این مردم بد آدمی  
معنی آمد نیک و صورت رد بود  
وز نفخت فیه من روحی نوشت  
جمله کردند و بداد این مژده اش  
بر همه عالم خلیفه ساختند  
تا نیفتی از بهشت ما بدر  
تا شوی واصل تو در حقّ الیقین  
تا بینی در درونت نیش زهر  
با حیا و علم باشی آشنا  
تا نگردی مبتلا اندر خلاف  
خطّ عصیان بر جبین تو کشد  
گشت ملعون چونکه استکبار کرد  
تا شوی در ملک معنی محرّمی  
تابع احمد شوی و آل او

هرکرا علم و حیا همیره بود      از یقین او تابع آن شه بود  
بعد از آن آید حیا نزدیک عقل      تابگیرد از علوم عقل و نقل

علم از آدم دان که حقیق داده بسوی  
من نگویم کز کجا بوده است و کی

### تمثیل در فرستادن عقل و حیا و علم از حضرت عزت بحضرت آدم علیه السلام

چون ز عزت خلعت آدم بداد  
گفت ای جبریل این سه تحفه را  
گوی کاین سه تحفه از حق آمده  
تا بتو باشند خود یار و ندیم  
تو بایشان باش و با ایشان نشین  
پس نظر کرد آدم معنی در آن  
گفت آدم با ملایک در ملا  
عقل خواهم تا جدار من شود  
خود حیا را جابچشم خویش کرد  
منزلی کردند خود هر یک قبول  
گفت هرکس علم دارد جان بود  
هرکه او با عقل باشد متقی است  
هرکرا با عقل همراهی بود  
هرکرا علم از معانی بوده است  
هرکرا عقل و حیا همراه اوست  
هرکه دارد عقل و دین همراه اوست  
عقل با علم و حیا چون جمع شد  
هرکه دارد عقل این دو پیروند  
هرکه دارد عقل راه شه رود  
رو تو از بی عقل و نادان کن کنار  
خود حیا اهل معانی را بود  
جان من دان پرتو انوار اوست  
عقل با علم و حیا همخانه شد  
از من و میخانه عشق آمد برون  
گفت با جان که بیا تا برپریم  
خیز تا با هم می معنی خوریم  
دل ز باطل پاک کن آنکه درون  
ظاهر و باطن بمعنی پاک ساز  
گر نماز پاک خواهی پاک شو

تاج اسرارش روان بر سر نهاد  
بر بنزد آدم خاکی ما  
از برای دید مطلق آمده  
هم بتو باشند در معنی مقیم  
تا که حاصل گرددت اسرار دین  
دید نور عالم معنی در آن  
کاین سه جوهر را که آمد از خدا  
علم خواهم در دلم محکم شود  
او نظر در حرمت او بیش کرد  
شرح این معنی همی داند رسول  
خود حیا یک شعبه از ایمان بود  
این شقاوت بیشکی از احمقی است  
دیدنش از ماه تا ماهی بود  
عالم و اسرار دانی بوده است  
آدم معنی دل همراه اوست  
خود مقام فضل منزلگاه اوست  
سینه ها روشن از او چون شمع شد  
پس حیا و علم باوی بگروند  
نی چو بی عقلان درون چه رود  
تا چو حیوان می نباشی در قطار  
علم و عقلت از حیا ظاهر شود  
زانکه او را علم معنی یار اوست  
هم می و میخانه و جانانه شد  
گشت او در ملک معنی رهنمون  
خرقه تن را سراسر بردریم  
پس بسوی ملک معنی ره بریم  
تا نیندازندت از خانه برون  
بعد از آن اندر مساجد کن نماز  
ورنه اندر بند جسمت خاک شو

گلشن جان را بعشقهش پاک دار  
شوق ما از حالت مستان بود  
سرّ اسرارش نهانی آمده  
صدهزاران راز دارم در دورن  
ای همه مشغول صورت آمده  
در نظر غیر خدا را پست کن  
تو بخوان و گوش کن اسرار من  
کلبه عطار جای عاشقانست  
اهل صوت نیست اندر منزل  
من از این صورت برون رفتم تمام  
من کتاب صورت خود شسته‌ام  
علم حال من همه عالم گرفت  
علم من در عرش حوران خوانده‌اند  
علم صورت از رهت بیرون برد  
علم صورت معنیت ویران کند  
علم صورت اهل صورت را نکوست  
علم معنی در دل خود جای کن  
علم معنی را بخود همراه بین  
علم معنی عشق را دارد عیان  
علم معنی عالم جانها گرفت  
علم معنی خود حیا در چشم داشت  
علم معنی کرد جانم را شکار  
علم معنی آمد و شیطان گریخت  
علم معنی آمد و عالم گرفت  
علم معنی آمد و جانم داد  
علم معنی آمد و گفتار شد  
علم معنی سرفراز دین ماست  
علم معنی با دل من رازگفت  
علم معنی عشق را در برگرفت  
علم معنی کفر و دین از من ربود  
علم معنی آمد و احمد شنید  
علم معنی آمد و شرعش گرفت  
علم معنی با محمد رازگفت  
علم معنی کرد در عالم ظهور  
علم معنی بود اسرار خدا

تا بروید گل بمعنی صدهزار  
جان ما از شوق او نالان بود  
جوهر ذاتش عیانی آمده  
لیک بستم باب معنی از برون  
جملگی محض کدورت آمده  
دفتر معنی ما را دست کن  
تا بیابی کلبه عطار من  
واند او ظاهر سرور عارفانست  
گفته ایشان نباشد حاصل  
صورت و معنی او دارم مدام  
چشم صورت بین خود را بسته‌ام  
بلکه تار و رشته آدم گرفت  
نی گرفتاران دوران خوانده‌اند  
علم معنی بر سرگردون برد  
صد هزاران رخنه در ایمان کند  
لیک در معنی بغایت نانکوست  
علم صورت را بزیر پای کن  
علم صورت را ز بهر جاه بین  
علم صورت عقل را دارد زیان  
علم صورت در زمین مأوی گرفت  
علم صورت تخم جهل و عجب کاشت  
تا دهد او را بیاز شهربار  
در درون من همه ایمان بریخت  
در حقیقت کشور آدم گرفت  
مهر سلطان در درون من نهاد  
پیش احمد آمد و کردار شد  
در دو عالم آیه تلقین ماست  
قصه آدم بیک دم بازگفت  
رفت و کیش ساقی کوثر گرفت  
گفت رو این دم بکن حق را سجود  
گفت با حیدر نبی در عین دید  
بعد از آن از اصل و از فرعش گرفت  
بعد از آن با شاه مردان بازگفت  
بعد از آن او برد موسی را بطور  
علم معنی بود انوار هدی

علم معنی مصطفی را شرع داد  
علم معنی با علی همراه بود  
علم معنی را رسول الله دید  
علم معنی را که این عطا گرفت  
علم معنی کاف و های عین و صاد  
علم معنی در طریقت راست بود  
علم معنی در دلم معنی شکافت  
علم معنی را زمعنیها بی پرس  
علم معنی خود کلام الله خواند  
علم معنی گشت در بازار عشق  
علم معنی راه هدایت کارکن  
علم معنی پادشاه علم بود  
علم معنی کاروان سرّ غیب  
علم معنی را بدل عطا یافت  
علم معنی را شریعت خانه‌ای  
علم معنی خانه دلها گرفت  
علم معنی گوش کرده جبرئیل  
علم معنی قاف تا قاف آمده  
علم معنی در درونم زد علم  
علم معنی بود اسرار نهفت  
علم معنی نی شد و آواز کرد  
علم معنی گشت بانی همنشین  
علم معنی را ندانستی چه بود  
علم معنی با علی گفتا نبی  
علم معنی مرتضای علیه السلام را جام داد  
علم معنی با علی اسرار گفت  
علم معنی با علی علیه السلام همدم شده  
علم معنی پیش او خود روشن است  
علم معنی را ز مظهر پرس و رو  
علم معنی را ز مظهر گوش کن  
علم معنی را عبادتخانه ایست  
علم معنی را محبت دانه شد  
علم معنی گفتگو دارد بسی  
علم معنی رو بخود همراه کن  
علم معنی گفتگو دارد بسی

بعد از آن با مفتی ما فرع داد  
خود نبی الله از آن آگاه بود  
او علی را اندر آن همراه دید  
جملگی از گفته کرار گفت  
هست در معنی بقرآنت گشاد  
در نهان سرّ حقیقت را نمود  
بعد از آن در مظهر انسان بتافت  
در حقیقت روز از نادا بی پرس  
بر زبان ذکر ولی الله خواند  
یافت اوسر رشته اسرار عشق  
خیز و رو خود را باو تو یار کن  
ز آن فقیر بینوا را حلم بود  
دامن من چاک کرده تا به جیب  
زان معانی گوهر اسرار یافت  
غیر آن خانه همه ویرانه‌ای  
واندر آنجا منزل و مأوی گرفت  
هست گفتار نبی الله دلیل  
ز آن همه معنی می صاف آمده  
ز آن سبب برهم زخم لوح و قلم  
شاه مردانش درون چاه گفت  
اهل معنی را بخود همراز کرد  
این زمان گفتار او در من بین  
خویش را بر باد دادی همچو دود  
این چنین اسرار کی داند ولی  
بعد از آن در راه او آرام داد  
بعد از آنش حیدر کرار گفت  
در میان جان و دل محرم شده  
بعد از آن در جان عاشق روزن است  
و آنگهی اسرار ربّانی شنو  
بعد از آن چون جوهری در گوش کن  
واندر آن خانه خدا را دانه ایست  
بعد از آنش آدمی همخانه شد  
مثل این مظهر ندارد خود کسی  
بعد از آنی جان و دل آگاه کن  
خود نخوانده مثل این مظهر کسی

علم معنی مه‌دیم دارد بغیب  
علم معنی داشت حیدر در یقین  
علم معنی دان تو علم اولین  
علم معنی دان تو باب اولیا  
علم معنی دان که معنی روح تست  
علم معنی مه‌دی من شد بعلم  
علم معنی مه‌دیم دارد ز غیب  
علم معنی دان و ترک جاه کن  
علم معنی دان و سرگردان مشو  
علم معنی دان و راه حق برو  
علم معنی دان چو شاه لوکشف  
علم معنی دان و از صوری گذر  
علم معنی دان و از بدکن حذر  
علم معنی دان و خارچ را مبین  
علم معنی دان و از صورت گذر  
علم معنی دان و معنی فاش کن  
علم معنی دان و از خود کن حذر  
علم معنی دان که معنی سهل نیست  
علم معنی دان و راه شرع رو  
علم معنی دان بحکم مرتضی  
علم معنی دان ز جعفر در جهان  
علم معنی دان و صادق را شناس  
علم معنی دان و خاک راه باش  
علم معنی دان و خود را تو مدان  
علم معنی دان و حق در خویش بین  
علم معنی دان و عقل از حال گیر  
علم معنی دان و چون عطار باش  
علم معنی دان و چون خورشید شو  
علم معنی دان و رفیض او مبین  
علم معنی دان به نورم در سخن  
علم معنی دان و فتوی گوش کن  
هر که دارد حبّ او ایمان برد  
رو تو حبّش در درون دل بکار  
رو تو حبّش دار و صیقل زن دلت  
راه او را جو اگر مرتد نه‌ای

زانکه آن شه سرّها دارد بجیب  
زانکه او بد مظهر اسرار دین  
هم باو ختم است علم آخرین  
زانکه او بوده است نفس مصطفی  
شهبوار لوکشف خود نوح تست  
هست از مه‌دی مرا خود علم و حلم  
زانکه آن شه سرّها دارد به جیب  
خیز و فکر توشه این راه کن  
همچو کوران جهان ترسان مشو  
و از ولیّ الله کلام حق شنو  
تا شود بر تو حقایق منکشف  
تا خلاصی یابی از نار سقر  
زانکه این دنیا ندارد ره بدر  
گر همی خواهی که بایش پاک دین  
زانکه صورت بین شده خود در بدر  
همچو منصوری که گفته است این سخن  
زانکه خود بین را نباشد ثمر  
همچو صوری او همه بر جهل نیست  
تا بری از جمله اهل دین گرو  
گر همی خواهی که باشی باصفا  
زانکه با او بوده علم حق عیان  
پس ز علم او بنه در دین اساس  
تو محبّ و دوستدار شاه باش  
زانکه این دانش ترا دارد زیان  
زانکه این معنی ندارد خویش بین  
وانگهی گفت مرا زو فال گیر  
در میان چشم دل دیدار باش  
پس برو در ملک او جمشید شو  
زانکه دارد دُرّ حق را در ننگین  
این معانی خود ز جوهر فهم کن  
حبّ او باشد مرا خود بیخ دین  
ورنه ایمانش همه شیطان برد  
تا درخت نور بینی بی شمار  
تا نروید خار غفلت از گلت  
همچو مفتی زمان تو رد نه‌ای

از منافع دور باش او را مبین  
 رو تو شهبازی بمعنی پر برآر  
 گر همی خواهی که باشی پاکدین  
 ورنه باشی در دو عالم خوار و زار  
 ای پسر تو روح را شهباز کن  
 نه مثال خرمگس پرواز کن

### در بیان روح و جسم و نقصان نفس، و گرفتاری روح با او و رهائی یافتن ببرکت متابعت شاه اولیا

روح تو شهباز علوی آمده است  
 خرمگس نفس است و بس دنیاپرست  
 تو بروح خویشتن بنگر که چیست  
 دشمن بس یار دارد روح تو  
 نفس دشمن کور سازد روح شاد  
 دشمن روحت همی بخل است و آز  
 دایما نفس تو باشد همچو سگ  
 خود بکذابی برآوردی تو نام  
 دیگر آنکه غافلی از یاد حق  
 از عرق در مرگ رو اندیشه کن  
 نفس تو چون غافلت سازد ز حق  
 بهر مال و گنج داری رنج و درد  
 کرد شیطان یک گنه تو صد کنی  
 دیگر آنکه علم باطل ورد تست  
 سینهات از حیل و شر پر بود  
 رو صدف پر در معنی کن چو من  
 دیگرت و سواس و نخوت در سراسر  
 دید تو باشد جدا اندر جهان  
 گرد بدعت گردد برگردد گرفت  
 هست جسمت حقه پرریم و خون  
 هست اجسامت پر از اخلاط و درد  
 اندرین دنیا مکن زنهار خواب  
 گر چو حیوان تو بخوردن راضی  
 قاضی شرع محمد نیستی  
 در شریعت رد نه بینی همچو او  
 رو ازینها بگذر و مقصود بین  
 رو تو این قطره بدریا وصل ساز  
 جسم خود را پاک گردان همچو روح  
 رو تو غیر حق ز جسمت دور کن

او شهنشاه سماوی آمده است  
 او کند دایم بمرداری نشست  
 بعد از آن در معنیش بنگر که کیست  
 لیک از او دایم بود مفتوح تو  
 تا روی در عالم معنی چو باد  
 ز آن کی از کاهلی دایم نماز  
 آهوان حرص را گیرد بتک  
 تا بزیر جبه بنهادی تو دام  
 بهر یک دینار کردی صد عرق  
 در معانیها عبادت پیشه کن  
 دایما باشی تو اندر واق و وق  
 خیز و افشان دامن خود را ز گرد  
 هر چه گوید او تو آن را رد کنی  
 صد چو شیطان هر طرف شاگرد تست  
 در خیالت آنکه آن پر در بود  
 تا شوی فارغ ز شرّ اهرمن  
 این چنین شیوه ترا کی درخور است  
 ز آنکه منصب داری و خرج گران  
 ورد باطل کردی و درد گرفت  
 وقت خوردن میشوی تو سرنگون  
 اندر این آلودگی خفتی و مرد  
 ز آنکه در معنی نباشد این صواب  
 من ز تو بیزارم از خود قاضی  
 ز آنکه اندر شرع احمد نیستی  
 گرز معنی تو خبرداری و بو  
 در میان جان خود معبود بین  
 ز آنکه این معنی بدانند اهل راز  
 خویش را انداز در کشتی نوح  
 بعد از آنی خانهات پر نور کن

غیر بیرون کن که حق آید درون  
در درون خانه دارم راز حـق  
من سبق از پیش خود کی خوانده‌ام  
من سبق از مرتضی دارم بگوش  
هست از آن یک پرده پیش جبرئیل  
آسمان شد پرده انوار او  
غیر او خود نیست با عطار هیچ  
غیر او در دل ندارم مهر کس  
غیر مدح او نگویم مدح کس  
هست عطار این زمان بس مستمند  
ای تو را ملک معانی در نگین  
ای تو را معبود محرم داشته  
هست اسرارم بمعنی بود بود  
جوهر ذاتم ترا انسان کند  
جوهر ذاتم عیان اندر عیان  
مظهر و جوهر براهت آورد  
خواهم از فضلت خدایا رحمتی  
خوان انعام تو باشد در خورم  
ای خداوند بحق انبیاء  
کاین سخن را کن زنا محرم نهان  
حق عیان شد پیش ارباب کمال  
حق عیان دان پیش ره بینان عشق  
حق عیان دان پیش جمعی اهل درد  
حق عیان دان پیش درویشان دین  
حق عیان دان در وجود اهل دل  
فعل نفس تو ترا تیره کند  
دارم از علم لـدنی نقطه‌ای  
هان که مقصودت ازان حاصل بکن  
من سخن گویم چو در شاهوار  
من سخن در ذات یزدان رانده‌ام  
من سخن دارم نگویم پیش کس  
کیش ترسائی به است از دین تو  
کرده هفتاد فرقه دینت را  
رو طریق آل احمد دار دوست  
راه را دان از نبی و از ولی

گشت نفست در سوی الله رهنمون  
برده‌ام از جمله خلقان سبق  
بر زبان من غیر او کی رانده‌ام  
لیک دارد آن سبق صد پرده پوش  
در درون پرده اسرار جلیل  
این زمین یک گردی از اسرار او  
تو بیا بر نام من این نامه پیچ  
مصطفی باشد گواهم این نفس  
زانکه مدح او خدا گفتست بس  
سینه مجروح و فقیر و دردمند  
جمله کربویانست خوشه چین  
در میان جان آدم داشته  
در همه جا مظهر انسان نمود  
در معانی همچو در غلطان کند  
مظهر من هم نهان اندر نهان  
بلکه خود نزدیک شاهت آورد  
کن بلطف خویش بر ما رحمتی  
سر سودای تو باشد در سرم  
حق قرب و حق قدر اولیاء  
زانکه می‌بینم در حق را عیان  
حق نهان شد پیش جمع قیل و قال  
هست ظاهر نزد محبوبان عشق  
خیز و راه غیر حق را در نورد  
گه شده پیدا بآن و گه باین  
تو شدی از فعل نفس خود خجل  
بر جمیع فعلها خیره کند  
هر دو عالم پیش او خود ذره‌ای  
تا بیابی جان معنی در سخن  
بهر تو آوردم و کردم نثار  
بعد از آن مظهر به انسان خوانده‌ام  
زانکه تو واقف نه‌ای از کیش کس  
زانکه از نفس است کفر آئین تو  
از نبی شرمی بدار ای بی‌حیا  
راه ایشان تو یقین دان راه اوست  
تو باین ره روگریز از کاهلی



کاهلی از جاهلی باشد ترا  
من ترا راهی نمایم راه راست  
من ترادر راه حق رهبرکنم  
من ترا در راه حق خندان کنم  
من ترا راهی نمایم همچو نور  
من ترا راهی نمایم از کلام  
من ترا راهی نمایم از یقین  
من ترا راهی نمایم از رسول  
من ترا راهی نمایم همچو روح  
من ترا راهی نمایم گر روی  
من ترا راهی نمایم در علوم  
من ترا راهی نمایم از الست  
من ترا راهی نمایم از ولی  
من ترا راهی نمایم در ظهور  
من ترا راهی نمایم در علن  
من ترا راهی نمایم عشق گفت  
من ترا راهی نمایم از کرم  
من ترا راهی نمایم از کمال  
من ترا راهی نمایم همچو روز  
من ترا راهی نمایم فکرکن  
من ترا راهی نمایم از خدا  
من ترا راهی نمایم از علیم  
من ترا راهی نمایم خود بدهر  
این چنین ره سالکان سرکرده‌اند  
این چنین ره را نبی اللّه دید  
مصطفی ره را بفرزندان نمود  
راه ایشان گیر تا حق بین شوی  
راه ایشان گیر و دینت ترک کن  
راه ایشان گیر تا ایمن شوی  
راه ایشان گیر و درجنت درای  
راه ایشان گیر و با سلمان نشین  
گر روی این ره بمنزلها رسی  
گر روی این ره مسلمان گویمت  
گر روی این راه تو نامی شوی  
گر روی این ره تو دنیائی مبین

جاهلی کفر جلی باشد ترا  
وآنگهی گویم که راه حق کجاست  
آگهت از دین پیغمبرکنم  
خارجی را همچو سگ گریان کنم  
تا کنی در عالم معنی ظهور  
انما برخوان اگر داری نظام  
گر تو هستی مؤمن و بس پاک دین  
تو هم از عطارکن این ره قبول  
تا روی در کشتی احمد چو نوح  
واندرین ره کن بمعنی دل قوی  
بعد من هم عارفی گوید بروم  
گر نباشد اعتقادات تو پست  
سر بنه در راه اوگر مقبلی  
تا تو بینی عکس رخسارش چو نور  
تا تو بینی شاه خود در خوشتن  
آشکارا همین بکن سر نهفت  
غیر این ره خود بعالم نسپر  
گر تو باشی فاضل و عابد بحال  
اولش عشقست و آخر دردسوز  
رو تو یاری گیر و با او ذکرکن  
لیک باید که تو باشی پارسا  
تو بر آن ره رو بجنت النعمیم  
کاندرو بینی هزاران شهر شهر  
پی از آن در ملک معنی برده‌اند  
این حقیقت را همه از حق شنید  
راه ایشان گیر و حق را کن سجود  
ورنه اندر گور بی تلقین شوی  
از محبان باش و کینت ترک کن  
در ره معنی همه باطن شوی  
زانکه جنت باشد ایشان را سرای  
زانکه سلمان بوده اندر عین دین  
ورنه کی در معنی دلها رسی  
فیض بار از نور ایمان گویمت  
ورنه چون شیطان ببدنامی شوی  
ورنه رو بنشین و رسوائی مبین

گر روی این ره نبی همراه تست  
گر روی این ره شوی واقف ز خویش  
گر روی این ره مثال جان شوی  
گر روی این ره معانی دان شوی  
گر روی این ره خدا راضی ز تو  
گر روی این ره نظام الدین شوی  
گر روی این ره شود روشن دلت  
گر روی این ره عبادت پیشه کن  
گر روی این ره یکی همراه گیر  
گر روی این ره چو ابراهیم رو  
گر روی این ره چو من دانی همه  
گر روی این ره به اسراری رسی  
گر روی این ره سفر باید سفر  
گر روی این ره تو همّت دار پیش  
گر روی این ره بمظهر کن نظر  
گر روی این ره خطر ناید زبند  
گر روی این ره بپُر از خلق هم  
گر روی این ره بحق واصل شوی  
گر روی این ره دلت روشن شود  
گر روی این ره محبّت بایست  
گر روی این ره دامن آن شاه گیر  
گر روی این ره ز سر باید گذشت  
گر روی این ره تو ما را یاد کن  
گر روی این ره باو باید نشست  
گر روی این ره دلت غمگین مدار  
گر روی این ره بخلقان کن کرم  
گر روی این ره مجو آزار خلق  
گر روی این ره نهان کن سر من  
گر روی این ره برو آسوده شو  
گر روی این ره تو فرد فرد شو  
گر روی این ره ز زن باید گذشت  
گر روی این ره تو دنیائی بریز  
گر روی این ره ز راه خود گذر  
گر روی این ره تو خورده دان شوی  
گر روی این راه منزل گویمت

مصطفی و آل او آگاه تست  
در درون خویش می بینی توکیش  
ورنه در ملک جهان بیجان شوی  
خود درون جوهرت انسان شوی  
مصطفی و مرتضی راضی ز تو  
یا شوی حلاج و هم حق بین شوی  
نعره مسستان برآید از کلت  
رو زنا اهلان دین اندیشه کن  
بعد از آن رو دامن آن شاه گیر  
یا چو اسمعیل کن جانگرو  
هم تو علم معرفت خوانی همه  
خود بکنج خانه یاری رسی  
تا تو بینی در جهان هر خیر و شر  
رو طلب کن جوهر ذاتم ز خویش  
تا نیفتد در وجود تو خطر  
خود همه افعال بد آید ز بند  
تا نگردی پیش ایشان متهم  
ورنه چون دیوار شوره گل شوی  
بعد از آن چشم توهم گلشن شود  
وز دل عطّار همّت بایست  
بعد از آن دست یکی همراه گیر  
از مراد خویش بر باید گذشت  
روح ما را از دعائی شاد کن  
و آنگهی از غیر او باید گسست  
زانکه گیرندت بمعنی در کنار  
و آنگهی بیرون کن از ذاتت ستم  
رو بمعنی کن نظر در زیر دلخ  
تا نگویندت بدیها در سخن  
و آنگهی بر از ملایک تو گرو  
در میان اهل دل یک مرد شو  
بلکه از صندوق تن باید گذشت  
بعد از آن از اهل دنیا کن گریز  
راه حق را خدادان بی خطر  
در معانی موسی عمران شوی  
اولاً از کعبه دل گویمت

گر روی این راه شفقت کن بخلق  
 گر روی این راه باید همهمی  
 گر روی این راه با یاران بهم  
 گر روی این راه بی یاران مرو  
 گر روی این راه ویاری نبودت  
 گر روی این راه بی رهبر مرو  
 گر روی این راه با عطار باش  
 رو تو این راه و مرو دنبال کس  
 رو تو این راه و رضا ده برضا  
 رو تو این راه و پیا در کوی او  
 رو تو این راه و مرو با گمراهان  
 رو تو این راه و محمد ﷺ را بدان  
 رو تو این راه و درین ره شاه بین  
 رو تو این راه و بدانش اصل خویش

تا دهندت جامه شاهی نه دلخ  
 تا نماید اندرین راهت رهی  
 من ترا خرگاه در کرسی زخم  
 تا نیفتی در درون چاه و کوه  
 مظهر و جوهر بکن تو همرفت  
 و روی میبایدت صد جان نو  
 بحر لطف و مظهر انوار باش  
 زانکه هفتادند در معنی و بس  
 تا دهندت در معانیها عطا  
 تا بینی در معانی روی او  
 زانکه هستند همچو حیوان بی زبان  
 زانکه او هست رهنمای انس و جان  
 بعد از آنی نور إلا الله بین  
 زانکه بر حق باشی و با وصل خویش

رو تو این راه و علی را دان امام  
 تا که گردد دین و سلامت تمام

### قصه شیخ شقیق بلخی و هارون الرشید، و بیان نمودن ربنه امام معصوم موسی کاظم علیه السلام و منصور حلاج و تمثیل آنکه آشنا بیگانه را راه باشنائی می نماید و بیگانه آشنا نمی شود

بود شیخی عابد و بس پارسا  
 داده او را معرفت یزدان پاک  
 نام او را با تو گویم ای رفیق  
 بود او در عصر هارون الرشید  
 رفت روزی نزد هارون در خلا  
 در خلاف و آشکارا و نهان  
 چون بدید او را خلیفه عذر خواست  
 زاهدی مثلت ندانم در جهان  
 شیخ با او گفت زاهد نیستم  
 زاهد است آنکو قناعت باشدش  
 من بترک دید دنیا کرده ام  
 زاهد دنیا توئی ای ملک بین  
 خود باین دنیا قناعت کرده ای  
 من بهر دوکی قناعت میکنم  
 چونکه هارون این سخن بشنید از او  
 گفت پس ای شیخ پندی ده مرا

بود او مشهور از اهل صفا  
 غیر حق را رفته بود از جان پاک  
 خوانده اندش اولیای حق شقیق  
 شرع احمد را نهان از خلق دید  
 تا بگوید سرّ اسرار خدا  
 آنچه دیده بود خود گوید عیان  
 گفت هستی در زمانه مرد راست  
 نیست زهد تو به پیش من نهان  
 من بزهد خویش عابد نیستم  
 زهد هم از دید طاعت باشدش  
 آخرت را جسته پیدا کرده ام  
 زانکه داری ملک دنیا در نگین  
 آبروی آخرت را برده ای  
 وصل او خواهم که طاعت می کنم  
 آه سردی خوش بر آورد از گلو  
 تا شوم دل سرد از این محنت سرا

شیخ گفتا حق ترا با خویش خواند  
تا بیاری صدق برگفتار حق  
هرچه حق فرموده باشد آن کنی  
دیگر آنکه عدل کن تو در جهان  
ورنه عمر خویش ضایع میکنی  
دیگر آنکه جای حیدر جای تست  
بود علم و فضل در ذات علی  
او دل از شرع نبی پر نور کرد  
حق تعالی ذوالفقارش چون بداد  
شرع احمد را رواج از تیغ داد  
تو مخالف را چو آن شه منع کن  
داد مظلومان ز ظالم واسـتان  
خلق عالم شادمان از عدل تو  
ورنه باشی حاکمی غافل بدهر  
حق تعالی سرنگون اندازدت  
تو طریق عدل را بنیادکن  
رو تو بنیادی بمان از عدل خویش  
رو تو راهی ساز همچون راه حج  
رو تو راهی ساز از علم طریق  
رو تو راهی ساز از شرع نبی  
رو تو با ارباب دین همّت مدار  
رو به پیش موسی کاظم بحلم  
رو به پیش موسی کاظم بحرف  
رو به پیش موسی کاظم که او  
رو به پیش موسی کاظم ببین  
رو بر موسی کاظم عذر خواه  
تو به پیش کاظم از منصور پرس  
رو تو از آل نبی همّت طلب  
رو تو کفر خویش از خود دور کن  
رو بفریاد دل درویشش رس  
رو حذر از آه مسکینان حذر  
رو حذر از آه خلقان خدای  
رو حذر از سوز مسکین الحذر  
رو مکن ظلم و ز خود ظلمت مران  
تو بدرویشان تکبر کفر دان

بعد از آن برجای صدیقان نشاند  
از کلام مصطفی خوانی ورق  
غیر حق را در جهان ویران کنی  
گو تو داری از علوم دین نشان  
خویش را از خلد مانع میکنی  
مسند عزّت بزیر پای تست  
خود حیا و جود ظاهر ز آن ولی  
وز شجاعت کفر را مقهور کرد  
وهم او در جان بی دینان فتاد  
پیش تیغ او خوارج سر نهاد  
اصل ایشان را بکن از بیخ و بن  
غیر را محرم مکن در این و آن  
بر جمیع پادشاهان فضل تو  
عاقبت ظلمت بگیرد شهر شهر  
خود چه میدانی که چون اندازدت  
عالمی از عدل خود آبادکن  
رو فرست اسباب عقابیت ز پیش  
ز آنکه بنیادی ندارد خشت و کج  
گر تو هستی با من مسکین رفیق  
تا بینی روز روشن در شبی  
ز آنکه این دنیا نباشد پایدار  
ز آنکه او باشد بمعنی کان علم  
جان خود را در ره او ساز صرف  
هست نقد احمد و حیدر نکو  
در جمالش نوری از حق یقین  
ز آنکه تو منصور را کردی تباه  
حالت مستان حق از طور پرس  
ز آنکه ایشانند در دنیا سبب  
در محبت جان خود پرنور کن  
تا شود راضی خداوند از تو بس  
ورنه افتی تو بد دنیا در بدر  
ورنه آویزند در نارت ز پای  
تا نیاویزندت از دنیا بسر  
ز آنکه ظالم نیست گردد در جهان  
ز آنکه ایشانند شاه و شه نشان

رو تو پند من بجان خود نشان  
تو کناره گیر از راه بدان  
رو کناره کن از این مشتی حمار  
رو بین شان در قطار نحو صرف  
رو تو پندم را میان جان نشان  
پندهای من بمعنی گوش کن  
چونکه هارون این سخنها را شنید  
در جهان این تخم را کی کاشتی  
حیف اوقات تو و حالات تو  
حیف رفتی از جهان نادیده سیر  
حیف کردی کشتی این منصور را  
ظلم کردی بر چنان سلطان دین  
از چنین حالت بسی بیدل شد او  
بعد از آن نزدیک کاظم شد بشب  
من در این مدّت ز تو غافل بدم  
من ترا دانم خلیفه از یقین  
من ترا دانم امام هر انام  
من ترا دانم ولیّ حق یقین  
من ترا دانم بمعنی پیشوا  
مردمان جمله بقصد تو بدند  
زانکه منصور از محبّان تو بود  
پنج سال است اینکه غیبت می کنند  
پیش من گویند هر شب تا سحر  
دیگر آنکه چون برون آید به پیش  
روی و موی خود بمالد بر زمین  
من بایشان گفتم این خود باک نیست  
من شنیدم یک سخن از باب خویش  
گفت در ایّام صادق روز عید  
چند جا بر آستانش سر نهاد  
من چگویم خود بحلاج این زمان  
صادق او از آستان او بجو  
من ندارم کار با حلاج هیچ  
بود این معنی میان ما و خلق  
از فقیهان مجمعی حاضر بُدند  
جمله فتواها بخونش داشتند

تا دهندت خود بمعنیها نشان  
ریز در آتش علوم جاهلان  
زانکه فضل و علم ایشان شد فشار  
خود ندانند علم معنی نیم حرف  
این همه معنی کلام حق بدان  
لب ز ذکر غیر حق خاموش کن  
نعره ای زد گفت با خود کای رشید  
حیف اوقاتی که ضایع داشتی  
بر بساط نرد حق شهمات تو  
حکمهها رانندی نکردی هیچ خیر  
گوش کردی حرف اهل زور را  
گوش کردی گفت این مشتی لعین  
از سرشک دیده اندر گل شد او  
گفت از من هر چه می خواهی طلب  
بلکه خود در علم دین جاهل بدم  
زانکه هستی نقد خیر المرسلین  
زانکه داری شربت کوثر بجام  
زانکه با تو هم هست اسرار دین  
زانکه هستی در هدایت مقتدا  
دشمن منصور بهر تو شدند  
بود او را پیش درگاهت سجد  
بر سر منصور خود بدعت زنند  
پیش کاظم می نهد حلاج سر  
سر نهد بر آستان صد بار بیش  
سجده باید کرد حق را این چنین  
این خلاف شرع و از ادراک نیست  
گفته ام صد بار با اصحاب خویش  
شیخ بسطامی به پیش او دوید  
این حکایت از پدر دارم بیاد  
زانکه این کردند مردان در جهان  
زانکه بوده آستانش آبرو  
گر توداری مردکی پوچی و گیج  
بعد از آن می زد انالحق زیر دل  
بر حدیث و قول او ناظر بُدند  
خود ز خون او گلستان کاشتند

اندر این معنی گناه من نبود  
من بعدر استاده‌ام در پیش تو  
از سر این جرم شاها در گذار  
پس زبان بگشاد آن سلطان دین  
لیک این دم عفو کردم جرم تو  
بعد از این با اهل دین دمساز باش  
گفت با هارون که بین منصور را  
دید هارونش بکنجی دم زده  
نعره زد هارون و رفت از خویشان  
پیش ما درویش باشد پادشاه  
پیش ما مرهم بود دلریش را  
پیش ما نبود عذاب و کینه‌ای  
پیش ما باشد معانی در بیان  
پیش ما انعام باشد صد هزار  
پیش ما باشد ملایک صبح و شام  
پیش ما باشد همه اسرار غیب  
پیش ما باشد کتاب انبیا  
پیش ما شد تاج شاهان سرنگون  
پیش ما باشد همه اسرار حق  
پیش ما باشد زمین و آسمان  
پیش ما باشد دلی پر خون بسی  
پیش ما باشد همه اسرار عشق  
پیش ما باشد بمعنی شیخ و شاب  
پیش ما باشد صلاح پارسا  
پیش ما باشد جحیم و خلد هم  
پیش ما جوهر چه باشد در جهان  
پیش ما باشد شراب کوثری  
پیش ما باشد مقامات ولی  
پیش ما باشد ریاضتهای عشق  
پیش ما باشد ملایک صف زده  
پیش ما باشد کرام الکاتبین  
چونکه هارون این معانی را شنید  
چشم خود را بر زمین او دوخته  
خود ز چشم او همه خون می‌چکید  
او به پیش شاه از خود رفته بود

از چنین کشتن نیامد هیچ سود  
خود نکردم من بمعنی این نکو  
عفو فرما بر من مسکین زار  
گفت در باطن توئی با من بکین  
ز آنکه این اقرار می‌باشد نکو  
اهل دل را همچو من همراز باش  
گشته او در پیش حق محو لقا  
او به پیش شاه خود محرم شده  
گفت موساش بیابنگر بمن  
پیش ما دلریش باشد در پناه  
پیش ما خود کس بود بیخویش را  
پیش ما کینه مدان در سینه‌ای  
پیش ما باشد نهانی در عیان  
پیش ما اکرام باشد بیشمار  
پیش ما باشد معانی کلام  
پیش ما باشد همه انوار غیب  
پیش ما باشد مقام اولیا  
پیش ما باشد همه شیران زبون  
پیش ما باشد همه دیدار حق  
پیش ما باشد همه رفتار جان  
پیش ما باشد زکاف و نون بسی  
پیش ما باشد همه گفتار عشق  
پیش ما باشد عذاب و هم عقاب  
پیش ما باشد مقام التجا  
پیش ما باشد معانی جام و جم  
پیش ما آن آشکار او نهان  
پیش ما باشد طریق رهبری  
پیش ما باشد کرامات ولی  
پیش ما باشد فراغتهای عشق  
پیش ما باشند حوران کف زده  
پیش ما جا کرده جبریل امین  
پیش آن شه خویش را بی خویش دید  
هستی خود را به پیشش سوخته  
ز آنکه او منصور را کرده شهید  
ز آنکه با منصور او بد کرده بود

بعد از آن گفتا که یا خیرالامم  
یک توقّع دارم از تو یا امام  
دیگری آنکه بگو منصور را  
من همی ترسم که ویرانم کند  
من همی ترسم که ازتخم کشند  
یا امام دین بده امّید من  
پس امام آنکه نظر بروی فکند  
این زمان گشتی خلاص از بند او  
گر با خلاص آوری روئی بما  
ور همیشه تو بکین باشی چنین  
گر شوی پیوند ما در رشته‌ای  
رشته ما از معانی تافته است  
رشته ما کارگاه انس و جان  
رشته ما سلسله در سلسله است  
رشته ما این جهان و آن جهان  
رشته ما آدم و نوح است و هود  
رشته ما رشته جانها شده  
رشته ما بارگاه اولیاست  
رشته ما از نبی الله بود  
رشته ما رشته‌ای ز الله بود  
رشته ما گیر و آنکه خوش برو  
رشته ما را محبان داشتند  
رشته ما دان صراط مستقیم  
رشته ما دان ردای صالحان  
رشته ما جامه آدم شده  
رشته ما با علی پیوند شد  
رشته ما دان حسن آنکه حسین  
رشته ما باقی و صادق بود  
رشته ما داده عالم را نظام  
گر تو میخواهی که گردی رستگار  
زانکه ما هستیم بی روی و ریا  
هرکه با ما نیک شد نیکو شود  
و آنکه با ما از حسد گردید بد  
گفت هارون یا امام المتّقین  
بستم آخر با شما ز آنگونه عهد

در دو عالم بوده‌ای تو محترم  
آنکه از این بنده مستان انتقام  
تا کند روحش دگر با من صفا  
بی نجاج و نسل و بیجانم کند  
بر سر دار بلا سخم کشند  
رحم کن بر محنت جاوید من  
گفت او افکنده بودت در کمند  
عاقبت خواهی شدن خرسند او  
در عذاب آخر نگردي مبتلا  
مرتد روی زمینگی در یقین  
بعد از این پیدا کنی سر رشته‌ای  
زانجهت سرلدنی یافته است  
بافته دان پیش بازار جهان  
رشته ما قافله در قافله است  
رشته ما کارگاه لامکان  
رشته ما نسل ابراهیم بود  
بعد از آنقدر قرب او ادنا شده  
رشته ما در مقام قل کفی است  
از ولایش جان و دل آگاه بود  
زان درون ما ز حق آگاه بود  
تا بیابی خود حیات خویش نو  
در میان جان جانان کاشتند  
پیش ما آن رشته می باشد مقیم  
رشته ما خرقه کروین  
رشته ما تار و پود دم شده  
رشته ما با ولی در بند شد  
رشته ما دان علی آن نور عین  
آنکه او در ملک دین حاذق بود  
ختم این رشته بمهدی شد تمام  
در ولایتهای ما تو شک میار  
نخل باغ مصطفی و مرتضی  
در میان حور عین دلجو شود  
مالک دوزخ سوی خویشش کشد  
چند جانم را بسوزی این چنین  
که کنم در دوستی بسیار جهد

در حق تو قول دشمن نشنوم  
گفت امامش گر چنین باشی مقیم  
به بقول خصم خواهی کرد بیم  
من گرفتم بر تو حجت این زمان  
ور بقول دیگران کردی توکار  
از می دنیا نگردی مست تو  
دین و دنیا را مده از دست تو

### تمثیل در فواید خاموشی و گوش کردن پند استاد و یک جهت بودن در آن و بیان استعداد جبلی مستعدان

پادشاهی بود احمد نام او  
پادشاهی عادل و با فضل و داد  
در زمان او همه اهل علوم  
هیچکس در ملک او غمگین نبود  
مرهم درد دل درویشش بود  
دایماً میخواست از حق یک پسر  
گوهری از صلب او موجود ساخت  
قابل و بس عاقل و بسیار دان  
چون بحد چاره اندر رسید  
یوسف اندر حسن و داود از نفس  
صدهزاران دل اسیر غمزهاش  
دانه خالش هزاران دام داشت  
مردم چشمش دل عشاق برد  
صدهزاران دل ازو بُد بیقرار  
چشم خویش فتنه عالم شده  
صدهزاران دل ازو در موج خون  
آفتاب از رشک عکسش تاب زد  
صدهزاران بندهاش زین کمر  
صدهزاران اسب تازی و شتر  
عشق او در جمله دلها نقش بست  
خلق از عشقش ز قید عقل رست  
لیک گنجی داشت در دل از علوم  
عرض می کردند بروی گنج و مال  
گفت یابم رنج من از عرض گنج  
بود او را عقل لقمان حکیم

رونق اسلام در ایام او  
خاص و عام دهر پیشش سر نهاد  
شادمان بودند در هر مرز و بوم  
زانکه لطفش عام گشته در وجود  
بوددایم پیش حق اندر سجود  
داد وی را حق تعالی یک گهر  
و آنگه او را عابد و معبود ساخت  
داشت استعداد و شد اسرار دان  
خود پدر او را بجان می پرورید  
دیدن او خلق را می شد هوس  
بود سلطان جهان خود بندهاش  
جان آدم را در آرام داشت  
طاق ابرویش ز عالم طاق برد  
عشق او می کرد جانها را شکار  
قد خویش سایه آدم شده  
غوطه خوردند و یکی نامد برون  
خود سهیل طلعتش بر آب زد  
تاج سلطانی بدش خود زیر سر  
بیش بودش با دو صد صندوق در  
توبه ارباب تقوی را شکست  
در هوایش گشت خلقی بت پرست  
گنج دنیا پیش آن سیمرغ بوم  
او از آن میبود دایم در ملال  
گنج معنی بایدم نی گنج رنج  
در میان اهل عرفان بُد سلیم





تا شود در خدمت ای ارجمند  
از پدر کردش قبول آن پیر راه  
آنچه هست از دانش حق پیش من  
لیک باید از سر خود دور شد  
سرّ حق گفتن ورا آسان بود  
سرّ حق گفتن باو نیکو بود  
سرّ حق گفتن بسی مشکل بود  
سرّ حق گفتن بهر کس بد بود  
سرّ حق را من بگویم پایدار  
گفت سلطان ای برحمت همنشین  
گرچه باشد علم معنی خود نهان  
زانکه ما سرّ خدا ظاهر کنیم  
آنچه حق گفته است تو با او بگو  
عارف آن شهزاده را با خویش برد  
علم دین و علم معنی خواند و دید  
گشت حاضر بر تمام علم قال  
گفت با استادکی گنج علوم  
چيست کار من که گردم غیب دان  
گفت دو چیز است کارت ای مرید  
گر بدانی بیشکی واصل شوی  
گر بدانی همره قرآن شوی  
گر بدانی اولّین و آخرین  
گر بدانی این دو معنی رادرست  
گر بدانی این معانی را درست  
گر بدانی محرم دلها شوی  
گفت برگو نکته سر بسته را  
پیرگفت ای نکته دان تیزهوش  
غیر ازین خود نیست در عالم درود  
تا نگوید حال مشتاقان بکس  
لیک گوش کس نیارد این شنید  
غیر ازین دو جمله غوغایست و شور  
غیر ازین غیر است در معنی بدان  
آنچه مقصود است در علم آن بدان  
غیر را محرم بدان اندر سخن  
غیر ازین پیوند جان خود مساز

از معارف وز حقایق بهره مند  
گفت ادب باشد ورا خود عذر خواه  
من باو خواهم رسانم بی سخن  
ز آرزوهای جهان معذور شد  
در دل او گمر مکران آن بود  
گر بر از حق دلش را خوب بود  
این معانی پیش اهل دل بود  
زانکه او را این معانی رد بود  
زاو همی ترسم که گردد آشکار  
کس نباشد با تو در معنی بکین  
تو مکن سرّ خدا را زو عیان  
پیش اهل فضل را حاضر کنیم  
غیر حق را تو مکن خود جستجو  
مدتی شهزاده پیشش جان سپرد  
جمله گلهای حقایق را بچید  
گشت آگاه از طریق اهل حال  
نیست مثلت عارفی در مرز و بوم  
تا که من ثابت قدم گردم در آن  
تا شوی تو گنج معنی را کلید  
در میان عاشقان مقبل شوی  
در معانی مغز نغز آن شوی  
پیش تو باشد بمعنی در یقین  
ملکت اسرار شاهی آن تست  
کوس سلطانی همه بر بام تست  
در وجود خویشتن یکتا شوی  
شربت فرمای این دلخسته را  
دو سخن گویم بگیر آن را بگوش  
رو تو عود و چنگ را بر بند زود  
این معمّا گفته ام من هر نفس  
هست این اسرار من در جان دوعید  
این معانی من نگویم خود بزور  
زانکه مقصود تو آمد این بیان  
بعد از آن خاموش باش و بی زبان  
یادگیر این نکته را این دم ز من  
ورنه آرندت ببوته در گداز

غیر ازین چیزی نمی‌دانم یقین  
غیر ازین درگوش خود نشنیده‌ام  
غیر ازین چیزی نمی‌باید شنید  
غیر ازین کفر است و بی‌راهی مرد  
شاهزاده چون کلام او شنید  
مدتی خود را باین معنی ندید  
چونکه او را وقت خاموشی رسید  
دم فرو بست و درین محکم ستاد  
شاه چون دریافت خاموشی آن  
هرچه گفت او را جواب او نداد  
اهل ساز و اهل جشن اهل علوم  
تا شود از صحبت این جمله شاد  
این همه حاضر شد و سودی نداشت  
بعد از آن شخصی عزایم خوان رسید  
من عزایم خوانم و در وی دمدم  
چون امیران جمله خودترسان شدند  
زان عزایم کم نشد هم درد عشق  
شاه عاجزگشت در احوال او  
شاه گنج بیکران کردش نثار  
جمله را زر داد و منعم کرد و گفت  
این همه از برکت اسرار اوست  
رفت پیش پیر او آن شاه و گفت  
هرچه می‌گوئی ز تو می‌شنود  
رحم کن بر جان من ای پیر راه  
خود بفرما تا سخن گوید بمن  
گفت پیر راه با شاه جهان  
سیر فرمایش بهر سوئی ز دهر  
چون عجایب بیند او گوید سخن  
کرد آن شاهزاده را آن شه سوار  
پس روان گشتند شاه و شهریار  
پیشتر میراند آن شاه وحید  
سوی آن جنگل روان بشتافتند  
چون گرفتندش فتاد انرد بلا  
گفت ای گشته مقیم بیشه تو  
گر تو خود خاموش میبودی چنین

هست این معنی حقیقت راه دین  
من بچشم خویشتن این دیده‌ام  
زانکه این معنی ره‌ی دارد بعید  
بعد ازین دفتر بکلی درنورد  
مدتی در علم می‌جستی مزید  
عاقبت او گفت پیر خود شنید  
گشت خاموش و دگر دم در کشید  
مهر اسرار خدا بر لب نهاد  
گشت آشفته ز بیهوشی آن  
شه از این حالت بسی شد نامراد  
جملگی کردند پیش او هجوم  
وز پریشانی شود او را گشاد  
درد او زین هیچ بهبودی نداشت  
گفت او را سایه دیوان رسید  
نیک گردد نقد شاه عالم  
جمله پیش آن عزایم خوان شدند  
خود عزایم خوان نباشد مرد عشق  
ماند سرگردان عجب در حال او  
هیچ درویشی نماندش در دیار  
خود دعا گوئید بر جانش نهفت  
دید او از معنی دیدار اوست  
نقد من خاک درت از دیده رفت  
غیر روی تو بکس می‌نگرد  
گوی با او تا کند در من نگاه  
بعد از آن در جان من گیرد وطن  
صبر کن تا حال او گردد عیان  
تا بیند جملگی آثار شهر  
سر این معنی بدان و فهم کن  
سیر می‌کردند در هر مرغزار  
سیر می‌کردند اندر لاله زار  
ناگهان دراج بانکی در کشید  
چون طلب کردند او را یافتند  
دید چون شاهزاده آن دراج را  
چونکه خاموشی نکردی بیشه تو  
دشت و بیشه بُد ترا زیر نگین

خود نبود این ذوق خاموشی ترا  
 این زمان ازگفت خود داری فراق  
 از زبان کردی تو سر رادر زبان  
 این زمان کردی تو خود را سوگوار  
 این زمان کردی دل خود را کباب  
 تو زگفت خود شدی در دام و بند  
 از زبان خود فتادی در رسن  
 هر زبان بینی تو هست او از زبان  
 شه شنید این نکته آزاده را  
 چون سخن گفتن شنید او از ولد  
 گفت دادی هر چه جستم ای الیه  
 پس بگفت آن شه بفرزند عزیز  
 چون در این مدت چنین صامت بدی  
 حال خود را گوی با من ای پسر  
 شاهزاده چون نداد او را جواب  
 خلق می کردند با نطق و بیان  
 شاه گفتا گوی با من یک سخن  
 گر نگوئی تو سخن با من بلند  
 هر چه شه گفت او جواب شه نداد  
 شاه ازین معنی برآشسته نگشت  
 پس گشاد از شرم درج با گهر  
 گفته استادم بمن کاندرا جهان  
 هست خاموشی رهائی از همه  
 هست خاموشی همه فرزاندگی  
 شد خاموشی ملکوت جم در نگین  
 هست خاموش آیه صنع خدا  
 هست خاموشی از همه غوغا خلاص  
 هست خاموشی ره مردان راه

اوفتادی لاجرم اندر بلا  
 خود ندانستی تو ذوق اشتیاق  
 این معانی را ندانستی بیان  
 می برنندت پای بسته زبردان  
 چون بدادی تو جواب ناصواب  
 از سخن گفتن فتادی در کمند  
 خود زبان تو بود سردار تن  
 باشد اندر پیش من این سرعین  
 قصه دراج و آن شهزاده را  
 کرد شکر خالق فرد صمد  
 هست لطفت جمله اشیا را پناه  
 کای تمامی گشته خود عقل و تمیز  
 شکرکاین ساعت چنین گویا شدی  
 تا که گردد کشف بر من این خبر  
 باز شاه اندر تعجب اوفتاد  
 قصه دراج را با شه عیان  
 این دل آشفته ام را شادکن  
 خویش رادر خاک و خون خواهم فکند  
 همچو طفلانی که مادر نوبزاد  
 هم بچوبش کوفتند و هم بمشت  
 گفت کزگفتار کم یابم ثمر  
 کس زناگفتن ندید آخر زبان  
 عاقبت بینی جدائی از همه  
 گرچه باشد ظاهرش دیوانگی  
 باشد اسرار خدا با وی یقین  
 در همه معنی بود او مقتدا  
 فارغ است ازگفتگوی عام و خاص  
 این معانی کس نداند غیر شاه

هست خاموشی طریق اولیا  
 شاهد این قول باشند انبیا

### قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم: «من صمت نجی» صدق نبی الله

باش دایم از خاموشی درگداز  
 هست خاموشی زبان شهر عشق  
 لیک عشقم گفت اینها بر ملا

هست خاموشی نشان اهل راز  
 هست خاموشی عیار از بهر عشق  
 هست خاموشی درون دل مرا

هست خاموشی میان ما و دوست  
هست خاموشی با آخر حال تو  
هست خاموشی به از گفتن بسی  
هست خاموشی بمعنی ورد من  
هست خاموشی میان ما و پیر  
هست خاموشی طریق اهل راه  
هست خاموشی چراغ جان جان  
هست خاموشی میان روح و تن  
هست خاموشی نعیم و خلد و حور  
هست خاموشی بپیش اهل دید  
هست خاموشی به پیش مرتضا  
هست خاموشی این دل خاموش من  
هست خاموشی مرا در جان نهان  
هست خاموشی نظام ملک من  
هست خاموشی طریق صالحان  
هست خاموشی مرا در پیش او  
هست خاموشی بحق و اصل شدن  
هست خاموشی همه در ملک دوست  
هست خاموشی همه گنجینه اش  
هست خاموشی بمعنی گفت او  
هست خاموشی نهفتن راز حق  
هست خاموشی به پیش تو خراب  
هست خاموشی جهان پر صدا  
هست خاموشی بدانان همعنان  
هست خاموشی عدم اندر عدم  
هست خاموشی درون طبع ما  
هست خاموشی همه بنیاد این  
هست خاموشی بفقرت راهبر  
هست خاموشی ترا سلمان راه  
هست خاموشی فراغت از جهان  
هست خاموشی خلاصی از بدان  
هست خاموشی بهشت با نعیم  
رو تو خاموشی گزین چون صابران  
رو تو خاموشی گزین چون اهل دید  
رو تو خاموشی گزین در سر شاه

این همه معنی من پیدا ازوست  
نیست گردد جمله قیل و قال تو  
سرّ این معنی نمی دانند کسی  
پیش نااهلان نمی گویم سخن  
سرّ این معنی نداند هر فقیر  
تا نگردد همچو درّاج او تباه  
هستاز احوال منصور این عیان  
رو تو شو خاموش و کن جا در وطن  
تو ز خاموشان طلب اسرار صور  
این چنین گلهها همه عطّار چید  
رو به هر بی دین مگو اسرار ما  
عالمی را سوخته این جوش من  
لیک حیدر گوید این معنی عیان  
این معانی ها بجست از کلک من  
غیر این معنی نباشد در جهان  
زانکه گویائی از او باشد نکو  
از دوئی بگذشتن و یک دل شدن  
گفته عطّار در معنی نکوست  
او نشسته در درون سینه اش  
لیک تو گفتش نمی دانی نکو  
خود نگفتن پیش نااهلان سبق  
خویش را کردی بمعنی در عذاب  
نه نبی گفتا که من صمّت نجا  
همره عیسی بود در آسمان  
رو درآ در وادی او همچویم  
مظهرم گفته یکایک بر ملا  
هست خاموشی همه علم الیقین  
رو تو خاموشی گزین و راه بر  
بوذر معنیست گشته پادشاه  
این معانی هست پیش عاشقان  
این معانی کرد مظهر خود عیان  
رو چو خاموشان صراط مستقیم  
تا نیفتی در میان فاجران  
زانکه خاموشی است جنّت را کلید  
تا بیابی سرّ معنی از الاه

رو تو خاموشی گزین و شاه بین  
رو تو خاموشی گزین و دان علی  
رو تو خاموشی گزین با حبّ او  
رو تو خاموشی گزین و راه او  
رو تو خاموشی بجو از عافیت  
رو تو خاموشی گزین و شاه گو  
رو تو خاموشی گزین با یاد او  
رو بگورستان و بین تو غار خود  
رو بگورستان بیین تنها و دل  
سر شده خاک و زبان ناگو شده  
خویش را ز آرایش اول پاک کن  
بعد از آن خاموش شو درکش زبان  
من سخن خواهم که گویم بیشمار  
من زگفتن شرم دارم پیش کس  
من چگویم سر مظهر این زمان  
ختم کن عطار و سردرکش بجیب

ختم کن عطار و در معنی بایست

ختم معنی چون بعین و لام ویی است

وانگهی سوی جنان تو راه بین  
زانکه او را خوانده خود حق یا ولی  
تا که گردد دین و دنیایت نکو  
زانکه راه اوست خود مقصود تو  
چون فنا خواهی شدن در عاقبت  
تا که باشد روز موتت آبرو  
بر زبان جز ذکر او چیزی مگو  
تا که گردی شرمسار از کار خود  
طعمه موران شده در زیر گل  
جمله خاموشند و محو او شده  
خرقه سالوس خود را چاک کن  
تا شوی واقف ز اسرار نهان  
لیک من هستم زگفتن شرمسار  
تو نداری شرم از گفتار و بس  
زانکه بهتر باشد این معنی نهان  
تا بیابی بوی اسرارش ز غیب

### حکایت بر سبیل تمثیل در آنکه اقتدا به پیری باید نمودن و در دو عالم دستگیری داشتن

بود در ملک بخارا عابدی  
او بزرگ عالمان ملک بود  
از بخارا مثل او کس برنخواست  
زاهدی مشهور بُد اندر جهان  
در هدایت او امام عصر بود  
او مرید بیحد و اندازه داشت  
او مریدی داشت از خاصان خود  
بود محرم پیش آن مرد خدا  
یک پسر بود از جهان بزاز را  
از قضا را او فتادش حادثه  
ناگه او را دیو شهوت راه زد  
دید او را ناگهان یک مهتری  
شحنه اش بگرفت و کردش سینه ریش  
چون پدر بشنید آن صوت و صدا  
رفت پیش آن بزرگ دین و گفت

داشت دایم جا بکنج مسجدی  
بود دایم در رکوع و در سجود  
پیش ارباب یقین از اولیاست  
نام آن شه ابن فضل آمد بدان  
عالمی بر آستانش چهره سود  
تخم معنی در همه دلها بکاشت  
داشت در بزازی او دگان خود  
در محلّ خوف و هنگام رجاء  
که باو کردی دکان خود رها  
بود در ماه صیام آن واقعه  
گشت ظاهر زان پسر یک فعل بد  
در میان کار بد با دختری  
گشت آخر دمّل دیرینه ریش  
گفت این دردم ندارد خود دوا  
این سخن را از تو چون سازم نهفت

این چنین حالی به پیشم آمده  
خانه من شد خراب و دل کباب  
خود بزرگ دین برفت از حال خویش  
این چه حالت بود و این سودا چه بود  
چاره درد دلم را این زمان  
از کرم بفرست و کن او را خلاص  
شیخ گفتا کس روان سازم و لیک  
این حکایت خود نمی آید زمن  
در زنا باشد شفاعت ننانکو  
رفت آن بزاز چون شد ناامید  
گفت پس بنویس با مالک سلام  
و آنگهی بنویس کو خود زان ماست  
تو مسوزانش به دوزخ هر زمان  
گفت آن عابد چه می گوئی بمن  
مالک دوزخ بود از پیش حق  
کی توانم کرد من حکمی چنین  
هر کرا خواهد بسوزد دم بدم  
خواجه پس گفتا خود انصافم بده  
صحبت من با تو از بهر خداست  
اندر این دنیا چنین بی حاصلی  
چون نیائی تو بدنیایم بکار  
حال و اوقاتم در این دنیا خراب  
چون در این دنیا چنین تو مفلسی  
یک زمانی آن بزرگ با وفا  
راست می گوید به پیشم این سخن  
خدمتم را از روی صدق کرد  
در طریق عارفان نبود چنین  
پس روان برخاست آن دانای وقت  
گفت جرمش را ببخش ای نیکرای  
گفت ای کرده سپهرت خاکبوس  
من ببخشیدم همه جرمش بتو  
لیک در شرع این کجا باشد روا  
گفت قاضی را بخوان و کن روان  
پس پسر را پیشش آرند از صلاح  
رفت قاضی وز دختر آن شنید

خنجری بر جان ریشم آمده  
کشته خواهد شد پسر برگو جواب  
گفت پورت را چه آمد خود به بیش  
بر سر آتش برفت او خود چو دود  
رحم کن بر این فقیر ناتوان  
زانکه حکمت هست بر هر عام و خاص  
هیچکس را در زنا کس گفته نیک؟  
زانکه خود از شرع دور است این سخن  
من نخواهم این شفاعت را از او  
کاغذی آورد پیش آن و حید  
زانکه باشد جمله را آنجا مقام  
گر شفاعت می کنی او را رواست  
دار او را از عذاب اندر امان  
دان که بس از عقل دور است این سخن  
کی توانم داد او را من سبق  
زانکه او دارد درونی آتشین  
زانکه او حاکم بود بر بیش و کم  
زانکه هستی عابد و بر خلق مه  
در دو عالم زان امید من رواست  
واندر آن عالم نباشد واصلی  
پس مرا زین پس بکار خود گذار  
واندر آن دنیا همه بینم عذاب  
تو بعقبی کی بفریادم رسی  
سربه پیش افکند و گفت ای بینوا  
حق نعمت دارد و حق کهن  
رفت از راهم همه خاشاک و گرد  
کو بماند در چنین محنت حزین  
رفت پیش حاکم و دارای وقت  
توگذار این داوری را با خدای  
ای بر ایوان شریعت برده کوس  
زانکه او دارد به پیشت آبرو  
که چنین ظلمی شود خود بر ملا  
تا رضا بستاند ازدختر عیان  
تا ببندد هر دو را با هم نکاح  
روز آن بزاز شد چون روز عید

آن پسر را کرد قاضی بافلاح  
هر که او در راه حق باشد نکو  
هر که دارد در میان خلق راه  
هر که دارد بر تو حق خدمتی  
هر که دارد با تو حق معرفت  
هر که دارد بر تو حق یک سلام  
هر که دارد بر تو حق نان و آب  
هر که دارد بر تو حق معرفت  
هر که خدمت پیش مولا می کند  
هر که او از دین و دنیا غافل است  
خدمت آن کن که آزادت کند  
هر که در دنیا و دین مفلس بود  
ای پسر ده باطن خود را صفا  
تو ز آل مصطفی همّت طلب  
حبّ آل مصطفی در دل بگیر

بست قاضی هر دو را با هم نکاح  
این مددها لاجرم آید ز او  
خاطر درویشش را دارد نگاه  
ناتوان مگذارش اندر محتمی  
باش با او در طریقت هم صفت  
رو بده تو مرورا ز انعام عام  
خود بده او را خبر ای باصواب  
هست او در هر دو عالم نیک بخت  
بهر نفع دین و دنیا می کند  
خدمت او لاجرم بی حاصل است  
راه آنکس رو که او شادت کند  
هیچ عاقل کی به دنبالش رود  
هر چه می جوئی بجو از مصطفی  
تا دهندت هر دو عالم بی سبب  
تا بگردی در دو عالم تو امیر

#### موعظه در وصیت نمودن بمتابعت نبی و ولی و تنبیه اهل غفلت

حبّ ایشان گیر تا ایمن شوی  
حبّ ایشان گیر و با پاکان نشین  
با محبّان تو مجو و آزار دل  
و آنکه او آزار دل هرگز نکورد  
جاهلان را تیغ راند و کشت زار  
بود آن شه قدرت و صنع الاله  
بود شاهم شمع خورشید جلال  
اوست انسان را تمامی رهنما  
اوست بر کلّ جهان هادی حق  
هر کسی دارد توّلاً با کسی  
هر کسی دارد بشاهی التجا  
هر کسی دارد امیدی در جهان  
هر کسی را شد امیری شیخ و پیر  
هر کی با پرّ خود همره شدند  
هر کسی بایی گرفته از کرم  
گفت هر کس راز با یاری نهفت  
هر کسی دامی نهاده در جهان  
راه بی راهان طریق گمراهی است

دین و ایمان تو زان گردد قوی  
باش قایم در ره شاهان دین  
تا نگردی پیش شاه من خجل  
دل ندارد آنکه کرد آزار مرد  
دارد آن شه دین احمد برقرار  
این معانی هست روشن تر ز ماه  
گشت از آن خورشید روشن بس هلال  
اوست جنّ و انس را خود مقتدا  
زو رسد جان محبّان را سبق  
من توّلاً کرده ام با او بسی  
می کنم من التجا با مصطفی  
من ندارم غیر حیدر را عیان  
من ندارم غیر حیدر را امیر  
در طریق پیر خود گمراه شدند  
باب او دارم ندارم هیچ کم  
سرّ او عطار در بازار گفست  
تادرافتد ابله‌هی در دامشان  
رفتن آن ره نشان ابله‌هی است



هرکسی کو بغض شاه ما گرفت  
هرکه دارد بغض آل مصطفی  
هرکه دارد بغض مقصود جهان  
هرکه دارد بغض ارباب قبول  
هرکه بغض شبر و شبیر داشت  
هرکه بغض شاه و اولادش گرفت  
هرکه بغض اولیا را ورد ساخت  
هرکه بغض مرتضی دارد بجان  
رو تو بغضش را برون کن از درون  
رو تو تخم نیک در حبش بکار  
رو چو ناصر حکمت حق را بدان  
تو برون رو همچو ناصر مردوار  
رو سوی غار و کن از مردم کنار  
همچو حیوان برده خود غفلت ترا  
بگذر از خواب و خور و دلشاد باش  
رو تو صافی کن درونت با برون

صدهزاران لعنت حق او شنفت  
بیشک او در قعر دوزخ یافت جا  
در همه مذهب تو او را کور دان  
بی شکی بیزارگشت از وی رسول  
بر سرش حق مالک دوزخ گماشت  
مالک دوزخ بسی شادش گرفت  
کی کند در راه معنی او شناخت  
او شهادت کی برد خود زینجهان  
تا بکی باشی تو در حبش زیون  
تا نگردي در دو عالم خوار و زار  
تا شوی چون زرّ خالص بیگمان  
زانکه باشد او مرا خود یار غار  
همچو ناصر شوز عشقش بیقرار  
شوز همراهی نااهلان جدا  
همچو سرواندر چمن آزاد باش  
مردم ناصاف را میدان زیون

ای پسر با آل حیدر صاف شو  
نی پی اهل خلاف و لاف شو

هرکه با آل پیمبر صاف نیست  
ای برادر چند جوئی زرّ و مال  
رو تو گنج آخرت با دست آر  
اهل فضل و اهل دانش بر سرند  
خود گرفته خواب غفلت جان تو  
روز و شب باشی چو شیطان حيله گر  
روزها گردی پی وجه حرام  
پس کنی فخر از لباست بر فقیر  
میکنی در دهر دستارت بزرگ  
تا شوی با ظالمان همباز تو  
روز و شب همچون سگ دران شده  
چون غنی گردی شوی تو پر غرور  
مستندان جمله از جور کباب  
رو گریز از ظلم ظالم ملک ملک  
رو تو ظالم را بخود اغیار دان

در ترک توجه به دنی و روی آوردن بعقبی و ترغیب نمودن بمتابعت مصطفی صلی الله علیه و آله  
کار او جز گمراهی و لاف نیست  
هست این مالت بدینا خود وبال  
تا غنی باشی به پیش کردگار  
از میان خلق ایشان گوهرند  
بهر دنیا رفته است ایمان تو  
تا که وجه جامه آری به بر  
تا کنی پر معدهات را از طعام  
خویش را سازی ز نعمت چون امیر  
تا دهد دخلی ترا آن میر ترک  
باجفا پیشه شوی دم سازه تو  
دردمند از جور تو گریان شده  
این چنین کس را نباشد خود حضور  
دردمندان را دل از ظلمت خراب  
تاز بحر ظلم آئی سوی فلک  
بعد از آن رومظهر عطّار خوان

رو تو از ظالم گریزان شو چو من  
تو خود از ظالم مدار امید نیک  
تا ترا با طور ظالم خو بود  
رو تو با زهاد دین صحبت بدار  
رو تو پندم بشنو از بهر خدا  
خود حضوری یابی از پهلوئی او  
مست معنی باش و مست می مباش  
می ز معنی جوی و جام می بنوش  
گر شوی تو مست از جام غرور  
پاکبازانی که اندر ژنده اند  
گرچه گریانند دایم آن همه  
قبله کردی مال دنیا را چنین  
گر همی خواهی که تو انسان شوی  
رو میازار و مکن دلها کباب  
تو کرم را ورد جان خویش کن  
تو کرم بر خویش واجب دان چو شاه  
هست شیطان با تو همراه ای پسر  
هست با تو فعل بد تو بدمکن  
راه حق میرو تو همچون بایزید  
او مرید جعفر صادق بده است  
هر که او گنج معانی را بدید  
ای برادر راست گویم من بتو  
رو تو راه مصطفی را همچو من  
دین آل او ز حق مطلق است  
حق یکی دان مذهب حق هم یکی  
هر که شک آرد خدا بینار اوست  
مرتضی اسرار احمد را شنید  
دید او از دید هر کس برتر است  
بود او داماد و بن عم رسول  
خارجی چشم خرد بر دوخته  
خارجی شد در دو عالم رو سیاه  
خارجی گشته بسی خوار و حقیر  
خارجی اندر جهان بی رو شده  
هر که او برگشت از راه امیر  
خارجین و ناصبیین و قاسطین

تا بیابی صحبت اهل سخن  
روی ظالم خود سیه باشد چو دیگ  
کی ترا دنیا و دین نیکو بود  
زانکه ایشانند مقصود دیار  
چند چیزی کن قبول از من بیا  
دین و دنیا گدردت بیشک نکو  
شو ز ظالم دور و همچون وی مباش  
و آنگهی میباش در معنی خموش  
میشوی از رحمت حق دور دور  
خود بصورت مرده ودل زنده اند  
گشته اند از عجب تو خندان همه  
لیک غافل گشته از راه دین  
در معانی خدا رهدان شوی  
رو بیند از خویشتن تو راه خواب  
بعد از آن شرع نبی را پیش کن  
ورنه آن حالت برد شیطان ز راه  
من ترا کردم از این معنی خبر  
زانکه بد باشد بدوزخ بی سخن  
زانکه او با جعفر صادق رسید  
بر تمام علم دین حاذق بده است  
جام عرفان اوز دست شه کشید  
غیر راه مرتضی نبود نکو  
دان ز راه او خدا را همچو من  
لیک هفتاد و دو مذهب ناحق است  
زین کلام من نیفتی در شکی  
و آنکه یارم شد خدا غمخوار اوست  
غیر او اسرار حق برگو که دید  
زانکه احمد را چو جان او در بر است  
خارجی را نبود این معنی قبول  
او میان نار یزدان سوخته  
زانکه در باطن ندارد حب شاه  
زانکه او شد خارج از راه امیر  
او ندیده یار از آن هر سو شده  
خارجی باشد بدان تو ای فقیر  
جملگی باشند مردود و لعین

این سخن را یادگیر و یاددار  
ای برادر حال عالم نیک نیست

تا بماند نام تو خود یادگار  
در درون او بجز یک دیک نیست

### موعظه در مذمت توجه نمودن به دنیا و نقصان آن و صحبت مردان حق و فایده آن

هرکسی را خود در او جوشی دهند  
خود چه پختند و از آن پختن چه رست  
بعد از آن ز آن پخته ناید هیچکار  
خویشتن را پیش درویشان بپز  
خویشتن را نزد اهل دل رسان  
پیش ایشان باش دایم پایدار  
پیش زرگر رو مرو با اهل عار  
زرکه او گردید دور از هر غشی  
دیگ من در جوش همچون بوته ایست  
گرچه باشد دایم اندر گداز  
دیک عطّار است دایم پر ز جوش  
ورنه از خود جوش منصوری زند  
نعره و فریاد من عالم گرفت  
شد زبانه آتشین از ذوق تو  
گشته هر مویم زبان در مدح تو  
ای تو مفتاح القلوب و باب خیر  
گاه با جبریل همراه آمدی  
گاه بودی در درون و گه برون  
گاه شدی آدم گهی طوفان نوح  
گاه با موسی میان قوم دون  
گاه همراه با خلیل الله شوی  
گاه احمد رادرون غار یار  
گاه با حیدر بگوئی راز خویش  
گاه با شهزاده‌ها در خون شوی  
هرچه خواهی آن کنی سلطان توئی  
گشته عطّارت جهان روشنی  
روزنی باشد زبان اندر تنش  
گشته عطّارت معانی دان بحق  
من زبان بی زبان آراستم  
من یکی بلبل زستان توام  
خود سرم خواهد شدن منصوروار

همچو گوش خربا و گوشی دهند  
سوخت در دیک و تبه کرد او نشست  
این سخن را ای برادر یاددار  
تانگردی سوخته چون چوب گز  
هست این معنی ز عطّارت بیان  
ساز زرّ خویش را تو با عیار  
مس جدا از زر کند صاحب عیار  
پاکتر گردد چو بیند آتشی  
بر محبت طرفه گلگون بوته ایست  
پاک باشد در درون پاکباز  
سر بین در دیگ او و سر پیش  
خویش را بر ملک فغفوری زند  
سوزش من در دل آدم گرفت  
جمله اعضایم گرفته شوق تو  
عاجز من از بیان در مدح تو  
گاه بوده کعبه و گه بوده دیر  
گاهی اندر خرقه با شاه آمدی  
گاه کردی عالمی را سرنگون  
گاه آیی در درون گل چو روح  
گاه با عیسی شوی همدم چونون  
گاه همدل با ذبیح الله روی  
گاه زنی بر پای یارش زخم مار  
گاه دهی چون او برون آواز خویش  
گاه با احمد سوی گردون شوی  
در میان جان ما پنهان توئی  
کرده برگنج معانی روزنی  
روشنی می‌تابد از آن روزنش  
ز آن زده منصور وار او این نطق  
جمله از هستی خود برخاستم  
بلبل نالان زافغان توام  
زانکه در معنی شدستم پایدار

ای برادر گرسی بر قبر من  
خود کفن دارم ز عشقش چاک چاک  
من چو گنجی باشم و شهرم خراب  
ای برادر من نیم بدخواه تو  
هرچه گفتم کن قبول از بهر حق  
هفصد و ده از کتب بر خوانده ام  
گرچه دانست نکو باشد نکو  
کشف اسرارم زمعنیهای اوست  
گر شدی تو سوی شهرستان و باب  
رو بسوی حیدر کرار رو  
رو از آن در تو بشهر مصطفی  
در میان جان خود مهرش بکار  
تو برو ز آن در بین دنیا و دین  
غیر این در من ندارم هیچ باب  
غیر ازین در گر روی گمره شوی  
تو از این در راه احمد را شناس  
شیخ تو از راه دیگر رفته است  
توشه ای کرد و برفت او سوی یار  
ای برادر بشنو از من پند نیک  
باش روشن همچو آب و برسرای  
راه حق بشناس و از من یادگیر  
هرچه می گویم تو گفتارم شنو  
تا ابد در قید دنیا خوار و زار  
چون گزندت جمله کرمان بقهر  
کس نماند بر سرت از مشفقان  
خود خلاصی تو هست از راستی  
راستی در دین احمد ز آن در است  
غیر ز این در نیست در عالم دری  
راستی باشد رضای اولیا  
من صفای خود در این دین یافتم  
هست تلقینم ز محبوب آله  
هست انسان صاحب فیض حضور  
من معانی کلام آورده ام  
غیر از راه خدا و مصطفی  
از حیا نبود که ناپاک آمدی

آتش شوقم به بینی موج زن  
زانکه این معنی ببردم زیر خاک  
لیک باشد خود مزارم چون سراب  
در معانی می شوم همراه تو  
زانکه خواندم نزد استاد این سبق  
زان بعلم معرفت ارزنده ام  
لیک کشف الغیب هم باید بدو  
در سر من از یقین سودای اوست  
یافتی ره ورنه هستی در عذاب  
وز بهشت عدن برخوردار شو  
ورنه افتی در بلاهای خدا  
بعد از آن روتوبه پیش کردگار  
غیر آن در نیست ره میدان یقین  
این محبت هست میراثم ز باب  
گه درون ناری و گه چه شوی  
معتقدم شو بشیخ خوش لباس  
در سقر بی پا و بیسرفته است  
تو رسی در او بخاک وی مزار  
چند باشی زیر پا تو همچو ریگ  
راه حق گیر از چه ظلمت در آی  
مظهرم را در دل آگاه گیر  
ورنه باشی اندر این دنیا گرو  
بر سر خاکت بروید لاله زار  
روح گوید حیف اوقاتت بدهر  
غیر راه راست این معنی بدان  
جان خود گر راستی آراستی  
راست است آنکو مطیع حیدر است  
کور آن کو شد بر راه دیگری  
راستی باشد ره اهل صفا  
ز آن سبب در مرگ تلقین یافتم  
باشد انسانم در این معنی گواه  
حال هر کس داند از نزدیک و دور  
و از محمد صد پیام آورده ام  
نیست در جانم ره دیگر بیا  
در ره ناحق تو چالاک آمدی

رو نظر کن تو بحال ظالمان  
منحرف گشته ز رای مصطفی  
جمله رو کردند در راه بدی  
تو ز ملحد لفظ خواندی در جهان  
ملحد آنکس دان که راه بد گرفت  
راستی دان پیروی امر حق  
در کجی هر کس که ماند برقرار  
خارجی رد ملحد آمد بی صفا  
این سه قوم اندر جهان ملعون شدند  
خارجی آن کو ز حیدر دورگشت  
مرد ره آنست که دین او عیانست  
مظهرم از حال معنی عابد است  
جوهر و مظهر ز گفت اولیا است  
جوهر و مظهر طریق مرتضی است  
جوهر و مظهر بصورت دان کتب  
جوهر و مظهر همه نور خداست  
جوهر و مظهر نبی با مرتضاست  
جوهر و مظهر امامان هداست  
جوهر و مظهر بود ایمان و دین  
ناصبی آنکس که دین را غصب کرد  
ترک رای احمد و امر خدا  
دارد او را جا بجای مصطفی  
این سه قوم اندر جهان ملعون شدند  
هر که راه زشت کیشان می رود  
رافضی آنکو ز دین بیگانه است  
هر که در دین نبی ناکس بود  
مرد آن دان کو بدین آن نهانست  
مرد آن رادان که از دین برنگشت  
سرفدای راه حیدر کرد او  
هر که با سلمان رود سلمان بود  
هر که با نادان رود از احمقی است  
هر که اندر کفر رو دارد مدام  
هر که او رادین و دنیا با صفاست  
هر که از حق دور از من دور شد  
آنکه با من یک جهت نبود کجاست

تا چه سان کردند ناحق در جهان  
جای خود کردند جای مصطفی  
جمله را شد پیشه کیش ملحدی  
اصل او را خود نمیدانی عیان  
راه حق بگذاشت راه خود گرفت  
کج رود آنکو نخواند این سبق  
جانب دوزخ رود آن نابکار  
ناصبی هم مثل ایشان در لقا  
خود چگویم من که ایشان چون شدند  
ملحد آن کز راه احمد برگذشت  
مظهرم منصور گشته ز آن بیانست  
جوهرم ذات خدا را ساجد است  
اندر آن عطار مسکین راهنما است  
زانکه او اندر معانی مقتداست  
در معانیش بین تو لب لب  
زانکه اسرار خدا از وی بجاست  
رو بدستش آر کو نور خداست  
زانکه در دین رهنمای راه ماست  
هر که را دین باشد و ایمان بین  
او برای خود کسی رانصب کرد  
کرد و پیدا کرد از خود رهنما  
تا اقلیونی شنید او بر ملا  
خود چگویم من که ایشان چون شدند  
رافضی هم مثل ایشان می رود  
گشته از دین با بدی همخانه است  
رافضی دانش یقین هر کس بود  
نور اسلام از جبین او عیانست  
راه حیدر رفت و از سردرگذشت  
در پی سلمان و قنبر کرد او  
منزلش در خلد جاویدان بود  
پیرو او نیز چون نادان شقی است  
می کند در دوزخ سوزان مقام  
این کتبه‌های من او را پیشواست  
از طریق راه حق مهجور شد  
او مگر بیرون زدین مصطفی است

دین احمد خود نه دین تو بود  
دین احمد دین پاکان خداست  
رو دو چیز از من بجان کن تو قبول  
حق تو را زین دو رساند تا بشاه  
اولا از هستی خود درگذرد  
تا شود ز آن پاک و خالص روح تو  
چون کنی تو ترک نفس و رای خود  
چون تو گفت مرد ره را بشنوی  
لیک هر کس اندر این ره مرد نیست  
مرد دان آن کو بدین حیدر است  
هست نامرد آنکه غیر او کند  
غیر این دو غیر دانم در جهان  
زین دو یک چیزت یقین حاصل شود  
ای برادر صد هزار افسوس و حیف  
سیف گوئی و ندادنی سیف را  
سیف را میدان تو شاه ذوالفقار  
گر تو مردی بر میان بر بند سیف  
خارجی خارج شده از اهل دین  
فعل کس دارد بکس چون بازگشت  
مرتضی دیدی چه کرد اندر جهان  
صد هزاران خلق را شمشیر راند  
هر که راند او هالک آمد پیش ما  
حکم حکم او و فرمان آن اوست  
مصطفی گفتا که راهش راه من  
هست فرزندان او فرزندان من  
گر نباشد در دل پاکت شکی  
هر که در معنی این مظهر رود  
هر که در معنی ما همخانه شد  
هست این دیوانگی در پیش ما  
سالها بر خاک سودم روی خویش  
سالها در انتظارم ای حییب  
خود طیب من علی مرتضی است  
ختم کن عطار و گفت نو بیار  
تا ترا منکر نگرده در جهان  
تا نگردد واقف از اسرار تو

زانکه زرق و حیلهاست خود خوبود  
پیر حاجاتم در این معنی گواست  
تا که گردد شادمان از تو رسول  
غیر این هر دو بود شیطان راه  
و آنگهی از گفت مردان چین ثمر  
پس بکشتی اندر آید نوح تو  
در درون خلد بینی جای خود  
زان سخنها دین تو گردد قوی  
بلکه از نامرد در ره گرد نیست  
صافی و پاکیزه همچون گوهر است  
در طریق دیگران او رو کند  
تا بکی تو غیر آری بر زبان  
از هزاران کس یکی قابل شود  
که تودر عالم زنی خود لاف و سیف  
با تو گویم صد هزاران حیف را  
خارجی را زان برآر از جان دمار  
خارجی را کش که نبود هیچ حیف  
با محبان شه او آمد بکین  
کین او آخر بسویش بازگشت  
کرد او خلق خدا را رازدان  
صد هزاران دگر را پیش خواند  
هر که خواند او سالک آمد پیش ما  
هل اتی و ائما در شان اوست  
مرتضی شد در معانی شاه من  
جمله را با جان بود پیوند من  
آل احمد آل حیدر دان یکی  
بر تمام سروران سرور شود  
در میان مردمان دیوانه شد  
می نهد او مرهمی بر ریش ما  
تا شبی خوانی مرا تو سوی خویش  
تا دهد یک شربت آبم طیب  
زانکه او را شربت کوثر عطاست  
نی علوم فقرگو با شیخ خوار  
این معانی را بر او برمخوان  
خود نباشد دیگرش در کار تو

یک سر مو نیست ناشرعم به پیش  
نیش من مدح امیر مومنان  
مدح او باشد چو تیغ بی غلاف  
بارالها خود همی دانی که من  
گوشه‌ای گیرم ز خلقان جهان  
یا الهی دورگردانم ز خلق  
تو به نحو و صرف مشغول آمدی  
من ز معنی گنج دارم صد هزار  
من همه علم جهان را خوانده‌ام  
من دگر از گفتگو و امانده‌ام  
چون دگر می‌بایدم رفتن بخواب  
خاک من روزی که می‌گردد خراب  
زاهد و مفتی که راه ما نجست  
حال ما با حال ایشان جمع نیست  
زاهد و شیخ زمان دیوانه‌اند  
هر که شد همخانه با او خو گرفت  
گل اگر با گل بود گل بوشود  
روتو از آلودگیها دست شو  
میکشم من باده صافی در جهان  
می‌خورم باده ولی از دست دوست  
می‌خورم باده ز جام با صفا  
می‌خورم باده ز دست پیر خود  
هر که راهی می‌رود بی راهبر  
رو بمعنای راه پاک‌ان الیه  
رو تو راه شهسوار لوکشف  
من شدم زان شه یقین از اهل دید  
خود ندای او همه عالم گرفت  
رو خرد بگذار و عشق او بورز  
چوب رز می از کسی آورده است  
کارگاه او چه دانی ای پسر  
او بدوری صد هزاران سیرکرد

کور بادا چشم اغیارم به نیش  
کان دمادم بر دل و جانش دوان  
میزنم بر سینه اهل خلاف  
غیر راه تو نرفتم در علن  
تا شود حاصل مرا مقصود جان  
تا روم با اولیا در زیر دل  
زان سبب از عین معزول آمدی  
می‌کنم در روح درویشان نثار  
در معارف بس سخنها رانده‌ام  
دست از گفت و شنید افشانده‌ام  
می‌دهم حرفی برون از اضطراب  
بر سر خاکم بخوانند این کتاب  
در درویشان نور ایمان بودست  
زاهد ما را بمعنی سمع نیست  
زانکه خود با خارجی همخانه‌اند  
همشین گردید و بسوی او گرفت  
ور به سرگین باشد او بدخو شود  
تا شوی صافی چو باده در سبو  
تا شوم منصوروار از خود نهان  
زانکه ذوق مستیم از دست اوست  
وان صفا باشد ز شاه اولیاء  
تو خوری ز قوم دست میر خود  
دارد آن راهش دری اندر سقر  
تا دهندت جام شاهی را به گاه  
تا شوی واقف ز کار لوکشف  
زانکه در گوشم ندای او رسید  
هر که نشنید این ندایم گرفت  
مست گرد و عشق او نیکو بورز  
کو بخود پیچیده مستی کرده است  
صد هزاران دور دارد چون قمر  
بعد از آن عطار را در دیرکرد

گفت صاحب درد یابی دریقین  
این زمان معنی کل در ما بین

## حکایت در تمثیل حال نادانان، که بخودگمان دانائی برند، و از حقیقت حال دانایان بیخبرند و طریقه

### دانایان از نادان شمرند

بر ضمیر او شده حکمت عیان  
او شمرده نقش این نه طاق را  
تا بیند سالک دل را عیان  
از طریق حال او آگاه شد  
در کدامین ملک باشی پای بند  
در زمینش پای من اندر گل است  
گشته‌ام از ماندگی من بیقرار  
تا شویم این راه را آسوده تن  
یا مگر در راه تو ابله شوی  
چون ترا بردارم ای بر عقل شاه  
بر لب کشتی رسیدندی بهم  
خود حکیمش گفت برهانم زغم  
یا تمامی غله‌اش را برده‌اند  
تو مگو زنه‌ارگفت ابلهان  
نارسیده زرغش این معنی بدان  
چون شوی آگه که اصل و فرع چیست  
سر به پیش افکنند چون مرد سلیم  
می‌دویدندی به گورستان شاه  
در ته تابوت او خوش خفته بود  
جمله می‌رفتند خوش تکبیرگو  
یا رب او زنده است یا مرده در این  
دارم از تو در جهان بسیار بیم  
این چنین بی‌عقل نبود خویش ما  
دیگر این دفتر به پیش من مخوان  
دفتر صورت مخوان تو پیش پیر  
تاده‌ندت جام وحدت نو بنو  
که رود درگور او را زنده جان  
کین چنین کس هست در صورت بخواب  
تو همی گویی که اوزنده بده است  
که رود درگور او زنده جان  
زانکه هستی ابله و نادان و گنج  
لب فرو بستند و رفتند از وفاق  
عذرها گفتش حکیم سینه ریش

یک حکیمی بود دانا در جهان  
سیر کرده جمله آفاق را  
چون بسوی کعبه جان شد روان  
ناگهی باعامی همراه شد  
گفت ای یار عزیز هوشمند  
گفت در ملک عراق منزل است  
پس بدو گفتا حکیم روزگار  
من شوم بر تو سوار و تو بمن  
گفت آخر نیست عقل تو قوی  
من چو نتوانم تهی رفتن براه  
چون برفتندی دو منزل بیش و کم  
کشت زاری بود خرم چون ارم  
من نمیدانم که این را خورده‌اند  
گفت ای در علم از کار آگهان  
کشت زار اول چنین دان درجه‌ان  
تو نمی‌دانی که کشت و زرع چیست  
پس تحمل کرد ازگفتش حکیم  
بعد از آن دیدند جمعی را براه  
نوکر سلطان ز عالم رفته بود  
این جماعت هم‌ره تابوت او  
گفت با او آن حکیم راه بین  
گفت با او پیر نادان کی حکیم  
زانکه تو بی‌عقل باشی پیش ما  
این سخنها هست گفت احمقان  
ای که هستی همچو ابله در زحیر  
دفتر صورت بیندازو برو  
هیچکس را دیدی آخر در جهان  
تو ز من داری سؤال بی جواب  
او بمرده است و بگورستان شده است  
هیچکس را دیدی آخر در جهان  
من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ  
خود بهم بودند تا شهر عراق  
چون رسید آن پیر خودبا جای خویش



پیر را چون بود در کنج حضور  
آفتاب از روی او حیران شده  
از نکوئی همچو مه میتافت او  
با پدر گفتا کجا بودی بگو  
حال راه و محنت شبهای تار  
گفت زحمتها کشیدم در جهان  
ابلهی در ره بمن همراه شد  
خود مرا از وی ندامتها رسید  
گفت یک ره که مرا بردار تو  
یک زمانی نردبان راه شو  
بعد از آن در منزلی نیکو رسید  
گفت یا رب زرع این را خورده‌اند  
بعد از آن تابوتی آمد پیش راه  
گفت این مرده است یا زنده بگو  
مرد زنده کی بگورستان برند  
مرد آن دان کو به پیش از مرگ مرد  
دخترش گفت ای پدر آن مرد راه  
او حکیم علم سرها بوده است  
بوده او بیننده در معنی دل  
اوبده واقف ز حالات جهان  
بوده او همراه روح و جان و دل  
دارد این معنی به پیش من جواب  
آنکه گفتا تو بیا بر من نشین  
پیش من یعنی بگو اسرار غیب  
یا شنو از من حدیثی ای رفیق  
نطق در ره نردبان ره بود  
هرچه هست از راه نطق یار ماست  
هرچه هست اسرار درویشان بود  
هرچه هست از نطق شه باشد نکو  
هرچه هست از گفت شه باشد بدهر  
پیش ما باشد همه گفتار راست  
دیگر آنکه گفته است این کشت زار  
یعنی اندر کشت زار این جهان  
هست دنیا مزرع عقبی بدان  
در جهان هر کس که تخمی کاشته

دختری در ملک خوبی همچو حور  
ماه و زهره از رخس تابان شده  
وز فراست موی می بشکافت او  
تا شوم واقف ز اسرار نکو  
گوی با من تا بگریم زار زار  
لیک از همراه بودم من بجان  
جانم از همراهیش در چاه شد  
وز سؤال او ملامتها رسید  
یا سوارم شو که گردد ره نکو  
واندر این ره بادل آگاه شو  
کشت زاری سبزه و خرم را بدید  
یا مگر محصول این را برده‌اند  
مجمعی در گورد آن با درد و آه  
من شدم از گفت او آشفته خو  
اندرین معنی مگر صد جان برند  
گوی معنی اندر این عالم ببرد  
بس محقق بوده در ملک الاه  
بر علوم غیب دانا بوده است  
بود او آئینه این آب و گل  
این معانیهای او در من بدان  
او نبوده پیش انسان منفعل  
بشنو از من گر همی خواهی صواب  
یا مرا بر دوش گیرای راه بین  
تا شود صافی ضمیر من ز عیب  
تا دمی کم گردد آزار طریق  
ره که دارد گفتگو کوتاه بود  
زاهد بی راه خود در نار ماست  
در معانی رفعت ایشان بود  
غیر را از این معانی خود مگو  
می‌زنم بر جان خارج نیش زهر  
این معانی خود ز پیش مرتضاست  
خورده‌اند و برده‌اند این ده قرار  
هر که تخمی کشت بردارد نهان  
تخم نیکی کار و بر بردار هان  
کشته است این تخم و بر برداشته

تخّم نیکوی در ضمیر دل بکار  
و آنکه در ره دید میّت در نهفت  
یعنی او را هست فرزندی عیان  
یا که اندر خیر دید انجام نیک  
یا بعلم معرفت گشت آشنا  
در دو دار از نام نیکو زندگیست  
ور ندارد هیچ از اینها مرده است  
مرده آنهایندکایشان غافلند  
گفت دختر با پدر کاز ابلهی  
مرده آن رادان که دینش نیست راست  
زانکه او با شاه دارد زندگی  
از کمال بندگی جان بازدهش  
از کمال بندگی آزاد تو  
از کمال بندگی باشی ولی  
هر که دین مصطفی دارد بشرع  
رو بدین مرتضی مردانه باش  
دین حق را از معانی یک شناس  
تا حقیقت بین شوی در شرع او  
من نرفتم غیر راه او ره می  
راه او را راست باید شد بعشق  
من نمایم اهل فسقت را تمام  
من ندارم باکی از مشّت حمار  
اهل فسق آن شد که تقلیدی بود  
اهل فسق آن شد که ناحق پیش اوست  
اهل فسق آن شد که خود بیند نه حق  
اهل فسق آن شد که او دیندار نیست  
اهل فسق آنست کوی اولیاست  
اهل فسق آنست کز دین دور شد  
اهل فسق آنست کو گمره شود  
اهل فسق آنست کو را دشمن است  
این سخن عطّارت از تحقیق گفت  
هر که او را رحمت حق رهنماست  
ای برادر غیر این ره نیست راه  
جمله درویشان حق در این ره اند  
سلسله در سلسله رفتند هم

تا شود در ملک معنی نو بهار  
زنده یا مرده است در تابوت گفت  
زنده از فرزند ماند در جهان  
او بعالم زنده ماند از نام نیک  
زنه دل خواهد شدن پیش خدا  
نام نیکو مرد را فرخندگیست  
ور بود مرده چو یخ افسرده است  
در شناسائی خالق جاهلند  
از سؤال او نبودت آگهی  
زندگی خود در دل عطّار ماست  
اینست در معنی کمال بندگی  
رخ بمیدان معانی تا زدهش  
قل هو الله احد بنیاد تو  
این معانی را بدان گر مقبلی  
اصل دارد در معانیهای فرع  
از همه ادیان بد بیگانه باش  
از طریقت پوش دینت را لباس  
آیت تنزیل باشد زرع او  
تو فتادی همچو کوران در چاهی  
ورنه هستی تو سراسر کان فسق  
لیک منکر می شوئم خاص و عام  
هر چه بادا باد گویم آشکار  
دین احمد راه تحقیقی بود  
کردن تزویر در شرعش نکوست  
خوانده در پیش شیطان این سبق  
او بصورت قابل دیدار نیست  
اسفل دوزخ و را برگ و نواست  
همچو حیوان در جهان رنجور شد  
در طریق مرتضای بی ره شود  
طوق لعنت خود و رادر گردن است  
بر کلام مصطفی تصدیق گفت  
مصطفی و مرتضایش پیشواست  
ور روی راه دگر افتی بچاه  
کرخی و بسطامی از وی آگهند  
تو بماندی در پی این قافله

هرکه او احمق بود ابلق بود  
ای پسر دانائی آمد زندگی  
عقل هرکس را بود بر ره رود  
عقل را در ره چراغ خویش کن  
عقل هادی گرددت در راه راست  
ای ز جهل افتاده اندر بیرهی  
تا ابد در جهل ماندی سرنگون  
بغض آل مصطفی از دل ببر  
حیف تو باشد که بی ایمان شوی  
حیف باشد گری بگردی از ولی  
دین احمد راه حیدر رو چو من  
هرکه از شیطان تن آزاد شد  
هرکه از شیطان گریزد اسلم است  
رو تو از نفس و هوای تن ببر  
رو تو جاننت را جلای ده بعلم  
رو تو شرع مصطفی را گوش کن  
رو تو علم معرفت را دان چو من  
رو تو علم حال را حالی ببین  
رو تا با دانای دین بیعت به بند  
رو تو کار آن جهان اینجا بساز  
رو تو فل بد ز باطن بر تراش  
من کلام حق بحق دانسته‌ام  
رو تو جوهر ذت خوان و ذات بین  
رو بمظهر خوان تو علم اولین  
زانکه مقصود دو عالم اندروست  
من بقرآن نور احمد یافتم  
من ز قرآن مرتضی را یافتم  
ای ز قرآن گشته گویا مرتضی  
خود ازو شرع نبی اشعار یافت  
اولیا رادر جهان سردار اوست  
خارجی گری منع بفرماید مرا  
این زگفت شافعی شد حاصل  
رفض نبود حبّ او ای خارجی  
او ولی آمد بگفت کردگار  
هرکه شک دارد بود ملعون دین

در جهان این بهتر از احمق بود  
احمقان را کی بود فرخندگی  
جهل هرکس را بود گمراه شود  
جهل را مطلق بکن از بیخ و بن  
جهل هرکس را فکند او برخواست  
همچو کوران مبتلا اندر چهی  
چند گویم با تو ای ملعون دون  
ورنه افتادی تو در قعر سقر  
همچو شیطان رانده رحمن شوی  
رو بدین مصطفی گری مقبلی  
تا خلاصی یابی از شیطان تن  
کفر و ظلم او همه بر باد شد  
آدمیت از دم این آدم است  
تا دهندت بحرهای پُر ز در  
تا تو را همره شود صد بحر حلم  
جام حیدر را زکوثر نوش کن  
زانکه از علم صور ناید سخن  
تا که گردد روشنت اسرار دین  
تا نیفتی همچو جاهل در کمند  
ورنه آرنادت بیوته در گداز  
تا نیاید بر سرت هر دم بلاش  
نی چو اصل جهل از خود بسته‌ام  
بر بساط شاه تن شهمات بین  
رو تو غیر این کتب دیگر مبین  
شرح گفتار کلام حق نکوست  
وز کلامش فیض سرمد یافتم  
در حقیقت سرها را یافتم  
وی خدا را بوده جویا مرتضی  
دینی و عقبی ازو انوار یافت  
انبیا را همره گفتار اوست  
راضی گوید مرا او بر ملا  
حبّ او رفض است و هست آن در دلم  
گمراه آن کو نیست بر او ملتجی  
انما بر خوان و بروی شک میار  
باشد او دایم بشیطان همنشین

هرکه شک دارد خدا بیزار او  
هرکه مهرش را درون جان نشاند  
ای پسرگر حبّ شاه ایمان تست  
من بگفتم راست رادرگوش یار  
من بگفتم چشم بینش برگشا  
دیده اعمی ندارد تاب نور  
غیر حق از چشم خود رو بر تراش  
غیر حق خود نیست در عالم کسی  
خس بود لایق با آتش سوختن  
نور او نوریست بی آتش قوی  
نور او نوری که عالم را گرفت  
گفت گویا آدمی کان نور دید  
رو تو همدم باش با اهل وفا  
موسی کاظم بمنصورش نمود  
رو تو از خلق جهان یکسوگریز  
خود ملایک خاک نعلین ترا  
خرمن علم نبی حیدر گرفت  
پیش او علم لدنی روشن است  
ای برادر سرّ حق را گوشدار  
ای برادر کن نهان حبّش ز خلق  
هیچ دیدی که با اولاد نبی  
آنچه با اولاد احمد کرده اند  
هرکه با اولاد ایشان ظلم کرد  
خود علاج این کند مهدی دین  
از جمیع انبیای هر زمان  
بعد از آن ختم ولایت برعلیست  
بعد حیدر ختم بر مهدی بود  
این کتاب من زبان مهدی است  
این کتاب من چو نایب آمده است  
این کتاب من چو تاجی شاهی است  
این کتاب من نمودار حقست  
این کتاب من معانی در کلام  
این کتاب من کتاب اولیاست  
این کتاب من شریعت آمده است  
این کتاب من درخت جوهر است

همّت مردان نباشد یار او  
روح احمد بر سرش ایمان فشاند  
رحمت حقّ همنشین جان تست  
کر شده گوش مقلّد هوشدار  
تا شوی بینا بنور رهنما  
خود ندارد همچو خفّاش او حضور  
تا شوی منصور و بینی تو لقا  
چون ندانستی شدی همچو خسی  
جامه آتشش با آتش سوختن  
پیش او آتش بود خود منطفی  
چون رسید او خاک آدم را گرفت  
خویش رادر نور او مسرور دید  
تا بیابد خلوت جانانت صفا  
دین و دنیا خود همه نورش نمود  
بعد از آن در کلبه عطّار خیز  
می کشند اندر بصر چون توتیا  
دشمنان مصطفی را سرگرفت  
هرکه این معنی نداند اوزن است  
حبّ او را در دل پر جوش دار  
تا نبرندت بخنجر جمله حلق  
خود چه کردند آن لعینان غبی  
روح حیدر را بخود بد کرده اند  
خویش را در دوزخ افکنند او بدرد  
هیچکس را نیست قدرت اندرین  
شد نبوت ختم بر احمد بدان  
نور رحمت از کلام او جلی است  
آنکه در دین هدی هادی بود  
مؤمنان را رهنما و هادی است  
مظهر کلّ عجایب آمده است  
او ز ماه آسمان تا ماهی است  
اندر و سرّ حقیقت مطلقست  
لیک مخفی باشد او در پیش عام  
اندر و جوهر ز ذات انبیاست  
در طریقت نور حکمت آمده است  
اندر او نور ولایت مضمّر است

این کتاب من رهی دارد بجان  
این کتاب من قلم بر لوح راند  
این کتابم را ورق عرش است و فرش  
این کتابم را مداداست از بهشت  
آدم از این ثبت ما شیدا شده  
آنچه بوده اندرو شد آشکار  
این کتابم را مداد از جان جان  
آنچه بوده اندر او پیدا شده  
آنچه بوده در زمین و آسمان  
آنچه بود اندر حقیقت سترپوش  
جوشش او این کتاب مظهر است  
جوهر ذاتم بمعنی ذات اوست  
جوهر ذاتم جهان اندر جهان  
مظهر و جوهر ذات من بزاد  
روح احمد پرورش دادش بشرع  
عشق او سر بر زده از جان من  
گر تو مردی راه عشقش را گزین  
چونکه در عشق آمدی صاحب‌دلی  
چونکه در عشق آمدی نطق آن تست  
چونکه در عشق آمدی مردانه باش  
چونکه در عشق آمدی واصل شدی  
چونکه در عشق آمدی چون والهان  
چونکه در عشق آمدی حیران شدی  
چونکه در عشق آمدی حق آن تست  
چونکه در عشق آمدی جان منی  
چونکه در عشق آمدی عطار پرس  
چونکه در عشق آمدی عابد شدی  
چونکه در عشق آمدی منصور بین  
چونکه در عشق آمدی عاشق شدی  
چونکه در عشق آمدی بیمن مباش  
چونکه در عشق آمدی از سرگذر  
چونکه در عشق آمدی دریا شدی  
چونکه در عشق آمدی حق را ببین  
چونکه در عشق آمدی جان یافتی  
چونکه در عشق آمدی خود را بدان

او بصورت گشته است از تو نهان  
سوره واللیل را بر خویش خواند  
کوس سلطانی ز نندش زیر عرش  
چون قلم بر لوح عشاق این نوشت  
از وی اسرار خدا پیدا شده  
شمه‌ای منصور گفته زیر دار  
ثبت او کردند جمله عاشقان  
عاشقان را فتنه و غوغا شده  
کرده مظهر از زیان او بیان  
اندرون جبهام آمد بگوش  
نور ذات او بمعنی جوهر است  
معنی مظهر هم از آفات اوست  
مظهرم چون نور حق دروی عیان  
شهد در کامش امیر من نهاد  
گر تو منکر می شوی داری تو صرع  
عشق او گشته همه ایمان من  
تا شوی فرخنده دردینا و دین  
در حقیقت همچو مردان مقلبی  
خود ملایک کمترین دربان تست  
وز طریق گمراهان بیگانه باش  
که چو جان در جان و گاهی دل شدی  
در شریعت باش و کن معنی نهان  
غرقه این بحر بی پایان شدی  
رحمت حق همنشین جان تست  
در مقام فقر هم شان منی  
و از طریق او همه اسرار پرس  
در مساجدهای دل ساجد شدی  
همچو موسی نور حق از طور بین  
در تمام علم دین حاذق شدی  
همچو شیطان در رهش رهزن مباش  
تا بیابی از شه معنا خیر  
در حقیقت همنشین ما شدی  
تا که حاصل گزردت عین یقین  
در شریعت اصل ایمان یافتی  
بعد از آنی سوره الاسری بخوان

چونکه در عشق آمدی پرجوش شو  
چونکه در عشق آمدی ما را طلب  
چونکه در عشق آمدی هم‌رنگ ما  
چونکه در عشق آمدی ای مرد راه  
چون شدی در عشق صافی آمدی  
هرکه او در عشق با ما یار نیست  
هرکه او در عشق مرد کار شد  
هرکه او در عشق جانان راه یافت  
هرکه با عشق تو دارد آشتی  
هرکرا دنیا و دین نیکو بود  
هرکرا بخت و سعادت هم‌ره است  
هرکه او در علم معنی بار یافت  
هرکه را ایمان حیدر در دل است  
هرکه را شیطان نبوده راه‌زن  
هرکه را شیطان نبرده خود ز راه  
هرکرا ایمان او محکم بود  
هرکه او با آل حیدر هم‌ره است  
هرکه گفت مصطفی را گوش کرد  
هرکه او را بخت همراهی کند  
هرکه بر خوان ولای اوشست  
هرکه او از دل شده مولای او  
هرکه او را رهنما حیدر بود

هرکه او با دشمنانش یار شد

همچو حجاج لعین مردار شد

بحریفان خدا می‌نوش شو  
تا شود حاصل ترا دین بی‌سبب  
پرده صورت برافکن از لقا  
سورة والفجر خوان در صبحگاه  
بر طریق بشر حافی آمدی  
دیدن او خود مرا در کار نیست  
در دوعالم دیده و دیدار شد  
خادمی از درگه آن شاه یافت  
حب حیدر در دلش خود کاشتی  
همت شاه نجف با او بود  
خضر از معنی بجانش آگه است  
با محمد هم‌ره آمد یار یافت  
خود ورا در پیش عزت محفل است  
حیدرش باشد چو روحی در بدن  
حیدرش در روز محشر شد پناه  
او بدین اولیا محرم بود  
از فساد دین و مذهب آگه است  
جام عرفان علی را نوش کرد  
در ولای او همه شاه‌ی کند  
بیشک او را خود بهشت اندر خوراست  
سرنهم صد بار زیر پای او  
بر سرای شرع احمد در بود

### در نصیحت و موعظه و تنبیه و خطاب قائم‌الولاية نمودن فرماید

ای برادر در شریعت راه رو  
ای برادر دیدی احوال جهان  
ای برادر تو نشان نیک خوان  
من نشان بی‌نشانی داشتم  
هرکه او اسرار حق را فاش کرد  
هرکه خود بی‌امراوکاری کند  
من بحکم او کنم اسرار فاش  
تا شود سبز و بیار آید ازو  
من ندانم مدح او را خود تمام

نیک بین و نیک دان و نیک شو  
از بدو نیک جهان مانند نشان  
تا بیابی از معانی تو نشان  
پس با مرا و علم برداشتم  
کفر آمد در درون و جاش کرد  
خویشتن را مرده برداری کند  
گفت او تخم معانی را بیاش  
میوه حب علی در جان نکو  
حق تعالی گفت و صفش در کلام

همچو منصورش هزاران باده نوش  
ای جهانی همچو عطار اسیر  
یا امیرالمؤمنین لطف آن تست  
یا علی این خاکدان ظلمت گرفت  
قهر آن تو و رحمت آن تست  
هرچه خواهی آن کنی حاکم توئی  
من ندارم طاقت ظلم سگان  
آتش ظلم بدان سوزد دلم  
دفع این آتش مگر مهدی کند  
دفع این آتش بآب رحمت است  
یا مگر این سوز سوز اولیاست  
یا مگر این قوم بر حق نیستند  
یا مگر این قوم گمراه آمدند  
هرکه از سر خدا انکار داشت  
گر هزاران گنج دارد ور سپاه  
هیچ میدانی که این عالم زکیست  
تو در این عالم ادب را پیش گیر  
این امیران جهان را عدل نیست  
حاکمان این زمان ناحق کنند  
بعد از آن افتند در چاه عدم  
هرکه او در راه ناحق زد قدم  
هیچکس از ظلم برخوردار نیست  
هیچ دیدی تو که بر آل رسول  
بر توگر ظلمی رود صبر آر پیش  
ای برادر از بدی پرهیز کن  
مرضی دیدی که سرها چون گرفت  
تیغ او تشنه است از خون بدان  
تیغ او تشنه است بر خون سگان  
زانکه تیغش حاضر است و کور تو  
تیغ او بر تو روان خواهد شدن  
ذوالفقارش راست قدرت از الاهی  
صد هزاران سر رود در کوی او  
هرکه از تیغش رود سوی جحیم  
مصطفی او را شفاعت خواه نیست  
هست آگاهی به پیش سالکان

همچو طیفورش هزاران خرقه پوش  
جمله خلقان راتو باشی دستگیر  
خلق عالم جمله در فرمان تست  
لیک قهاریت را حکمت گرفت  
جمله انس و ملک حیران تست  
بر همه معلومها عالم توئی  
نیست گردان جمله را از این جهان  
بوی آن آتشش برآید از گلم  
خلق را خوش از نکو مهدی کند  
هرکرا بینم خراب از رحمت است  
یا مگر این دشت دشت کربلاست  
زان بخون اهل معنی بیستند  
قعر دوزخ را هوا خواه آمدند  
مستمندان خدا را خوار داشت  
هست جایش دوزخ و رویش سیاه  
تار و پود رشته آدم زکیست  
خاطر خلقان مرنجان ای امیر  
وین بزرگان زمان را بذل نیست  
در بر خود جامها ابلق کنند  
می روند آن جمله در راه عدم  
بر سرش آید عذاب بیش و کم  
ظلم را با دین و ایمان کار نیست  
ظلمها کردند قومی ناقبول  
تا بخوانند مرتضایت پیش خویش  
تیغ بر فرق لعینان تیز کن  
صد هزاران جان بدر افزون گرفت  
بدمکن ای یار تو همچون بدان  
بدمکن با یار و دست از بدفشان  
تو یدالله را نمی دانی نکو  
از تو عمر و دین و جان خواهد شدن  
تیغ او باشد فقیران را پناه  
جز محمد نیست کس پهلوی او  
ماند اندر دوزخ سوزان مقیم  
زانکه او از سر حق آگاه نیست  
هرکه سالک نیست او را مرده دان

من ترا خسرو گرفتم یا عمید  
یا فریدون و سکندر در جهان  
یا چو طهمورث و ضحاک ای پسر  
یا تو چون بهرام یا همچون قباد  
یا چو محمودی و عالم زان تست  
یا چو شاپوری و چون بهرام گور  
حال تو چون باشد اندر گور تنگ  
لشکر و خیل و حشم با گنج زر  
گر تو خواهی شاهی دنیا و دین  
تا توانی عدل کن کز غم رهی  
جهد کن تا مرهم دلها شوی  
حکم تو دایم بهر درویش نیست  
هست این عالم به پیش عرش او  
خود چه باشی تو ازین خشخاش هیچ  
او کشد جور و شود آسوده حال  
این معانی را بجزوهرگفته ام  
گر بخوانی تو بجان درگوش کن

یا چو کیکاوس وقتی یا رشید  
یا چو دارابی و هوشنگ زمان  
یا چو رستم پهلوان پر جگر  
یا تو چون نوشیروان با عدل و داد  
یا زمین هند در فرمان تست  
عاقبت افتی تو اندر دام گور  
فکر فرما گر تو داری نام و ننگ  
هیچ سودی می ندارد ای پسر  
عدل کن راضی مشو با ظلم و کین  
وز عذاب دوزخ سوزان جهی  
از نکوئی در جهان یکتا شوی  
مدت تو بانگ گاویش نیست  
همچو خشخاشی درون فرش او  
هیچ گشته ابله و نادان و گنج  
تا بمانی در عذاب لایزال  
در اسرارش به مظهر سفته ام  
یا چو جام کوثرش خود نوش کن

ختم کن عطار مستی تا بکی  
نوش کن از خمّ معنی جام می

## تمثیل قبول پند و نصیحت دادن شیخ نظام الدین حسن صفا فرزند خود را و در آئینه قابلیت آن فرزند

### تأثیر کردن و قبول نمودن او آنرا

بود شیخی همچو شبلی پارسا  
در معانی رهنمای اهل دین  
نام او بودی نظام الدین حسن  
خلق را از لطف خود بنواختی  
جمله خلقان را بدی راحت رسان  
هر که بر خلق خدا شفقت کند  
هر که او یک بنده را دل شاد کرد  
خطّ آزادی بسالک می دهند  
شفقت آن مرد حق حق آمده  
داشت فرزند عجب او پر غرور  
گرچه دم زد در حقیقت او مدام  
دایماً با اهل دنیا کار داشت  
شیخ را خاطر از او غمگین شده

حق تعالی داده بود او را صفا  
او بشهر علم حقّ بودی امین  
شد ملقب با صفا آن مؤتمن  
مال پیش مردمان انداختی  
اندر این معنی نکرده او زیان  
حق تعالی خود برو رحمت کند  
حق مرا او را در زمان آزاد کرد  
زانکه بر خلق خدا خوش مشفق اند  
سینه بی نور را صیقل زده  
بود از اطوار او بس بی حضور  
میل خاطر بود او را سوی عام  
او چو ایشان جامه و دستار داشت  
زانکه او بامردم بی دین شده



صبح و شام و گاه و بی گاه هم رهش  
او طعام نیک دادی جمله را  
طعمه اش خوردند و نیشش می زدند  
چند بارش گفت شیخ ای بوالحسن

بوده این جمع ددان بر درگهش  
داشته صحت با آنها بر ملا  
خبث از یاران و خویشش می زدند  
بابدان منشین که داری نور من

عاقبت از صحبت اهل جـدل  
می شود نور تو با ظلمت بدل

### در پند پدر فرزند را

ای پسر این پند از من گوش کن  
هر که پندم را درون جان نهد  
هر که پندم را بداند چون حکیم  
اولا حق را بدان چون مصطفی  
غیر حق را از دل خود دور کن  
پند دویم خویش را آگاه کن  
چونکه بشناسی تو نفس خویش را  
پند سیم در طریقت خود بگوش  
در حقیقت سر حق را فهم کن  
سر نگهدار و ز معنی دم مزن  
هر که او سر معانی را نهفت  
پند چارم هر چه گوئی نیک گوی  
گوی معنی مرد نیکوگوی برد  
هر که او را گفت نیکو آمده  
پند پنجم در نصیحت گوش و علم  
هر که او علم نصیحت گوش کرد  
علم باید همچو منصور ای پسر  
پند سادس آنکه قدر خویش دان  
قدر مردم نیز هم باید شناخت  
قدر درویشان دین واجب شمر  
روز اهل الله این اسرار پرس  
پند هفتم راز خود با کس مگو  
و آنکه راز خویش را کرد آشکار  
چونکه بی پاگشت و بی سر در جهان  
داغها بر جان او از نازشش  
من فغان دارم ز داغش در جهان  
تو چه دانی حال اهل درد را

فرد شو پس جام وحدت نوش کن  
پای خود را برتر از کیوان نهد  
کار او گردد بعالم مستقیم  
غیر حق را تو بدان در هیچ جا  
باطن از ذکر خدا معمور کن  
نفس را بشناس و عزم راه کن  
با خدای خویش گردی آشنا  
در حقیقت جام وحدت را بنوش  
دم نگهدار و از خود وهم کن  
کاروان عشق را بر هم مزن  
غیر حق را از درون خویش رفت  
تا بری از اهل معنی زودگوی  
زانکه در ذات خدا او بوی برد  
خود زیبان او سخنگو آمده  
تا بر نهدت جانب جنت بعلم  
خویشتن را از اهل هوش کرد  
تا بیابی از وجود خود خبر  
تا نیابی اندر این دنیا زیان  
مردمان را باید از پرسش نواخت  
تانیفتی همچو بی دین در سقر  
بعد از آنی کلبه عطّار پرس  
تا که سرگشته نگردی همچو گو  
پا و سر بپرید او را مرد کار  
می کند اسرار معنی را بیان  
مرد و زن نالیده اند از نالشش  
چند گویم من بتو ای بی زیبان  
زانکه بی دردی ندیدی مرد را

مرد حق آنست کوب با درد زاد  
بعد از آن عارف چو آن می نوش کرد  
پند هشتم باش با دانا قرین  
هرکه با انسان کامل همره است  
هرکه با دانا بود دانا شود  
هرکه با اهل دلی دارد نشست  
رو توکنجی گیر با اهل دلی  
رو تو انسان باش و از حیوان گریز  
هرکه او در صحبت نیکان نشست  
هرکه او شد همشین اهل راز  
آن نماز او بود در شرع راست  
پند ناسع روز بدکن احتراز  
از بدان بگریز و با نیکان نشین  
هرکه بدکرد و بدان را بد نگفت  
گر همی خواهی که رحمت باشدت  
منع بدکن در جهان و راست باش  
پند عاشر زود جهد خیرکن  
هست خیر افزودن عمر عزیز  
خیر باشد خود ستون دین تو  
خیر باشد شاهی دنیا و دین  
خیر باشد در طریقت راهبر  
خیر باشد همشین مرد حق  
یازده پندم مکن از کف رها  
یک بین و یک بگونه بیش و کم  
مغتنم دان خدمت یاران دوست  
خدمت مهمان تو واجب دان چو من  
در ده و دو هست پند من همین  
دیو صورت دشمن جاهل بود  
سیزده پند من این باشد عیان  
رو تو حق را از کمال حق شناس  
در درون خانه دل کن نظر  
جمله عالم نور او بگرفته است  
چارده پند آنکه چون داری بقا  
عمر خود در کسب معنی صرف کن  
گر تو عمر خویش را ضایع کنی

سوزش اسرار او درمی فتاد  
همچو نی او عالمی پرجوش کرد  
تا بنام نیک باشی همشین  
حق تعالی از وجودش آگه است  
او بقرب سرّ او ادنی شود  
تیر او از چرخ چاهی در گذشت  
تا نیابی از دو عالم حاصلی  
تا بیابی هول روز رستخیز  
علم معنی را در آورد او بشست  
دایم او باشد بمعنی در نماز  
دیده توحید خود نور خداست  
هست این معنی به پیش اهل راز  
تو ایاز خاص باش و شاه بین  
گشت شیطان خود باو صد بار جفت  
بر سرت خود تاج عصمت باشدت  
بنده حق را بحق درخواست باش  
بعد از آن در ملک معنی سیرکن  
خیر باشد پیش بعضی از تمیز  
خیر باشد در جهان تلقین تو  
خیر باشد با شریعت همشین  
خیر باشد در حقیقت تاج سر  
خیر برده از سلاطینها سبق  
تا خلاصی یابی از نفس و هوا  
تا نباشی پیش دانا متهم  
این روش از مردم دانا نکوست  
خود عزیزش دار چون جان در بدن  
زینهار از دشمنان دوری گزین  
صحت او مرد را مشکل بود  
غیر حق چیزی نبینی در جهان  
ز آنکه حق را می نیابی در لباس  
تا ببینی نور او را چون قمر  
زاهد خود بین چه غافل رفته است  
تو غنیمت دار عمر خویش را  
تا بماند در جهان از تو سخن  
پس کجا تو خدمت صانع کنی

چون جوانی ای پسرکاری بکن  
در جوانی کار این دنیا بساز  
هرکه او اندر جوانی کار کرد  
پانزده پندم بیا بشنو ز من  
خود عوام الناس در دین جاهلند  
صد زن نیکو بیک ارزن فروش  
راز هرکس را که زن دارد نگاه  
گرکنی تو اعتماد در جهان  
رو تو سر را در گریبان کش چو من  
شانزده پندم بجو بیرنج و غم  
در شب تاریک ای یار نکو  
کم خور و کم خفت و کم آزار باش  
زر بیاران خور بمسکینان بده  
از برای اهل علم و فضل دار  
هفدهم پندم بدان ای محتجب  
اهل دل باشند نعمتهای حق  
تو مده سر رشته ایمان ز دست  
هجدهم پندم بخلقان نیک باش  
صورت خوبان بود پیشم نکو  
صورت نیکوز کلک و دست کیست  
جان من همراه خوبان می رود  
خوب آن باشد که با غیرت بود  
صورت و معنی بود یار و حبيب  
نوزده پندم بیا در جان نشان  
هرکه خدمت کرد باب خویش را  
هرکه امّ خویش را بر سر نشانند  
هرکه باشد با ادب همراه او  
هرکه دارد پرورش از مرد غیب  
هرکه را باشد ادب همراه او  
هرکه او در اصل معنی راه یافت  
هرکه او وصلت با اهل راز کرد  
هرکه را اقبال و نصرت یار شد  
بیستم پندم اینکه دایم بی سخن  
هرکه او اندر جهان استاد دید  
هرکه استادی ندارد مرده است

پیر چون گشتی شود سردت سخن  
تا برون آیی ز کفر و جهل باز  
نفس شوم خویش را رهوار کرد  
اعتماد خود مکن بر مرد و زن  
زانکه ایشان در طریقت غافلند  
کار بند این قول و از من دار گوش  
کار خود را سازد او بیشک تباه  
هم بخود کن تا نیفتی در زیان  
پیش خود مگذار هرگز مرد و زن  
تو تن خود پاک دار و جامه هم  
زینهارى تو سخن آهسته گو  
در شب تاریک خود بیدار باش  
صرف کن چون جاهلان آنرا منه  
تا بگیری آخرت را در کنار  
دایماً از اهل دل جانب طلب  
تو ز درس اهل دل میخوان سبق  
تا نیفتی تو از این بالا به پست  
رو بایشان تو بصورت کن معاش  
هرکه این مذهب ندارد وای او  
سوره یوسف نمی دانی که چیست  
همره خوبست آسان می رود  
بعد از آنش صورت و سیرت بود  
او بود درد نهانی را طیب  
باب و امت را تو خدمت کن بجان  
حوریان گشتند با او آشنا  
اسم نیکوئی او جاوید ماند  
بر فراز عرش باشد جاه او  
او ندارد در نهاد خویش عیب  
بر فراز عرش زن خرگاه او  
همچو سلمان و ابوذر شاه یافت  
حق ز بهرش باب جنت باز کرد  
او ز عمر خویش برخوردار شد  
خدمت استاد را شایسته کن  
کار خود را جمله با بنیاد دید  
او بگور تن چو یخ افسرده است

هرکه او استاد یا پیری نداشت  
هرکه خواهد در جهان کردی کند  
بیست و یک پندم بدان تو ای پدر  
چونکه علمت نیست کمترگو سخن  
هرکه دخل از خرج خود کمترکند  
هرچه دانا گفت باید خواندنت  
دانش دانا ز دنیا برتر است  
بیست و دوم پند چون پندت دهم  
هرچه نپسندی بخود ای راز دان  
هرکه بشنید این ز غم آزاد شد  
من سخن را از کلام حق کنم  
گفته است حق در کلام خویش این  
یا برو یالیتنا از پیش گیر  
چون اطعنا الله را دانسته‌ای  
اصل این آنست نیکوئی کنی  
هرکه حق را با رسول او شناخت  
تخم نیکی کار تا یابی ثمر  
اصل این آنست با خلق خدای  
خلق را از خود می‌آزار و برو  
صدهزاران شمع باشد در جهان  
لیک در معنی بزرگ و خرده هست  
قطره و دریا همین حکم وی است  
تو نه دریا دیدی و نه قطره را  
حال آنکس چون بود بنگر تو هیچ  
حیف باشد که کشی شمع خودی  
بیست و سیم پند را از من شناس  
چونکه داده حق ترا وقت خوشی  
تن درستی و حضور خاطری  
گوشه‌ای و گوشه‌ای و گوشه‌ای  
این چنین دولت غنیمت دار تو  
بیست و چهارم پند من بشنو بجان  
پند اگر گوید کسی را واعظی  
حرف راز خویش و کار خود عیان  
تا نگردی خوار و مسکین و حقیر  
بیست و پنجم پند درویشان خوش است

او بعالم تخم نیکوئی نکاشت  
در نهانی خدمت مردی کند  
خرج خود را در خور دخلت شمر  
خرج خود در خورد دخل خویش کن  
خادمان خویش را ابترکند  
هرچه نادان گفت باید ماندنت  
بلکه از عرش و ملک فاضلتر است  
از معانی شربت قن‌دت دهم  
خود بدیگر مردمان می‌سند آن  
خود نبی المرسلین زو شاد شد  
مهر غیرش را ز دل مطلق کنم  
رو تو «فی النار یقولون» را بین  
تا نگرداند ترا شیطان اسیر  
پس چرا در راه او آهسته‌ای  
طاعت حق را بجان خوئی کنی  
غیر را از باطن خود دور ساخت  
طاعت کم بین بلطف حق نگر  
باطن خود را کنی خوش آشنای  
جان جانان دار و با جان در گرو  
جمله یک باشد بمعنی این بدان  
آن یکی خورشید و آن یک ذره است  
تو همی گوئی که این قطره کی است  
بلکه گم کردی تو خود آن ذره را  
هیچ بر هیچ است آخر هیچ هیچ  
بر طریق ظلم باشی و بدی  
اندر آن معنی بکن حق را سپاس  
همدم تو کرده یار بی غشی  
همزبانست نکته دانی حاضری  
توشه‌ای و توشه‌ای و توشه‌ای  
روز و شب پیوسته حق را شکرگو  
پس بود پند تو پند دیگران  
آن بر احوال تو باشد حافظی  
بر زنان و بنده و کودک مخوان  
بعد از آن جوئی زاحمق دستگیر  
خود مقام صلح با خویشان خوش است

دیگری از جمع بی اصلان وفا  
خود وفا بد اصل را نبود بدان  
شد وفا پیش محقق ای پسر  
یار ما باشد وفا دارم هله  
هرچه آید بر سرت رو صبرکن  
خود درخت اصل دارد بارها  
کمتر از چوبی نه‌ای ای روح پاک  
جنگ با ارباب ایمان نیک نیست  
جنگ باید بهر بی دینان دین  
جنگ را بگذارو خوش کن آشتی  
اصل ایمان آنکه بی آزار باش  
بیست و شش پندم شنو آزاد باش  
کدخدا در خانۀ مردم مرو  
هیچکس از خویش و از بیگانه‌ات  
هست اینها بهر فرزند ای پسر  
ورکنی فرزند خود را کدخدا  
تا سلوک او همه نیکو بود  
بیست و هفتم پند بشنو بی‌قصور  
بدمکن زنه‌ار در نزدیک خلق  
کذب را اندر زبان خود میار  
غیبت کس را برون کن از دلت  
رو تو در راه شریعت فرد شو  
چند باشی همچو زن نادان بیا  
از زبان بی‌زبانان گو سخن  
راز را در شرع مبهم گفته‌اند  
ز آنکه قدر دُر چه داند مفلسی  
خر چه داند قدر زر را ای پسر  
بیست و هشتم پند برگویم ترا  
چند زر پیدا کنی از بهر جاه  
عاقبت در صد پشیمان آردت  
گویدت ای وای بر احوال تو  
من ز فرمانش چو سر بر تافتم  
کار آن باشد که برخوانی کلام  
در عبادت کوش و در کار خدا  
بیست و نه پنجم بیا بشنو تمام

زینهارى تو مجو در ملك ما  
هست پيش اهل دل اين خود عيان  
رو وفا از او بجان خود بخر  
از وفاداران نباشد خود گله  
خود گله نبود زيار خوش سخن  
خود بموسى گفته او اسرارها  
من ز دست توکنم اين جامه چاک  
ساختن ايوان وكيوان نيك نيست  
خود مسلمان را نباشد هيچ كين  
نيك بين چون تخم نيكي كاشتي  
دايم از آزار جو بيزار باش  
در مقام تنگناني شاد باش  
كشترار خويش را خود كن درو  
خود نسازي كدخدای خانه‌ات  
چونكه پيدا شد غم ايشان بخور  
در شريعت شو تو او را رهنما  
با عيال خویشان خوشخو بود  
بدمکن با کس که تا بینی حضور  
تا نیفتد رشته قهرت بحلق  
تا نیگرد دیده صدقت غبار  
تا در آید رحمت حق از گلت  
طالب مردان کوی درد شو  
خود زبان بد برون کن همچو ما  
وآن سخن را رو تو نیکو فهم کن  
دُر با سرار حقیقت سفته‌اند  
باید آن را عارفی نه هرکسی  
عام داند مهره خر را ای پسر  
کز پی دنیا مدو تو جابجا  
جان و جسمت در طلب گشته تباه  
بلکه خود در پیش شیطان آردت  
حال تو از حبّ زر شد نانکو  
این همه گنج فراغت یافتم  
کاندر آن باشد رضای حق تمام  
پیشۀ خودساز شرع مصطفی  
پیش بداصلان مکن هرگز مقام

خود بایشان ای پسر خویشی مکن  
بیخ دین خشکست خود بد اصل را  
هرکه دارد اصل او قابل بود  
هرکه او را اصل ایمان همره است  
تو ز بد اصلان بیرون پیوند را  
پند سیام گوش کن فرزند من  
پند دارم من زگفت اولیا  
زانکه پند از جان مشفق دادمت

\*\*\*

تو خدا را از یقین خود شناس  
بعد از آن خود را شناس و اصل خویش  
هرچه گوئی و کنی تو در جهان  
هرچه تو از دید آن نقصان کنی  
هرچه گوئی در نصیحت ای پسر  
رو تو قدر مردمان نیک دان  
تو بکن دانای نیکو اختیار  
تا مسیح روح تو دانا شود  
چون سخن گوئی تو نیکوگو سخن  
تو زبخل و از تکبر دور باش  
جهدکن علم معانی را شناس  
ای پسر درگوش گیر این پندها  
از صفای علم لطف محض باش  
روز بهر حق تو جان خویش باز  
رو تو اهل دل طلب نه اهل کل  
اهل دل آنست عشق یار داشت  
در الم شرح چه گفته رو بدان  
هرکه از قرآن حق بیدار شد  
هرکه با قرآن رود قرآن شود  
هرکه او در مغز قرآن راز یافت  
هرکه او با فقر باشد همشین  
هرکه دارد این مراتب یار ماست  
ای پسر درگوش گیر این پند من  
هرکه پیوندی بود اصلی بود  
ای پسر میدان که غیر دوست نیست  
ای پسرگر بشنوی پند پدر

رخنه در اطوار درویشی مکن  
دان که او قابل نباشد وصل را  
در مقام نیستی واصل بود  
او زاصل کارخانه آگه است  
دورگردان از بر خود کند را  
کرده ای از مهر چون پیوند من  
با تو گویم تا بگوئیم دعا  
سی پیام از علم ناطق دادمت

باش از قهرش همیشه در هراس  
گرچه پیداگشته ای پاک کیش  
عاقبت گردد به پیش تو عیان  
عاقبت بین شو نباید آن کنی  
اولاً تو در درون خود نگر  
دوست را کن تو بسودا امتحان  
یک چله در پیش آن دانا برآر  
چون کلیم دل بجان بینا شود  
این معانی نکو را وردکن  
از صفای علم همچون نور باش  
تا بکی باشی ز شیطان در هراس  
تو مده سر رشته را از کف رها  
داردایم حضرت حق را سپاس  
باش منصور و بحق میدار راز  
زانکه اهل دل نباشد منفعل  
در الم شرح بسی اذکار داشت  
زانکه با او سرها بوده عیان  
والضحی و هل اتایش یار شد  
همشین رحمت رحمن شود  
دیده خورشید را چون ماه یافت  
می نهم بر خاک پایش من جبین  
در خور سودای این بازار ماست  
تا که باشی در جهان پیوند من  
زانکه او را با خدا وصلی بود  
در نهان و آشکارا ظاهریست  
عاقبت سلطان شوی بی سیم و زر

چون پسر بشنید این پند از پدر  
گفت بدکردم ز لطف ای رهنما  
من بدم چون طفل نادان درجهان  
من از این کیش بدان برخاستم  
بعد از این حکم شما بر جان ماست  
هرچه فرمائی تو ای پیر طریق  
پند پیران بهتر از عمر دراز  
پند پیران بهتر از بخت جوان  
پند پیران همچو اسم اعظم است  
پند پیران مرهم جانی بود  
پند پیران باشدت چون پیشوا  
پند پیران آفتاب بی زوال  
پند پیرانست فتح الباب دین  
پند پیرانست بحر موج زن  
پند پیرانست خود اسرار فاش  
گفت عطّارت که بیخوای گزین  
هرکه با شب همنشین شد نور شد  
هرکه با شب همنشین شد روز شد  
هرکه با شب همنشین شد یار دید  
هرکه با شب همنشین شد او ولی است  
رو تو روز و شب تو گل آر پیش  
تو تو گل کن بدرگاه الاله  
نفس شوم تو بود شیطان تو  
رو ز نفس شوم بگذر ای پسر  
جمله مردان که دین دار آمدند  
از سر نفس و هوا برخاستند  
هرکه از نفس و هوا بیزار شد  
هرکه او از دین بدین محکم ستاد  
هرکه رفت او راه ایشان راه یافت  
از وفا گردی تو از اهل صفا  
این وفا خود خاص خاصان خداست  
این وفا جبریل و احمد را بود  
بوی این معنی ز خاک من شنو  
یا شنو از مظهر معجز نما  
در وفا حبّ علی دارم بدل

ببر درون صومعه بنهاد سر  
عفو فرما جرم این بیچاره را  
حال من بد همچو حال آن ددان  
دل بشرع مصطفی آراسم  
راه شرع احمدی ایمان ماست  
من بجان مردم و یار و رفیق  
زانکه ایشانند خود در عین راز  
بشنو این معنی ز پیر غیب دان  
بر جراحتهای مثال مرهم است  
پند پیران راز پنهانی بود  
پند پیران باشدت خود مقتدا  
پند پیرانست ماه عمر و سال  
پند پیرانست کند با دین قرین  
پند پیرانست چون در عدن  
در معانی واقف عطّار باش  
باش دایم با دل شب همنشین  
او بپاکی بهتر از صد حور شد  
هست چون شمعی که او پر سوز شد  
او چو منصور زمان دیدار دید  
در میان مؤمنان نور علی است  
تا بیابی در حقیقت کام خویش  
تا بمانی تو ز شیطان در پناه  
هست این خود آیتی در شأن تو  
تا بیابی از همه معنی خیر  
از هوای نفس بیزار آمدند  
خانۀ ایمان خود آراستند  
او به اولاد علی خود یار شد  
مهر او در جان انسان اوفتاد  
این حقیقت از دل آگاه یافت  
راه ایشان رو اگر داری وفا  
در وفاداری چو عطّاری کجاست  
یا معانی دان ابجد را بود  
از درون چاک چاک من شنو  
تا شوی واقف ز اسرار خدا  
گشته حبّ او بجان من سجال

جوهر ذاتم ز مشکلهای اوست  
گر بدانی شد وفای تو درست  
این وفا هرکس ندارد خارجی است  
ناصبی چون خارجی بی دین شده  
این جماعت دشمنان حیدرند  
تیغ لعنت بر سر دشمن بزن  
چون تو در راه وفا ارزنده‌ای

در درون مظهرم خود جای اوست  
ورنه هستی دروفای ما تو سست  
او و پیرش را بدوزخ ملتجی است  
او زسرتا پای خود سرگین شده  
پیش ما لایق به تیغ و خنجرند  
تا نباشی پیش مردان کم ززن  
پند ما را یادگیر ارزنده‌ای

پند ما را یادگیر ای پور تو  
دین و دنیا را بکن معمور تو

### در قبول نمودن نصیحت و بیان ادیان و ملل مختلفهٔ مخترعان و توضیح دین هدی که طریقهٔ آل مصطفی و مرتضی است

پند آزادیست ای آزاده مرد  
سالتها غافل از این پند آمدی  
رو تو این پندای پسر درگوش گیر  
هست این پند ز آیات کلام  
هست این معنی به قرآن خود جلی  
از ولایت وز هدایت کان اوست  
معنی حق اوست یعنی در کلام  
حیدر کرار محبوب خداست  
مصطفی و مرتضی یک نوردان  
غیر حیدر این مراتب کس نداشت  
گر نمی بینی ولایت نیستت  
شد ولایت همره و تو غافل  
هرکرا با او ولایت همره است  
هرکه او در خود ندیده شاه را  
هرکه بشناسد امام خویش را  
رو امام کل کل را توشناس  
هر زمانی صورتی دارد عجیب  
گاه آدم آمد او و گاه نوح  
اوست آن کو مظهرش گویند خلق  
دیدم او را من بعین خویشتن  
مرده‌ای بودم بعالم همچو تو  
هرکه او زنده باو دان زنده شد  
رو تو او را بین و واصل شو در او

تو برآراز غافل خویشتن گرد  
لاجرم چون دیو در بند آمدی  
بعد از این در خم وحدت جوش گیر  
از زبان مصطفی خیرالانام  
گشت والی بر سر خلقان علی  
انما خوش آیتی در شأن اوست  
ختم این معنی باو شد والسّلام  
جملهٔ انس و ملک بر این گواست  
چشم بد از روی ایشان دور دان  
رو بیشتن کودرون چشم ماست  
در طریق خود هدایت نیستت  
از امام خویشتن بس جاهلی  
او ز حال هر دو عالم آگه است  
عمر ضایع کرد و گم خود راه را  
کرد دایم در بهشت عدن جا  
جلوه گر کرده است اندر هر لباس  
از کمال حق نباشد این غریب  
گاه عیسی مجرّدگاه روح  
من عجایب دانمش در زیر دل  
لاجرم چون بحر گشتم موج زن  
زنده گشتم از دم عیسی او  
در ره دین نبی فرخنده شد  
ز آنکه غییر او نباشد راه رو



راه حق او راه خدا ای ناصبی  
دست او خود دست حق دانم یقین  
کفر نبود این سخن در پیش من  
خوانده‌ام من وصف او را در کلام  
علم ازو و عقل ازو دان ای پسر  
علم آن او و عالم آن او  
رو بنقدش بین تو عقل کل و بخت  
عشق و عقل و نسیه و نقدش بین  
هست انسان منبع آب کمال  
گر سخن گویم جهان برهم زخم  
لیک شرع احمد محکم بود  
فکر سر آنکس کند کوراسراست  
از برای جاه سازد خانه‌ها  
این چنین کس هست مردود ازل  
من ندارم فکر و ذکر این جهان  
هرکه عاشق گشت او خود یار ماست  
هرکه عاشق گشت او مقبول شد  
صد هزاران جان فدا در راه او  
بنده خاص خدا بوذر بود  
نور او هم‌راه ابراهیم بود  
نور احمد باعلی واحد بود  
شک میاور نور ایشان را بین  
بود ابراهیم چون از دوستان  
سجده جمله ملایک بهر اوست  
نور یزدان علم رحمان بوتراب  
دیگر آنکه حنطه دنیای دون  
حق تعالی حکم کرد ای آدمی  
گر خوری گندم ز من غافل شوی  
شه بحکم حق نخورده حنطه‌ای  
رو تو بینش همچو حی در خویشتن  
رو نمائی دل از ایمان اوست  
انبیا و اولیا بر خوان او  
او بود روح روان و جان ما  
لعل کانی روح انسانی بود  
هرکه یک جو حب اودر جان ندید

روی او روی خدا ای خاارجی  
گر نمی‌دانی برو قرآن بین  
فوق ای دیدهم بخوان بی خویشتن  
گر نمیدانی تو علمت شد حرام  
عالمان را من کنم از وی خیر  
جن و انس و جمله در فرمان او  
ز آنکه نسیه پیش عشق انداخت رخت  
بعد از آن بر تخت انسانی نشین  
او ندارد در دو عالم خود زوال  
ترسم از منصور ناگه دم زخم  
خود طریق حیدرم همدم بود  
خلعت دنیا مرا در بر است  
خانه مردم کند ویرانه‌ها  
ز آنکه باشد فکر و درک او دغل  
محو او باشم چو عشاق ای جوان  
در معانی دیده و دیدار ماست  
از برای یار خود مقبول شد  
جان فدا عطار را در شاه او  
کو درون آتش و آذر بود  
خود دل دشمن ازو در بیم بود  
غیر نابینا مگر جاحد بود  
ورنه باشی همچو شیطان لعین  
آتش آمد بهر آن شه بوستان  
چونکه آدم قطره‌ای از نهر اوست  
او نرفته در جهان هرگز بخواب  
او نخورده ای پسر برگوکه چون  
تو مخور گندم چو خواهی همدمی  
در جهان بیوفا جاهل شوی  
اوست در معنی چو حی و زنده‌ای  
زندگی تو با او شد در بدن  
علم ابراهیم و احمد زان اوست  
جمله کروییمان مهمان او  
او بود چون لعل اندر کان ما  
حب او خود آب حیوانی بود  
هست ملعون و مکدر چون یزید

حال آن معلوم شنیدی در جهان  
نقد حیدر را بظواهر کشت و  
شد نبی و مرتضی بیزار از او  
حال این کس در قیامت چون بود  
بعد از ایشان دوستان شه بین  
خود مسیب بود از خاصان او  
همرهش مختار نقد بو عبید  
خون نقد مرتضی از دشمنان  
تیغها بر فرق دشمن رانده اند  
عاقبت بو مسلم صاحب تبر  
کرد او جان را فدا در راه حق  
این مهان خود تیغ بهر حق زدند  
این محبان نبی و حیدرند  
روح ما با یاد ایشان هست شاد  
خود همه نسل بنی امیه را  
هیفده تن خود خلافت کرده اند  
از پی دنیا ز دین بگذشته اند  
قصه فرزندان احمد داشتند  
جملگی را توز دین بیرون شمار  
بعد از ایشان خود بنی عباس شد  
خانه در شرع احمد ساختند  
چار مذهب ناگهان بر ساختند  
بو حنیفه گفت کین دین مهمل است  
من دهم احیای دین مصطفی  
شافعی گفتا که قول من حق است  
احمد حنبل بگفتا قول من  
قول من چون قول پاکان روشن است  
گفت مالک من بعلم شرع گوی  
من بشرع مصطفی بشتافتم  
دین احمد چار کرسی ساختند  
جعفر صادق شد او کرسی نشین  
جعفر صادق بکرسی برنشست  
شرع احمدین که صادق دیده است  
چار مذهب دان در او خود تو بیک  
کرد جعفر عاشقان را راه بین

تا چه کرد او با امیر مؤمنان  
با لعینان سوی دوزخ کرد رو  
جمله کروییان بیمار از او  
دوزخ و عقبی از او پر خون بود  
تا چها کردند با مشتی لعین  
پور مالک بود همچون جان او  
او گرفته جان ملعونان بصید  
پس طلب کردند جمعی مؤمنان  
کفر را در قوم مروان مانده اند  
خارجی را کرد او زیر و زیر  
احمد بر محبش بد هم سبق  
کوس سلطانی خود مطلق زدند  
در طریق شرع احمد انورند  
رحمت حق بر روان جمله باد  
منقطع کردند و رسند از بلا  
جمله دلها را جراحی کرده اند  
از طریق احمدی برگشته اند  
تیغ را بر فرقشان بگماشتند  
تا نگریدی در جهنم استوار  
حاکم و دین نبی را پاس شد  
چار در خود اندر او پرداختند  
دین و مذهب را بیرون انداختند  
پیش من دین نبی خود مجمل است  
زانکه علم دین ندارد خود فنا  
پیش من قول نبی خود مطلق است  
بهرتر است از قول دیگر در سخن  
این زبانی دان که بیرون از تن است  
برده ام هستم امام راستگوی  
همچو عیسی در رهش خریافتم  
دین و مذهب را در او پرداختند  
زانکه داند علم حق را او یقین  
زانکه حق بر او در شرع نیست  
چار مذهب اندر او گردیده است  
تا نیفتی اندر این معنی بشک  
در طریق عشق را گزین

علم عاشق جمله عالم گرفت  
دانکه دینت را بقلب اندوده اند  
دین قلابی نیاید هیچ کار  
دین احمد دین پاکان خداست  
ای تو هرجائی شده در دین خود  
رو تو شرع مصطفی را یک نگر  
هرکه او را دیده ای احول بود  
هرکه چون عطّار با ایمان بود  
رو تو شه را در وجود خویش بین  
خاتم ملک سلیمان دین تست  
دین من حبّ نبی المرسلین  
غیر این مذهب دگر هاست هیچ  
صاحب فتویّ تو خود هیچ بود  
پیچ و تاب آمد همه این دین او  
تو زخود بگذر که تا یکتا شوی  
هرکه بینا شد بمعنی نور شد  
هرکه بینا شد خدا را دید او  
سوره طاهّا به اسرا جمع کن  
هست دریاها ز علمش موج زن  
چونکه از دریا تو دوری کرده ای  
مور تشنه لنگ و لوک و رانده ای  
خشک گردد خود ز بی آبی درخت  
بخت من سبز و سعادت مند شد  
گر همی خواهی که باشی زنده نام  
تاشوی چون خضر زنده در جهان  
دینی و عقیبت در فرمان شود  
همنشین روح باشی در ظهور  
قطره تو لاف دریائی زند  
قطره چون با بحر شد پاک آید او  
قطره پاکان پاکان شد قرین  
جوهر و مظهر تو پیر خویش دان  
صد هزاران عارف صاحب کمال  
میل ناحق کرده ای ای مدعی  
دین به اسلام نبی باشد درست  
عشق او سوز دل عشاق شد

رفت و دین عیسی مریم گرفت  
قلب و ذکر را بسی آلوده اند  
رو ز روی انبیا تو شرم دار  
خود بدین دیگران کفر و بلاست  
مکر و حيله کرده تلقین خود  
ورنه ایمان تو دارد صد خطر  
کار او در دین حق مهمل بود  
رهنمای او شه مردان بود  
تا شود همچون سلیمانت نگین  
علم شاه لوکشف تلقین تست  
مذهب من مذهب صادق بین  
صاحب فتوای ما خود هست گیج  
زانکه او چون ریسما پریچ بود  
زانکه شد علم صورت آئین او  
در معانی خدا بینا شوی  
گاه مست یار و گه مخمور شد  
سوره طاهّا ز حق بشنید او  
رو کلام ایزدی را سمع کن  
تو نداری قطره ای در بحر تن  
خویش را در دین چو موری کرده ای  
از لب دریای وحدت مانده ای  
رو وجودت سبزگردان همچو بخت  
زانکه اسرار ولیّ اش بند شد  
رو طلب از آب کوثر یک دو جام  
تو بمانی در معانی جاودان  
ذات پاکت رحمت رحمان شود  
همنشین حور باشی در حضور  
روح پاکت دم ز دریائی زند  
بلکه از افلاک چالاک آید او  
ثبت این در مظهرم باشد یقین  
تا بینی نور غیبی را عیان  
خود و را خوانند اندر وقت حال  
در همه دینها شدستی خارجی  
غیر عشق او ز جان ما نرسد  
بر همه خلق جهان رزاق شد

من که از رزقش چشیدم ذره‌ای  
نعره من بین در این مظهر تمام  
از دل مظهر هزاران چشمه خاست  
هرکه مظهر را بداند سرور است  
میل بالا هرکه دارد مرد ماست  
میل بالا بهتر از پستی بود  
بین که عیسی میل بالا کرده است  
همّت پستت کند پست ای پسر  
رو تو چون شهباز پروازی بکن  
تا بکی همچون کشف بینی تو تخم  
تا بکی همچون کشف در تخم خویش  
مال دنیا هست تخم و توکشف  
توکشف باشی و دنیا تخم تو  
توگذر از تخم و از خود نیز هم

از وجود من برآمد نعره‌ای  
از دل دریا برآمد جام جام  
چشمه‌ای ازوی هزاران بحر هاست  
رفعتش از مردمان بالاتر است  
جنت فردوس او را زیر پاست  
عاشقی خود رستن از هستی بود  
او چگونه بر فلک جا کرده است  
همّت عالیت سازد همچو زر  
رو تو با معشوق خود نازی بکن  
عاقبت پوسیده گردی همچو تخم  
محو باشی و نیابی کام خویش  
چشم داری تو بر او بهر خلف  
وز دو عالم روی آورده با او  
تا نماند در وجودت رنج و غم

گشت شه باز آنکه او شهباز شد  
سوی اصل خویشتن او باز شد

### تمثیل در عدل کسری و ثمره آن خصال، و ظلم آوری و نتیجه آن، و حکایت شاهزاده نیکو و از راه رفتن او بسخن مردم بدسکال و پند دادن شیخ ابوالحسن خرقانی او را و ابا نمودن او از آن

بود سلطانی بصورت چون پری  
همچو اوایی مادرگیتی نژاد  
گرچه کودک بود شاه ملک جم  
خود بزرگان و اکابر صد هزار  
جمله خلقان ز فیضش بهره‌مند  
بود ابوالقاسم ورا اسم شریف  
چندگاهی بود او با عدل و داد  
من بعضرش گوشه‌ای خوش داشتم  
منع شاهان از بدی کردی همو  
خلقى آسوده بعضرش همچو من  
من بعضر او حضوری داشتم  
مظهرم در عصر او ختم الکتاب  
زانکه آخر معنی اول بود  
در دم آخر بمظهرم دم زنم  
غیر این دم خود مرا نبود دمی  
ریشها دارم ز دشمن صد هزار

عکس رخسارش چو مهر خاوری  
خاطر خلقان ز عدلش بود شاد  
بود ز آثار بزرگی محترم  
بهر دیدارش بعالم بیقرار  
عارفان بوده ز زلفش درکمند  
بود اندر تازگی چون گل لطیف  
پس بدست او وزیری اوفتاد  
غیر حق را پیش خود نگذاشتم  
تاج شاهان را ربودی همچو گو  
ظلم را پیشش نبوده خود سخن  
تخم عصرش را بمظهرکاشتم  
روکتاب آخرین دریاب یاب  
در شریعت کامل و اکمل بود  
و از ولای آل حیدر دم زنم  
ریش و دردم را بود او مرهمی  
لیک مرهم نیز دارم بیشمار

مهرم من حیدر و اولاد اوست  
مظهرم باشد ترا امن و امان  
مظهرم دارد هزاران بحر درد  
مظهرم باشد نهفته از بدان  
از بدان در امن باشد مظهرم  
هست مقصودم از این گفتن بتو  
روز و شب آن شاه را دنبال بود  
متفق گشتند با او مردمان  
شاه بایشان داد حکم و داوری  
شیخ خرقانی از آن آگاه شد  
روز دیگر چون امیران آمدند  
بانگ بر زد گفت کای جمع کثیر  
خود بترسید از خدا و قهر او  
عالم و آدم همه او آفرید  
هرچه از هستیست جمله هست ازوست  
خود شما خواهید ملک و بنده اش  
زو بترسید و جلال و قهر او  
قهر او ملک جهانی کشته است  
هرکه با خلقان بظلم آمد برون  
ترک ظلم و جور و بیادای کنید  
گر شما از ظلم میدارید امید  
چون شنیدند این سخن از شیخ دین  
چندگاهی چون برآمد زین سخن  
باز چون بشنید شیخ آن حال را  
گشت دولتشان نکو چون بدبند  
خلق را از ظلم سرگردان کنید  
باز کردند آن نصیحت را قبول  
شیخ چون دانست آن کار و هنر  
دان که اول ملکشان گردد خراب  
چون نگشتند از نصیحت رهنمون  
خلق و ملک و شاه سرگردان شوند  
چون شنیدند این وزیران آمدند  
شیخ با ایشان ازین معنی نگفت  
جمله گفتند ای امین و مقتدا  
رفته است این شاه ما از ره تمام

لاجرم این ریش و زخم من نکوست  
لیک پنهان دار او را از بدان  
رو تو جیب معرفت را کن تو پُر  
بلکه او گردد ز چشم بد نهان  
شیخ من بسیار خوانده جوهرم  
تابدانی سرّ اسرارش نکو  
گفت او ترغیب جاه و مال بود  
شاه هم بر تافت از عدلش عنان  
کار ایشان بود ظلم و کافری  
خاطرش با درد و غم همراه شد  
پیش شیخ دین دلیران آمدند  
عاقبت گردید در محنت اسیر  
هست مردم خلق و عالم شهر او  
آسمان را با زمین کرد او پدید  
غیر این معنی همه رنگست و بوست  
خود بخاک و خون کنید افکنده اش  
ورنه آویزد شما را از گلو  
چرخ هم از هیبتش سرگشته است  
عاقبت گردد ز قهرش سرنگون  
وز عدالت فکر آزادی کنید  
بیخ عمر خویشتن را می برید  
جمله ترک ظلم کردند از یقین  
باز نو کردند آن ظلم کهن  
گفت از کف می دهید اقبال را  
همچو مست خمایشان بیخودند  
خانه خود را از آن ویران کنید  
لیک می کردند دلها را ملول  
گفت با ایشان نمی گویم دگر  
جمله را خواهد شدن دلها کباب  
دانکه خواهد گشت دولتشان نگون  
عاقبت از ظلم و کین ویران شوند  
باز پیش شیخ امیران آمدند  
قهر حق را دم نزد ایشان نهفت  
در شریعت در طریقت پیشوا  
پیش ما این ظلم نبود والسلام

پیش شه گفتند جمعی بر ملا  
شیخ چون بشنید آمد پیش شاه  
شیخ دین را راه پیش خود نداد  
بشنوی تو ناله‌های مرد و زن  
بعد از آن آن شیخ از ملکش برفت  
شه رعیت را بصد تهمت بسوخت  
زر بسی بگرفت و بس لشگر کشید  
او برفت و ملک عالم گرفت  
چون کمالی یافت در ظلم آن پسر  
بود در آن ملک سرداری حقیر  
شاه را کشت و سرش را پوست کند  
رفت شاه و لشکر و اهل و عیال  
گر نکردی ظلم ویران کی شدی  
گر شنودی او سخن سلطان شدی  
حق از او راضی بُدی و خلق هم  
چون سخن نشنید سرب بر باد داد  
هر که زو آید جفا بیند جفا  
پادشاه و میر و قاضی و بزرگ  
مال مسکینان حلال خود کنند  
دان رعیت بره و ایشان چو گرگ  
دین ترکان ظلم باشد در جهان  
بعد از این آیند ترکان در جهان  
بعد من بینند از ترکان عذاب  
بر ندارد سلطنت شان در جهان  
هر که او عادل بود سلطان شود  
هست سلطان آنکه سلطانی کند  
هر که او عادل بود سرور بود  
عدل باشد کار انسان ای پسر  
عدل کن ای تو غریب این جهان  
عدل کن چون پنج روزت مهلت است  
عدل کن با شهسوار روح و تن  
عدل کن تا کفر بگریزد ز تو  
عدل کن باری مشو مغرور جاه  
عدل کن مثل نبی المرسلین  
عدل کن کین عدل تاج و ملک تست

اندرین معنی نباشد جرم ما  
کرد آن شهزاده باغی را پناه  
شیخ گفتا یا الهی از تو داد  
از سر ظالم بقهرت پوست کن  
قطب حق از ملک آن سرکش برفت  
خلق را از آتش محنت بسوخت  
سوی ملک دیگران خنجر کشید  
مال مسکینان هم او بیغم گرفت  
گشت با او لشکرش زیر و زیر  
کرد شاه و لشکرش را او اسیر  
این عمل شاهان عالم راست پند  
ماند اندر گردن شه آن وبال  
عاقبت در نار سوزان کی شدی  
در ممالک صاحب فرمان شدی  
پیش شیخ دین نگشتی متهم  
خود ترا این پند از من باد یاد  
در گذر از ظلم تا یابی صفا  
هست قدر بره ایشان را چو گرگ  
باعث نقص و وبال خود کنند  
دین خود را هیچ کردند چو ترک  
واقفند از این سخن کار آگهان  
آید این عطّار از ایشان در فغان  
عالم از ترکان شود یکسر خراب  
عاقبت ویران شودشان خانمان  
همره عطّار جاویدان شود  
با رعیت حکم انسانی کند  
همره او خواجّه قنبر بود  
نی کزو باشد جهانی در ضرر  
پیشتر ز آنکه بر ندد بی نشان  
گر کنی عدل آن کمال حکمت است  
تا شود ملک جهان او را وطن  
مالک دوزخ بی‌او یزد ز تو  
تا شوی در هر دو عالم پادشاه  
تا که باشی همنشین حور عین  
جای شاهان جهان در فلک تست

عدل کن تا تاج ماند بر سرت  
عدل کن تا شاه مصر جان شوی  
عدل کن تا تو سلیمانی کنی  
عدل کن تا کشتی نوحت دهند  
عدل کن تا مصطفی خم خواندت  
عدل کن تا من خلیفه دانمت  
عدل کن تا عدل بینی از خدا  
عدل کن گر ذوق داری حور عین  
عدل کن تا پاسبان دین شوی  
عدل کن تا بر جهان سروری  
عدل کن تا شاه ترکستان شوی  
عدل کن تا ملک آبادان شود  
عدل کن تا راه یابی پیش حق  
عدل کن در عدل کام دل ستان  
هرکه عادل گشت پر انوار شد  
هرکه عادل گشت او مردانه شد  
من ز عدل خواجه ام عادل شدم  
من ز عدل خواجه خود بنده ام  
من غلام قنبر و فیروزی ام  
در کتاب من خوش آمدکم بود  
دان خوش آمدگفتن از ترس و طمع  
این کتاب من بود گنج فتوح  
جهدکن تا مظهرم آری بکف  
مظهر من نور حیدر آمده  
مظهرم پنهان بود از چشم غیر  
سیر او باشد بملک اولیا  
در زمان آخرین یابد ظهور  
جاه و ملک و مال را نبود مجال  
ذوق و حال ما درونها سوخته  
در درون جبهه اش الله بین  
هرکه عادل گشت او منصور شد  
عدل باشد نور عاشق در وصال  
من بعقل خود شناسم عدل را  
اقتدای من به حی لاینام  
شمعها بینم بعدل افروخته

جام آزادی دهند از کـوثر  
همچو یوسف باز با کعبان شوی  
همچو اسکندر تو سلطانی کنی  
همچو ابراهیم مفتوحت دهند  
مرتضی در پیش خود بنشانند  
عاقبت نیکو صحیفه دانمت  
رو بعدل اولیا کن التجا  
ایستاده خود بعدل این زمین  
شادگردی گر تو عدل آئین شوی  
ورنه در ملک جهانی بی سری  
والی ملک همه ایران شوی  
روح پیغمبر ز تو شادان شود  
رو بدان از مظهر من این سبق  
تا دم در جنت صد بوستان  
بر طریق خواجه عطار شد  
او ز مذهبهای بد بیگانه شد  
در علوم دین حق کامل شدم  
شادی جان را بجانان زنده ام  
مقـبلم بخت و سعادت روزی ام  
این کتابم در یقین محکم بود  
من نترسم وز طمع جویم ورع  
میکنند آگاهت از کشتی نوح  
واندر آن برخوان تو سر من عرف  
همچو خورشیدی منور آمده  
بعد من آید برون آخر بسیر  
رو تو او را می طلب در ملک ما  
بخشد او اهل معانی را حضور  
پیش درویشان دین با ذوق و حال  
خرقه مسـتان خود بردوخته  
خود با و منصور راهمراه بین  
دین و دنیايش همه معمور شد  
عدل باشد نزد نااهلان و بال  
تو بظلم و جهل کردی اقتدا  
اقتدای تو بظلم و جور عام  
وز شعاعش جسم ظالم سوخته

هرکه دارد عدل ایمان زآن اوست  
هرکه دارد عدل او محمود شد  
هرکه دارد عدل او مرد خداست  
هرکه دارد عدل جام هم اوست  
عیسی مریم بعادل همنشین  
مرتضایش فتح و نصرت آمده  
هرکه عادل گشت چون خورشید تافت  
هرچه خواهی کن ترا کردم بحل  
عدل پیش مصطفی و آل اوست  
عدل پیش مصطفی و آل اوست  
همچو آل مصطفی تو عدل کن  
رو تو فعل غیر را در خود مبین  
بگذر از غیر و براه او خرام  
عام باشد خود بشیطان همنشین  
خاص او خود علم دین آئین بود  
گر بدانی علم عطّار ای پسر  
علم اسرار و معانی کلام  
گر بدانی حالت عطّار را  
گر طریق عدل را ورزی نکو  
چون توئی عطّار مسکین را طیب  
خود طیب درد بیماران توئی  
خلق را ظالم ز دینت دور کرد  
درد دارم من ز دست ظالمان  
درد دارم من ز ظلم بد بسی  
بوذر غفّار چون در نار رفت  
هرکه او را ظلم نبود بوذر است  
رو چو سلمان خدمت شاهی بکن  
اوست سلطانی که عادل نام اوست  
هرکه دارد ظلم حق دان دشمنش  
من ز عدلت طوق دارم صد هزار  
من گنه کارم خدا را عفوکن  
من گنه کارم ز ذکر و ورد خویش  
من گرفتارم بجزور روزگار  
من گنه کارم در این دنیای دون  
من گنه کارم چو از کردار خود

پرتو خورشید در ایوان اوست  
در دو عالم مقصد و مقصود شد  
دایماً با یاد حق اندر دعاست  
در حقیقت عیسی مریم هم اوست  
مصطفی دارد با او همّت یقین  
اولیایش مانع ظلمت شده  
او بهشت عدن را بیشک بیافت  
لیک عدلت کن بخطّ خود سجل  
در معانی همچو روی او نکوست  
خوی عادل همچو روی او نکوست  
پیرو ایشان تو باشی بی سخن  
زانکه هست این فعل شیطان لعین  
تا نگردی در جهان رسوا چو عام  
او ندارد در شریعت هیچ دین  
علم آن دان کز برای دین بود  
کی ترا دیگر بود پروای سر  
پیش عطّار است جمله والسلام  
تو بدانی اصل و حال و کار را  
مصطفی آخر بگیرد دست تو  
دست ما و دامن تو یا حیب  
دردهم هست از تو و درمان توئی  
ظلم ظالم خود مرا رنجور کرد  
چون از ایشان نیست دین اندر امان  
لیک گفتن می نیارم باکسی  
نار پیش نور او گلزار رفت  
او بجان و دل محبّ حیدر است  
یا چو بوذر توشه راهی بکن  
کوس سلطانی جان بر بام اوست  
طوق لعنت باشد اندر گردنش  
گردنم ز آن منت اندر زیر بار  
مکرما وجور ما را عفوکن  
شرمسارم من بسی از کرد خویش  
یا الهی بنده را بیرون بیار  
کرده چون دنیا مرا خوار و زبون  
مانده ام شرمنده از گفتار خود



من گنه کارم ز قید این جهان      یا کریم از قید ما را وارهان  
 من گنه کارم ولی عفو آن تست      جمله جان عارفان بریان تست  
 من گنه کارم به پیشت ای رحیم  
 رحمتی بر جان عطّار ای کریم

### در مذهب غیبت نمودن و اندیشه آن، و مجلس گفتن شیخ شبلی و سؤال سائل و جواب دادن شیخ او را و تنبیه شدن شیخ از آن

بود شبلی را ریاضت در جهان  
 نامه زهد و عبادت داشت او  
 بود او رادش همه ذکر الاله  
 گاهگاهی مجلسی میداشت او  
 خلق بسیاری مرید او شدند  
 شیخ یک روزی بمجلس رفته بود  
 اندر آن مجلس یکی قد کرد راست  
 شیخ را در خاطر آمد این نخست  
 آن تواند کسب کردن در جهان  
 این مذلت را چرا بر خود نهاد  
 شیخ با او گفت خود بنشین ز پای  
 چون بخانه رفت شیخ و کرد خواب  
 یک طبق در پیش او سرپوش داشت  
 کی تو شیخ دهر این را نوش کن  
 چونکه سر پوشش از آن سر برگرفت  
 دید سائل را که مرده در طبق  
 گفت با آنکس که این آورده بود  
 من نخوردم در همه عمر ای امین  
 گفت دی اندر میان مردمان  
 گفت با خود شیخ دی این مرد را  
 تا باو لطفی نکردی غیر از این  
 خورد تو این باشد و کرد آنچنان  
 شیخ از آن هیبت زخود بیزار شد  
 رفت از خانه بیرون از بهر او  
 دید او را بر لب دجله حزین  
 آب می آورد تره پیش او  
 قوت خود کرده ز تره در جهان  
 شیخ چون استاد پیشش یک دمی

بر طریق اولیای آن زمان  
 سنت احمد فرو نگذاشت او  
 بود اندر ملک معنی پیر راه  
 دانه عرفان بمعنی کاشت او  
 همچو چشمه جانب آن جوشدند  
 او بمردم در سخاوت گفته بود  
 او ز شیخ راه حق چیزی بخواست  
 گو بود مرد جوان و تن درست  
 خود سؤالش نیک نبود این زمان  
 او مگر از گفت خود آمد بیاد  
 حاجتت را خود روا سازد خدای  
 دید در خواب اندر آن شب بی حجاب  
 گفت درویشی و آن را گوش داشت  
 آنچه پختی نوش و پس خاموش کن  
 شیخ از آن حالت چو آتش در گرفت  
 حیرتش رو داد آخر زین سبق  
 خود مرا کی رغبت این مرده بود  
 لحم مرده از کجا بود این چنین  
 لحم مرده خوردی و کردی نهان  
 کرده بودی غیبتی تو در خلا  
 لقمه تو این زمان باشد چنین  
 بوی جنت خود نیابی در جهان  
 زین معانی واقف اسرار شد  
 شد روان هر سو به گرد شهر او  
 یک دو تره پیش او بُد بر زمین  
 می گرفت آن تره را از آب جو  
 تا نیابد انفعال از این و آن  
 سر بر آورد و نگه کردش همی

گفت ای شیخ زمانه توبه کن  
آنچه دی اندیشه کردی بهر ما  
بعد ازین تو یقبل التوبه بدان  
شیخ گفتا توبه کردم این زمان  
عفو کرد او جرم را از شیخ دین  
گفت باید خویش را آگاه داشت  
تو مکن غیبت که یابی محنتی  
ای برادر فکر کار خویش کن  
با همه کس باطن خود نیک دار  
ای پسر از خفتن و خوردن گذر  
تا شوی در باب جنّت راهبر  
باب جنّت غیر حیدر نیست کس  
زانکه جنّت را توئی آن باب خیر  
گر توئی مولای حیدر درجهان  
ای برادر تو ز غیبت در گذر  
هر که او غیبت کند عطار را  
من سخن از دانش او گفته ام  
رو تو راه دیگران را پیش گیر

غیبت سرگشتگان دیگر مکن  
توبه کن تا خود دهد حقت عطا  
عن عباده از کلام حق بخوان  
عفو فرما جرم ما را ای جوان  
خود نیفکند آن سخن را بر زمین  
در همه دلها بمعنی راه داشت  
بلکه در خاطر نیاری غیبتی  
در معنی را نثار خویش کن  
غیبت دانا مکن تو اختیار  
تا به جنّت بر تو بگشایند در  
پی در این معنی به کوی شاه بر  
یا امیر این دم بفریادم برس  
میکنی در عالم معنی تو سیر  
توبه کن از غیبت و عیب کسان  
تا نبینی در دو عالم صد ضرر  
می خورد لحم ددو مردار را  
در چنین راهی نه به او رفته ام  
وانگهی شیطان ملعون خویش گیر

گر تو ایمن دم راه شیطانی روی  
خود یقین میدان که شیطانی شوی

**تنبیه بحال کسانی که در عمل قاصرند و مردم را بدان فرمایند، و مناظره شیخ شبلی، و شیخ ابوالحسن**

#### **نوری قدس سرهما**

بازهم نقلی ز شبلی گویمت  
بود در بغداد عالی مسجدی  
کامل و دانا بُد و پرهیزکار  
گفت با شبلی که ای شیخ نکو  
بر سر منبر نصیحت کن بخلق  
گویشان خود را بحق دارید راست  
گرکنی آن بد بدی آید بتو  
چون شنید این رمز را شیخ کبار  
تا دهد پند و نصیحت خلق را  
ترک زرقی و سالوسی کنند  
چون بمنبر رفت شیخ اوستاد  
خلق را از هیبتش ترسانند او

برکنار بحر معنی جویمت  
واندران مسجد نشسته عابدی  
علم معنی بود او را برقرار  
خیز و بهر عاشقان و عظمی بگو  
زانکه باشد حیلشان در زیر دلق  
کو درون جبّه همراه شماسست  
ورکنی نیکی تو یابی نیک ازو  
رفت بر بالای منبر بی قرار  
افکنند از بر ریائی دلق را  
تن ز مذهبهای نسناسی زنند  
او قیامت را بیاد خلق داد  
دست خود بر عارفان افشانند او

گفت دل را بازبانست راست کن  
ظواهر و بباطن ز ناحق دور دان  
جمع خلقان شیخ را منظور بود  
ناگهی چشمش بنوری افتاد  
چون شنید از شیخ نوری او سلام  
نوریش گفتا که ای شیخ کبیر  
علم تو باشد کلامی بانظام  
حق نباشد راضی از علم کسی  
افتد آخر او به گرداب اجل  
آن اجل او را برد در قعر چاه  
گر عمل داری درین علمی تو نیک  
زود از این منبر فرود آ ای سلیم  
چون شنید این نکته را شبلی زوی  
آنچه او فرمود اندر خود بیافت  
او از آن منبر فرود آمد چو باد  
رفت و از خانه نیامد او برون  
بُد غذای او همه خون جگر  
هر که بر منبر سخنگو گشته است  
چون بدانست او سخن را و بگفت  
ورندارد خود چه باشد حال او  
هر که نی از خلق و از خود رسته است  
واعظی باشد مقلد این بدان  
کرد واعظ چون فضولی ورد خود  
زانکه در علم و عمل کم کرده رو  
تو برو خود را نصیحت کن چو من  
هستی خود را ز خود بردار تو  
هیچ میدانی که منبر جای کیست  
هیچ میدانی که گفته از کلام  
مرتضی بر منبر او را پاک گفت  
چون کلام الله را معنی بخواند  
جمله رفتند و ازو رو تافتند  
رو تو ای واعظ که چون ایشان نه  
خود تو دم درکش که گرده میزنی  
خویشتن سوزان بسان شمع کن  
چون ترا گردد میسر این مقام

بعد از آن خود راز حق درخواست کن  
غیر این معنی ندارم با تو کار  
غافل از معنی طور و نور بود  
که بر او کردی سلام آن پاکزاد  
پس علیکش گفت شیخ خوش کلام  
تو نداری اندرین دنیا نظیر  
لیک علمت را ندانی تو مقام  
کو نیارد در عمل آنرا بسی  
گر نکرده او بعلم خود عمل  
او نیابد هیچ جا آخر پناه  
ور عمل نبود ترا بگریز لیک  
تا بیابی ملک جنات النعیم  
او وجود خویشتن را کرد طی  
پس فرود آمد ز خلقان روی تافت  
رو بسوی خانه ویران نهاد  
چار ماه متصل می خورد خون  
او سیاست را نمیدانی مگر  
در سخن گر جمله نیکو گشته است  
زانکه این سرّیست اندر جان نهفت  
خلق کی پندی برند از قال او  
بروی ابواب معانی بسته است  
زینهار او را تو خود انسان مخوان  
کی به پند او بکار و کرد خود  
پند دادن خلق را نبود نکو  
تا دهندت جام معنی بی سخن  
تا بدان معنی اسرار تو  
در جهان معرفت غوغای کیست  
چون نمیدانی چگاویم والسلام  
راه شرعش از خس و خاشاک رفت  
غیر هفده تن به پیش او نماند  
دین و اسلام دگر را یافتند  
تو بمعنی در مثال آن نه  
جسم و جان خویش بر هم میزنی  
عشق و عرفان و معانی جمع کن  
تو نیفتی همچو آن واعظ بدام

واعظان دارند دامی بهر خلق  
دام در حلقی که محکم کرد و بست  
کرد واعظ از حماقت در جهش  
راه حق دیگر بود ای یار من  
گوشه خلوت ز غیرش پاک کن  
خوش درآدرکنج خلوت خانه‌ای  
تا خلاصی یابی از این دام تن  
از سجن پریده‌ام تا لامکان  
کن تو مرغ معیت پران چو من  
هرکه از تن دور شد او نور یافت  
همچو عاشق باش واصل ای پسر  
ای بمانده از ره و از کاروان  
بی کس و بی یار و بی خویش و تبار  
عاقبت راه فنا بایدگرفت  
چون نداری هیچ هیچی ای پسر  
رو ز خود آگاه شو چون پیر راه  
گر شوی عاشق بمعنی زنده‌ای  
رو تو معنی دان شو و از غیر بُر  
هرکه یک قطره ز جام او چشید  
دیگرت با وعظ گفتن کار نیست  
گر تو دانائی بدان عطّار را

تا درآویزند ایشان را بخلق  
خوش حماری دید وزودش برنشست  
عاقبت گردید شیطان رهش  
کنج خلوت با ریاضت کار من  
جامه صورت ز معنی چاک کن  
رو بچین از خرمن من دانه‌ای  
پس شود خوشگو زبانت در سخن  
پیش حق دارم بمعنی آشیان  
تا بکی مانی درین زندان تن  
همچو موسی جای خود بر طور یافت  
کاروان رفتند و می‌پرسی خیر  
زار مانده در بیابان جهان  
اندر این زندان فتاده سوگوار  
توشه ملک بقا بایدگرفت  
چندگویم من بتو ای بیخبر  
تا بود همراه تو سرّ الاله  
پیش محبوب حقیقی بنده‌ای  
تا بیابی جام وحدت را تو پر  
بیشکی او روی جانان را بدید  
چون ترا اندر نظر اغیار نیست  
تو بخوان از مظهرش اسرار را

تا شوی دانا تو در علم تمام  
اصل این معنی همین دان والسلام

**تمثیل در رعایت ادب نمودن، و از عبادت و معرفت غافل نبودن، و مغرور نبودن بطاعت، و تقصیر نمودن در طلب، و تنبیه نمودن حضرت امام جعفر صادق علیه السلام شیخ داود طائی را بر رعایت ادب**

بشنو ازگفتار فرزند نبی  
آن امامی کو بحق این راه رفت  
آن امامی کو چو جدش پاک بود  
آن امامی کو زجد میراث یافت  
آنکه او را من همی دانم امام  
در ولایت معنی اسرار داشت  
جعفر صادق امام خاص و عام  
دایم آن سلطان دین در خانه بود  
یک شبی داود دید انوار او

آنکه از جان بوده پیوند نبی  
از جهان او با دل آگاه رفت  
کی چو بابش خود ز دشمن پاک بود  
علم باطن روی خود از غیر تافت  
غیر مهرا او ندانم والسلام  
در هدایت جان هشت و چار داشت  
مقتدای خلق و معنی کلام  
کز درش خلق جهان بیگانه بود  
موج میزد بحر دل ز اسرار او

یک شبی داود طائی پیر راه کرد او چون بر امام دین سلام چون توئی هادی ارباب قبول تو مرا ای بحر عرفان پند ده شاه گفتش ای سلیمان زمین زاهد وقتی ودولت باشدت گفت داودش که ای نور قمر پس امام دین بگفتش این جواب زآنکه فرموده است جدم مصطفی گرتو بی من رهروی در گلخنی اندر این ره خود نسب ناید بکار اندر این ره جان بیاید باختن آنچه جدم گفته است ای پاک دین گشت خود داود بس ترسان ازین پیش جدم من نباشم شرمسار چون شنید از صادق این زد جامه چاک گفت یارب تو همی دانی که من آنکه مقصود زمین و آسمان او همی گوید به پیشم عجز خویش رفت داود و به خلوت کارکرد برتراشید از ضمیرش غیر حق او بگفت صادق حق کارکرد در بروی خلق عالم بست او زندگیش وحدت و عرفان شده او دگر با خلق همراهی نکرد چون درآمد عشق و دروی گرم شد نزد صادق یک ره آمد شیخ فرد او ز پیش شاه خود نانی گرفت چون ز پیش صادق آمد او برون داد از نان شه او را لقمه‌ای کاندین لقمه بسی اسرارهاست خود ز دست شیخ ترسا آن گرفت خورد از آن لقمه روان معروف شد از عدم چون جانب دنیا شتافت شد سوی بازار روزی با شتاب

آستان بوسید و آمد پیش شاه گفت ای در دین احمد بانظام باب تو شاه است و جد تو رسول بر دلم از پند خود پیوندد علم سرعت هست در زیر نگیں خود به پند من چه حاجت باشدت خواهم از نخل ولایت یک ثمر من همی ترسم در آخر از عذاب آن نبی خاص و محبوب خدا بلکه اندر این نسب دور از منی طاعت و زهد و ورع داری بیار خانه در کوی ملامت ساختن بشنو و برخوان و در معنی ببین تا نباشد حال من فردا چنین بی عبادت من نبودم برقرار اوفتاد از گریه و زاری بخاک شرم دارم پیش تو گفتن سخن اصل و فضل او به پیش من عیان چون نگردم دل فکار و سینه ریش رو بسوی کلبه اسرارکرد پیش صادق خوانده بود او این سبق رو بسوی کلبه اسرارکرد جان ودل در ذکر حق پیوست او مردگیش زندگی جان شده بوددایم جان او با سوز و درد وز محبت دل چو مومش نرم شد صادقش برخوان نعمت خاص کرد خود ز یک لقمه از آن جانی گرفت دید ترسائی بغایت ذوفنون ساخت ترسا هم از آن نان طعمه‌ای واندر این لقمه بسی گفتارها خورد آن نن و از آننان جان گرفت او بمعروفی از آن موصوف شد او وجود خویش را پرنور یافت دید سقائی که او میداد آب

گفت با خلقان که از بهر خدا  
نام حق بشنید چون معروف ازو  
آب نوشید و بدستش جام داد  
خلق گفتندش که روزه داشتی  
گفت از بهر خدا خوردم من آب  
من دعا از زحمت خود ساختم  
روز صورت بگذر و معنی بدان  
گر بمعنی می‌رسی انسان توئی  
هر که در معنی بحق واصل نشد  
همچو کرخی تو بحق مشغول شو  
تا نگردي روز آخر شرمسار  
خود نخواهی مانند زنده جاودان  
تو چه حاصل کردی ای گم کرده راه  
مو سفید ایمان ضعیف و دل سیاه

آب من گیرید و نوشید از صفا  
گشت از آن معروف در دم آب جو  
نام حق را در دل او آرام داد  
معده را از آب چون انباشتی  
تا رسد از روزه و آبم ثواب  
ز آن بصورت روزه را پرداختم  
تا شوی واقف ز اسرار نهان  
در حقیقت آیت رحمن توئی  
او بکوی عاشقان مقبل نشد  
تو قبول او طلب مقبول شو  
تو از این کردار خود شرمی بدار  
عاقبت باید برون رفت از جهان  
همچو پنبه ساختی موی سیاه  
کی شوی تقصیر خود را عذر خواه

گشت اگر عطار در تقصیر پیر  
رحم کن یا رب به تقصیرش مگیر

### در تنبیه حال غافلان و اظهار حقایق عارفان، و بیان یکتائی حق سبحانه و تعالی، و تکرار ظهور صفات او جل جلاله

ای بدنیا صرف کرده عمر خویش  
خانه سازی از گل و بر روی آب  
خواب این خانه چه باشد فکر کن  
با چنین اوقات بد بیچاره تو  
تن ترا خانه شده بر روی آب  
در چنین خوابی تو ویران میشوی  
رو تو بیداری گزین از خواب زود  
هر که او بیدار گردد همچو صبح  
مهر عرفان چون کند با حق رجوع  
رو تو بیداری غنیمت دار نیک  
خواب غفلت در درون چشم تست  
خواب چشمت چون بهم در ساختند  
منصب و جاهت زیاده خوردو خواب  
تو برون کن خواب از چشمت روان  
جعفر صادق ز خواب و خورگذشت  
شیخ طائی چون ازو دریافت دین

جان خود را کرده ای صد بار ریش  
بعد از آن آنجا نشینی بهر خواب  
این معانی با دل خود ذکر کن  
اوفتاده در چه تن همچو گو  
روح خود را کرده ای دروی بخواب  
کی تواندر خواب انسان میشوی  
تا شوی آگاه از سر و دود  
باد میدن یار گردد همچو صبح  
میکنند از مشرق جانب طلوع  
پیش از آن کافتی میان خاک و ریگ  
لیک بیرون کردن او قسم تست  
صیح بیداریت رادر باختند  
عاقبت بینی تو از وی صد عذاب  
تا حیاتی یابی از نور جهان  
در درون جنت او را جای گشت  
جان او شد تازه از ماء معین

صادق آمد بحر و تو چون آب جو  
آب چبود آب بحر معرفت  
چون تو از ذات و صفت عارف شدی  
صیقلی زن جان ظلمت دیده را  
تو ورا بشناس و با او یار شو  
از شراب آشنائی مست شو  
چشم خود بگشای و روی او ببین  
چون بینی تو شوی دانا بخود

باش تو از بحر معنی آب جو  
حق شناسی کردن از ذات و صفت  
از ظهورش عاقبت واقف شدی  
تا گشائی بر رخ اودیده را  
مست گرد و محو آن دیدار شو  
واندر آن مستی خود از دست شو  
خویش را بگذارو سوی او ببین  
تو بینی او بود بینا بخود

بعد از آن چون آب شو با او بجوی  
بیخودانه از زبان او بگویی

### در حقیقت معنی «لامؤثر فی الوجود الاله» که صرف توحید است

گه شوی دریا و گردی موج زن  
گه گل و گه بلبل بستان شوی  
گه درآئی همچو احمد سوی غار  
گه شوی قاضی و مفتی در جهان  
گه کنی شرع از کلام خود بیان  
گه تو باشی همشین خاص و عام  
گه تو با فرعون نفس آئی بجنگ  
گه کنی با اهل معنی آشتی  
گه به عبّاد زمانه عابدی  
گه درآیی همچو محرم بیش من  
گه نقاب ابر اندر رو کشی  
گه بعیسی همدمی و گه بروح  
گه بریزی هرچه پرکردی به جام  
گه شعیی را تو چوپانی کنی  
گه چو اسکندر طلب کردی ممان  
گه تو با یعقوب باشی نوحه گر  
گه بهار آری و گه آری خزان  
گه ز ابراهیم سر خواهی و جان  
گه ثمر تو از شجر آری برون  
گه تو سلطانی و گه سلطان نه‌ای  
گه شوی یاجوج و قصد جان کنی  
گه درآیی در تن و گه در نظر  
گه تو گوئی با دد و شیران سخن

گه درآئی در میان مرد و زن  
گه می و گه مستی مستان شوی  
گه بینی در معانی روی یار  
گه شوی از دیده مردم نهان  
گه شوی در عالم معنی عیان  
گه تو گوئی از حلال و از حرام  
گه زنی بر عالمی از قهر سنگ  
گه بجان تخم محبت کاشتی  
گه سجود عاشقان را ساجدی  
گه نشینی پیش تخت ذوالمنن  
گه چو خورشید از رخت یکسوکشی  
گه بموسی در عصائی گه بنوح  
گه دهی اسرار معنی را نظام  
گه سلیمان را تو سلطانی کنی  
گه چو خضر آیی خوری آب حیات  
گه زیوسف می‌دهی او را خبر  
گه بیاری میوه از چوبی عیان  
گه باحمد سر او گوئی عیان  
گه تو سازی آن شجر را سرنگون  
گه تو با جانی و گه با جان نه‌ای  
گه تو سدّ باشی و دفع آن کنی  
گه کنی عالم همه زیر و زیر  
گه پرنده گوید از پیران سخن

گه تو با عطّار باشی همشین  
گه تو با عطّار باشی در زبان  
گه شوی عطّار و بر خود سترپوش  
گه جمیع اولیا را رازگو  
گه بسازی یک وجود از چارچیز  
گه تو باران آوری و باد هم  
گه ز آتش گلستان سازی به دهر  
گه تو کشتی سازی و گه بادبان  
گه شوی ملاح در کشتی تن  
گه دهی بر باد صد خرمن گناه  
گه زمین از هیبت لرزان شود  
گه در آیی در وجود عاشقان  
گه در آری در قفس مرغی چو روح  
گه شوی در دین احمد راهبر  
گه در آئی در نظر در پیش ما  
گه جمالت روشنی جان شود  
گه بکوی عاشقان آری تو سیر  
گه عراق و فارس را کردی تو سیر  
گه بکاشان و بجلّه بوده‌ای  
گه وطن داری توتون و سبزواری  
گه سمرقندی شدی که در خطا  
گه تو پروانه شوی که شمع جان  
گه نظامی را بیاری در سخن  
گه تو محبوب جهان سوزی شوی  
گه تو ماه عالم آرائی شوی  
گه به یک عشوه ز عاشق جان بری  
گه کنی نی را تو گوینا در سخن  
گه چو شیر تند برگلگون شوی  
گه تو محمودی و گه باشی ایاز  
گه چو لیلی در دل مجنون شوی  
گه چو روح اندر بدن آیی بلطف  
گه تو شامی گه تو صبحی گاه روز  
گه ترا بر عرش اعظم تکیه گاه  
گه بچشم خوب رویان جا کنی  
گه در آئی همچو روحی در وجود

گه تو با عطّار گوئی سرّ دین  
گه تو با عطّار گوئی این بخوان  
گه بمانی رو و در معنیش کوش  
گه جمیع انبیا را دیده تو  
گه نمائی اندر او بسیار چیز  
گه کنی ویران و گه آباد هم  
گه تو کوهی را روان سازی بدهر  
گه کنی غرقش بدریا یک زمان  
گه برون آری ز گاوای تو سخن  
گه با آتش سوزیش همچون گیاه  
گه سما از حیرت لرزان شود  
گه بریزی بر زمین خود خونشان  
گه باو بخشی ز معنی صد فتوح  
گه تو با او در دل و گه در نظر  
گه نیایمت نشان در هیچ جا  
گه وصالت باعث عرفان شود  
گه بمسجد جا کنی و گه به دیر  
گه خراسان را تو کردی ملک خیر  
گه بساری گه به بصره بوده‌ای  
گه بمشهد کرده‌ای جای قرار  
گه تو عالم را کنی در زیر پا  
گه برون آیی و گه باشی نهان  
گه به بسطامی بگوئی من لدن  
گه تو میر روح افروزی شوی  
گه تو شاه سرو بالائی شوی  
گه به یک جلوه ز جان ایمان بری  
گه توی اسرار معنی در سخن  
گه چو فرهادی جگر پر خون شوی  
گه باو گوئی بمعنی سرّ و راز  
گه همچون ماه برگردون شوی  
گه اندر جان و تن آیی بلطف  
گه چو خورشید جهانی گاه سوز  
گه ترا حکمی ز ماهی تا بمه  
گه عاشق را از آن شیدا کنی  
گه نمازی گه نیازی گه سجود



گه مظفر باشی و منصور هم  
گه تو باشی شاهدی پرنور هم  
گه تو قبله گاه کعبه که نماز  
گه میان آتش سوزان روی  
گه شوی غواص دریای بیان  
گه به یک لحظه کنی عالم نگون  
گه جهان روشن کنی از روی خود  
گه تو جان آری و گه جان میبری  
گه تو پیدا و گهی پنهان شوی  
گه تو چون عیسی بن مریم میشوی  
گه بعین و امتق و عذرا شوی  
گه همی گوئی نظام دین منم  
گه تو دین جعفری داری بحق  
گه بدوزخ اندر آری خلق را  
گه کنی دشمن کسی را گاه دوست  
گه باحمد راز گوئی در نهان  
گه تو بابی شبر و شبیرا  
گه بیافر بوده ای در جان چو روح  
گه بموسی مینمائی تو لقا  
گه تقی را با نقی ایمان دهی  
گه تو مهدی گردی و آیی برون  
گه شوی جبریل و عزرائیل هم  
گه تو پیدا و گهی پنهان شوی  
گه تو عالم را کنی پرداز و عدل  
گه بخود سازی یکی را آشنا  
گه یکی را زاهد و ترسا کنی  
هرچه گویم و آنچه آید در صفت  
ای ز وصف لال گشته هر زبان  
هرکسی خود آنچه بتوانست گفت  
هرچه گفتم تو بدان من نیستم  
هست اگر عطار را گفت نکو

گه تو بیتی باشی و معمور هم  
گه تو باشی ناظر و منظور هم  
گه تو گفته هر زمان با خویش راز  
گه در این دریای بی پایان روی  
گه نمائی خود خود بیضاعیان  
گه روان سازی بعالم جوی خون  
گه سیاهش میکنی از موی خود  
گه تو شیخی را بصنعان میبری  
گه میان اولیا سلطان شوی  
گه ابراهم ادهم میشوی  
گه چون نجم الدین ماکبری شوی  
گه فراز عرش علیین منم  
گه تو بر عطار میخوانی سبق  
گه دهی در جنت الفردوس جا  
حکم حکم تست و فرمان آن تست  
گه به حیدر کرده ای خود را عیان  
گه به عابد داده ای اکسیر را  
گه بصادق داده ای علم فتوح  
گه دهی تو بر رضای او رضا  
گه به عسگر معنی قرآن دهی  
خلق را باشی بمعنی رهنمون  
گه تو اسرافیل و میکائیل هم  
گه میان اولیا سلطان شوی  
گه یقینی را تو آری از دو عدل  
گه بخوانی سوی خود بیگانه را  
گه یکی را عارف و رعنا کنی  
از تو پیدا می شود در هر صفت  
که بیان سازد که دارد حد آن  
همچنان وصف تو ماند اندر نهفت  
ساکن ویرانه تن نیستم  
او نگوید دیگری گوید بگو

هرچه گوید آنچه سازد او کند  
خود نکو هرچه کند نیکو کند

## در بیان خبر دادن از جلوۀ ظهور مولوی رومی قدس سره

بعد من پیدا شود گوید به روم  
جام عرفان را ز دستش نوش کن  
از کف سلطان معنی شمس دین  
وز همان خرقه که من پوشیده‌ام  
پس ز احمق سرّ ما را کن نهان  
تا نباشی از بیانش در گداز  
زنده جاوید از قرآن شود  
پیش او عیسی بن مریم ایستاد  
تا توگردی در طریقت راه دان  
تو مکن بر قول هر مفتی عمل  
همچو مردار او فتاده در چه‌اند  
خود نباشد در شریعت شان تمیز  
خود ندانستند اصل و فرع را  
تو گناهت را ز حق درخواست کن  
هر کسی اندر شریعت پیر نیست  
پیر پر معنی و پر تأثیر جوی  
با طریق مصطفی و مرتضی است  
احتسابت را بسی مایل شدی  
پیشه سازی ظلم هر بدکیش را  
در طریقت با سخاوت یار باش  
چند سازم راه اخلاصت بروز  
تا بینی نور حق را بی لقا  
اوجنت هم نشین حور شد  
هر که نیکو گفت نیکو هم شنید  
او بقرآن آیت رحمن شود  
تو محبت را ندانستی ز کین  
در محبت کوش و کین را کن رها  
چون ندانستی فنا را از بقا  
تو لقا را دان چو رحمن رحیم  
رو بقرآن خوان «فمن یرجولقا»  
تا ترا گردد بهشت این جان و تن  
تا شود ایمانت آخر دستگیر  
خود تو جام نیستی بردار تیز  
تخم هستی را دگر نی کاشتی

عارفی واقف ز اصل هر علوم  
گر تو مست وحدتی زو گوش کن  
او بنوشد او بپوشد از یقین  
از همان جامی که من نوشیده‌ام  
رهرو راه نبی او را بدان  
جمله را از شرع سرپوشی بساز  
هر که معنی دان شود انسان شود  
هر که او در شرع محکم ایستاد  
رو شریعت را چو حیدر در جهان  
تو بدان معنی قرآن فی المثل  
مفتی و قاضی و عامی گم‌رهند  
پیش ایشان جاه باشد بس عزیز  
در ریادارند علم شریعت را  
رو تو خود را با شریعت راست کن  
در شریعت حیل و تزویر نیست  
در شریعت در طریقت پیر جوی  
پیر آن را دان که دایم با خداست  
تو در آزار کسان کامل شدی  
تو بی‌آزاری دل درویش را  
در شریعت رو تو کم آزار باش  
ای چو خفاشان شب نادیده روز  
رو گشا این دیده معنیست را  
هر که بیند نور حق او نور شد  
هر که کاری کرد مزدش هم رسید  
هر که با انسان نشست انسان شود  
در محبت کوش با مردان دین  
تو باهل الله داری کینه‌ها  
چند از تعریض پرسنی از لقا  
طعن کم زن ای تو شیطان رجیم  
گر تو از قرآن نخواندی ای دغا  
رو تو از خلقان گریزان شو چو من  
رو بایمان باش و در ایمان بمیر  
گر تو ایمان خواهی از هستی گریز  
چونکه جام نیستی برداشتی

رو بمعنیی راه بر درکوی او  
ای برادر راه ندادانی مرو  
ای برادر علم معنی دانش است  
ای برادر رو بعلم دین بکوش  
علم دین باشد چو باده پاک و صاف  
علم دین بخشد جهان را روشنی  
گلخن دنیا مقام آمد ترا  
ای برادر در علوم دین بکوش  
گر تو ایمان خواهی از هستی گریز  
چون تو جام نیستی برداشتی  
زندگی کن تو بعلم معرفت  
زندگی از خورد حیوان یافته  
علم حق خود علم صرف ونحو نیست  
علم ظاهر را بود درس و سبق  
آن شفق از علم خورشید ازل  
علم دینم حیدر کز آرگفت  
هرکه دارد دین او علم آن اوست  
هرکه پیرو شد باو دیندار شد  
هرکه راه او رود ره یابد او  
هرکه با ما همراهست از ما بود  
هرکه ما را دید او از ما بود  
هرکه او قول نبی را گوش کرد  
من طریق جعفری دارم بیاب  
چونکه دین من ترا معلوم شد  
خودترا میراث باشد بغض و کین  
ای منافق رافضی ما را مدان  
هرکه رفض من کند ملعون بود  
هرکه رفض من کند سگ زان بتر  
عمر و قاضی چون مرا دشمن گرفت  
هرکه ملعون گشت او شمری بود  
گفت سنیم من و تو رافضی  
او نبُدد سنّی منافق بود او  
هست رفض ارحب آل مصطفی  
رو تو ای عطّار از بی دین گریز  
رو تو ای عطّار راه شاه گیر

رو بسوی شاه خود چون جوی او  
خویشتن را پیش دانا کن گرو  
زان ترا در کوی تقوی خواهش است  
جام عرفان از علوم دین بنوش  
هرمکدر را باو نبود مصاف  
تو ندیدی روشنی در گلخنی  
کی ازین باده بجام آمد ترا  
جام عرفان از علوم دین بنوش  
جام هستی کرده مغرورت بریز  
تخم هستی در درون کم کاشتی  
زندگی را کم بخوردن کن صفت  
زندگی از علم انسان یافته  
این نداند هرکه در حق محو نیست  
علم معنی در دل افتد چون شفق  
گشته لایح هرکجا دیده محلّ  
او مرا در لوکشف اسرار گفت  
نعمت جنّت همه برخوان اوست  
در حقیقت واقف اسرار شد  
جای در منزلگه شه یابد او  
هرکه بی ما باشد او رسوا بود  
گفتن او ربّنا الاعلی بود  
جام شرع از دین جعفر نوش کرد  
خوردم از ساقی کوثر این شراب  
بغض و کین من ز تو مفهوم شد  
زانکه داری دین مروان لعین  
زانکه ما داریم حبّ خاندان  
همچو سگ دایم سرش در خون بود  
جای دارد عاقبت اندر سقر  
مسخ گردید و ره گلخن گرفت  
بیشک او قاضی ابو عمرو بود  
ای منافق چیست برگو رافضی  
چون برون از دین صادق بود او  
گر نباشی رافضی برگو بیا  
زانکه بی دین با تو باشد در ستیز  
زننده شو آنکه بر راه شاه میر

همچو عمرو او رانده درگاه شد  
تا که از معنی شود روح تو شاد  
تا شود مقصود او حاصل در آن  
صد هزاران دل نثار اولیا  
چون بنادانی بمیری ز آن چه سود

هرکه بیرون شد زره گمراه شد  
روشناس این مبدآت را بامعاد  
جمله عالم گشت ویران یک زمان  
صد هزاران جان طفیل انبیا  
رو بدان کین ظاهر و باطن که بود

سود از اینجا برکه آنجا غم خوری  
چون نداری معرفت حسرت بری

### در نصیحت بترغیب دین و آئین نبی، و ترک دنیا و میل بعقبی

خود بمیری در میان این بلا  
خویشتن را کرده از دنیا زیون  
اندر این دنیا تو کمتر از زنی  
پیروی شاه میر اولیاست  
زین جهان او با دل آگاه رفت  
در دل او میلی از دنیا نگشت  
وز تبرا عالمی بر هم زند  
تاج شاهی بر سر قیصر نهاد  
تا چو عیسی سوی الا الله رفت  
او ز نطق نور حق گویا شود  
او درون بحر خود منصور دید  
این مراتب خود درو حاصل شود  
از جهان خواجه قنبرگذشت  
همچو موسی در مقام طور رفت  
بعد از آن نور بقای خویش دید  
رو بسوی کوچه عطار شد  
یا چو سلمان بر طریق حیدراست  
نه ز دو رنگی بمن در جنگ شد  
یا بجوهر ذات من شد هم نشین  
بعد از آن در کوچه اسرار شد  
او بسوی خواجه قنبر شتافت  
یا بنور بوذری بینا شود  
نعره اسرار نی در پای دار  
سازد او اسرار پنهانی عیان  
خلق بگرفتند اندر وی قرار  
ظاهر خود را چو ایشان داشتم

چون بیابی سر او را بر ملا  
ای تو از اسلام رفته خود برون  
همچو شیطان عاق گشتی ای دنی  
مرد آن دان کو به دین مصطفا است  
مرد آن دان کو براه شاه رفت  
مرد آن دان کو ز دنیا برگذشت  
مرد آن دان کو ز تولد دم زند  
مرد آن دان کو درین ره سر نهاد  
مرد آن دان کو ز خود آگاه رفت  
مرد آن دان کو بحق بینا شود  
مرد آن دان کو درین ره نور دید  
مرد آن دان کو به حق واصل شود  
مرد آنرا دان که او از سرگذشت  
هرکه او از فکر دنیا دور رفت  
مرد آن دان کو فنای خویش دید  
مرد آن دان کو جهان بیزار شد  
مرد آن دان کو بدین جعفر است  
مرد آن دان کو بمن یکرنگ شد  
مرد آن دان کو بدانان شد قرین  
مرد آن دان کو جهان بیزار شد  
مرد آن دان کو ز مروان روی تافت  
مرد آن دان کو بدین گویا شود  
مرد آن دان کو زند منصوروار  
مرد آن دان کو چو عطار این زمان  
دین عباسی چو کردند آشکار  
من طریق شرع پنهان داشتم

باطن من بر طریق شاه بود  
بعد از آن گفتم که ای عطار حیف  
گفتم این مظهر که تا اهل یقین  
مؤمنان منکر نباشندی مرا  
بر من این جمعی زره دانان دین  
راه حق این است گفتم با تو من  
دو وطن باشد بر اهل کمال  
یک وطن عشاق را باشد الاله  
یک وطن دیگر به پیش اهل شرع  
گر تو در دین نبی پی برده ای  
اول از هستی خود بگذشته ای  
در مقام نیستی پی برده ای  
رفته بیرون تو ز پندار و غرور  
گشته ای تو با موحد همنشین  
خود تو باشی مصحف آیات غیب  
خود میان عاشقان معشوق وار  
خوش در آیی در بهشت اولیا  
چون بمیری تو ز خود در این زمان

بعد از آن گوئی تو با صد ذوق و حال  
بی خودانه یاکریم لایزال

### در مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات عرض میکند

بی مثال و ذات پاکت بی زوال  
بوده اوبنا نور تو بینا مدام  
وی ترا ادریس بوده درس خوان  
وی ز تو هم یافته جرجیس علم  
حکم قربانی و بشنیده بجان  
وی تو داده هود را خوش نعمتی  
ای درون آتشش نم رود تو  
هم زکریا گشته زاره لخت لخت  
کو ز هجرش کرده خود راسوگوار  
هم به یوسف در چه زندان شده  
ای به به یوسف داده خود ملک عزیز  
وی بکنعان طالع و بخت آمده  
کرده از عشق جوانی زار تو

ای تو سلطان و کریم لایزال  
ای ترا آدم شده جویا مدام  
ای ترا خود شیث بوده راز دان  
ای تو داده نوح را کشتی حلیم  
ای ز تو دیده ست ابراهیم آن  
ای تو با اسحق داده رحمتی  
ای درون نغمه داود تو  
ای نشانده خود سلیمان را به تخت  
ای به یوسف همره و یعقوب زار  
ای درون کلبه احزان شده  
ای شده یعقوب را چون جان عزیز  
ای به یوسف بر سر تخت آمده  
ای زلیخا را فکنده خوار تو

ای شعیی راز تو علم و ضیا  
ای بداده صالح خود را صلاح  
ای ز ذوالکفل آب رحمت خواسته  
ای بداده درد و صبر ایوب را  
ای که او را درد تو درمان بود  
ای بداده ارمیارا جام عشق  
ای تو با الیاس و خضر راهبر  
ای باحمدگفته خود اسرارها  
ای تو با حیدر بمعنی آمده

داده موسی را بمعنی تو عصا  
ای نبوت داده با او در صباح  
جنتی از بهر او آراسته  
عاقبت داده است دردش را دوا  
مهر حب تو در ایمان بود  
یافت از یوشع بلندی نام عشق  
وی ز روح الله جان داده خبر  
وی باحمد بوده در عین صفا  
وی بهر دوکون بینا آمده

ای باحمد هم سر و هم تاج تو  
ای باحمد در شب معراج تو

### در مدح شاه اولیا سلطان اصفیا علی مرتضی علیه السلام میگوید

ای باحمد لحمک لحمی شده  
ای باحمد بوده در هر جا یکی  
ای باحمدگفته اسرار الاله  
ای باحمد همره و همتاج تو  
در ولایت انیسا را سرشده  
ای بشاگردیت فخر جبرئیل  
ای تو خود مظهر عجایب آمده  
ای بهر دوکون فرمانت روان  
ای ترا جنّ و پیری جویا شده  
ای ترا نشناخته قاضی شهر  
ای ترا نشناخته مفتی ما  
ای ترا نشناخته ناپاک زاد  
ای ترا نشناخته جز عاشقان  
ای ترا نشناخته جز مرد حق  
ای ترا نشناخته جز حق کسی  
ای ترا نشناخته جز مصطفی  
ای ترا نشناخته جز اهل درد  
ای ترا نشناخته جز اهل راز  
ای ترا نشناخته جز عارفی  
ای ترا نشناخته جز کاملان  
ای دو عالم را شده مقصود تو  
ای ربهوده هستی منصور را

ای باحمد دمک دمّی شده  
وی باحمد سر دو و اعضا یکی  
وی باحمد داده خاتم صبحگاه  
ای باحمد در شب معراج تو  
بر تمام تمام اولیا سرور شده  
وی ترا مادح شده ربّ جلیل  
ای بهر دوکون غالب آمده  
ای شده حکمت روان درملک جان  
ای به انسان در زبان گویا شده  
خود باو راند شریعت تیغ قهر  
عاقبت گیرد ورا نار بلا  
ز آنکه او بوده ز قوم و نسل عاد  
خود ترا نشناخته جز صالحان  
غیر این معنی نخواندم من سبق  
ز آنکه حق رفتی و حق گفتی بسی  
مصطفی دیده به معراجت لقا  
ز آنکه ایشانند خود مردان مرد  
ز آنکه ایشانند دایم در نیاز  
یامگر در کوی وحدت واقفی  
بهر دیدارت ستاده حاملان  
وی بمعنی عارف معبود تو  
جام مستی داده او را بر ملا

ای تو کرده یک نظر در چشم او  
ای بمگه کرده در اول ظهور  
ای تو در معنی ظهور مصطفی  
ای دل عطّار از نام تو پر  
ای تو گشته واقف دلها بنور  
چون دلم را ساختی سلطان نشین  
چون مرابرداشتی ای بحر نور

ختم کن عطّار این اسرار را

در دلست میدار این انوار را

خود انالحق گشته بر اسم او  
وی با آخر در نجف دریای نور  
وی تو در صورت لقای مصطفی  
جان عطّار است از جام تو پر  
دارم از نور ولایت بس حضور  
نور ایمانی بیا در جان نشین  
برمدار از من نظر تا نفخ صور

### در شرح احوال خود و خواب دیدن حضرت مولی و شفا دادن او را فرماید

بودم اندر تون بوقت کودکی  
زار و بیمار و ضعیف و ناتوان  
هشت ماه متصل بیمار و زار  
همچونی بگداخته اعضای من  
مادر از جانم طمع بیریده بود  
جان خویشان جمله در درد و محن  
ناگهم ضعف غریبی در ربود  
چون زخود رفتم بزاریدم بسی  
گفت ای کودک نترسی ز آنکه من  
میکنم درد ترا اینک دوا  
من ترا حالی ببخشم از کرم  
در جهان گفت تو گردد همچو در  
بعد از آن مالید دست خود بمن  
اندر آن حالت مرا امید آن  
گفت ای عطّار خواهی نام من  
نام تو عطّار و نام من علی است  
هستم اندر قرب حق از واصلان  
این بگفت و شد روان آن شاه زود  
شد عرق بر من روان چون آب جوی  
جمله گفتند این عرق از مرگ زاد  
خود مرا جانی ز جانان آمده  
من ز راه مرگ رخ برتافتم  
خود مرا حق داد جان نوز نور  
خود مرا شاه ولایت پیش خواند

داده از کف رشسته آسودگی  
مانده از من یک رمق از نیم جان  
بودم افتاده بکنجی سوگوار  
رفته بود از کار سرتا پای من  
در جان عالم پدر هم دیده بود  
ساختندی از برای من کفن  
مادرم ز آن جامه پاره کرده بود  
دیدم آخر خوش به بالینم کسی  
همچو جان باشم ترا اندر بدن  
تابگوئی در جهان اسرار ما  
تا شوی در پیش دانا محترم  
بحر و برگردد از آن دُر جمله پر  
ز آن یدالله خوانمش در انجمن  
تا کند آن شه بمن اسمش عیان  
گویمت تا تو بنوشی جام من  
هرکه دارد حبّ من در جان ولی است  
خود مرا میدان تو شاه مقبلان  
سوختم بر آتش شوقش چو عود  
گشت پیدادر تن من رنگ و بوی  
گفتم ای یاران شما باشید شاد  
پیش من شاه سلیمان آمده  
از دم عیسی دمی جان یافتم  
من ندارم ذوق رضوان و قصور  
از سگان آستان خویش خواند

من غلامی از غلامان ویم  
من که عطّارم ز بحرش قطره  
زین حکایت جان ایشان شاد شد  
جمله میراندند با هم این پیام  
قرب صد سال است و کسری زین سخن  
من ز لطف او بحق بینا شدم  
من ز خاک پای او برخاستم  
چون مرا عطّار خواند آن شاه جان  
خود پدر چون جدّ من عطّار بود  
من شدم عطّار در ملک سخن  
من شدم غوّاص معنی کلام  
داد چون عطّار را نورو ضیا  
دین و دنیایم از روشن شده

\*\*\*

ای ترا عطّار جویا آمده  
ای تو نور مظهر و اسرار غیب  
ای که عقل کلّ ز تو حیران شده  
هر که را لطف تو کرد از اهل دید  
درو لایست انبیا را راهبر  
معنی تو همره هر کس که بود  
ای که عقل کلّ ز تو حیران شده  
صدهزاران همچو عطّار این زمان  
من چه گویم تا کنم اثبات تو  
حبّش ایمان شد بهر دل راه یافت  
گر تو خواهی جان انور باشدت  
اولیا با مهرش ایمان داشتند  
نور پاکش بر دل پاکان بتافت  
تافت نورش بر جنید و بایزید  
هر که او چون بوذر و قنبر بود  
نور او چون بر دل بصری بتافت  
هر که از مهرش مکرم می شود  
گاه ذوالنون را شده یار و رفیق  
که حبیبی را نوازد از عجم  
گاه معروف و سرّی و گه جنید  
بو تراب و شیخ یحیی و معاذ

خاک راه دوستاران ویم  
پیش خورشید ویم چون ذره  
خانه ایمانشان آباد شد  
شد زیاده اعتقاد خاص و عام  
کو نشسته در میان جان من  
من ز نطق او بحق گویا شدم  
ملک دنیا را بنطق آراستم  
من شدم عطّار در ملک جهان  
نسبتش از فرقه انصار بود  
عالمی پر شد ز عطّار من  
ملک معنی ختم شد بر من تمام  
شد معطر عالم از عطر وفا  
باغ جان و دل از او گلشن شده

مهرت اندر وی هویدا آمده  
سر بر آورده تو پاکان را ز حبیب  
عشق در کوی تو سرگردان شده  
او جنید وقت گشت و بایزید  
در هدایت اولیا را تاج سر  
او زمیدان گوی معنی را ربود  
عشق در کوی تو سرگردان شده  
گشته همچون پشه پیشت بی زبان  
حقّ تواند گفت و صفت ذات تو  
همچو خورشید است کو بر ماه تافت  
سرّ نگه میدار تا سرّ باشدت  
لاجرم از خلق پنهان داشتند  
ز آن بحق دل های پاکان راه یافت  
ز آن سبب گشتند در عالم وحید  
پاک طینت لاجرم سرور بود  
چون کمیل او جانب حق راه یافت  
همچو ابراهیم ادهم می شود  
گه شد همراه نورش با شقیق  
گاه طائی را کند او محترم  
گاه چون نورّی و شبلی کرده صید  
جمله را بوده است او میر و ملاذ



شه شجاع و یوسف و ابن حسین  
احمد عاصم ابوسفیان ثور  
گاه چون عبدالله ابن جلا  
احمد حواری و فضل و بشرهم  
بوعلی دقاق و بوالقاسم قشیر  
همچو بویعقوب پیر نهر جور  
پیر حاجات از غلامان وی است  
بوده بویعقوب و بوالفضل حسن  
تافت نوری بر دل منصور ازو  
حفص حداد و دگر خیری بدور  
بوسعید بن ابوالخیر آن زمان  
بو نجیب سهروردی و شهاب  
هرکه از مهرش بحق گویا شده  
بوده مجدالدین و سعدالدین مدام  
سیف با خرزگی دگر بابا کمال  
هرکه مهرش داشت او خاموش بود  
این زمان کرد او عیان اسرار را  
هرکه راهی یافت اندر راه حق  
جان ما از مهر او پرنور شد  
هرکه دارد حبّ حیدر راه یافت  
هرکه دارد حبّ او ایمان برد  
هرکه دارد حبّ او سلمان ماست  
هرکه دارد حبّ او بوذر بود  
هرکه دارد حبّ او عمّار شد  
هرکه دارد حبّ او دل زنده است  
هرکه دارد حبّ او آزاد شد  
هرکه دارد حبّ او شاهی کند  
رو منافق بد مگو درویش را  
چون تو امروزی نرفتی سوی او  
روز حشرت خود زبان الکن شود  
جامه بغض و عداوت دوختی  
هرکه دارد حبّ او از اتقیاست  
بهر این گفتن تو ملعون رفته  
هرکه مؤمن را بگوید رافضی  
رفض برگشتن بود از راه حق

یافتند از نور مهرش زیب و زین  
زو همه گشتند مشهوران دور  
داده سهل آئینه دل را جلا  
حافی و نامی شدند و محترم  
همچو نصر آبادیش بوده نصیر  
داده با او خضر و دیده فیض و نور  
خواجه عبدالله هم زان وی است  
همچو عبدالله مبارک زو علن  
عالمی شد زان نوپرنور ازو  
کرده اند از مهر او میری بدور  
لاف مهرش زد بجنّت برد جان  
خورده اند از جام مهر او شراب  
همچو نجم الدین ماکبری شده  
چون علی لالاجان او را غلام  
یافتند از فیض جود او کمال  
این سخن تا این زمان سرپوش بود  
تو بدین تهمت مکن عطار را  
شد ز نور مهر او آگاه حق  
خاک نیشابور از او پرنور شد  
همچو خورشیدی که او بر ماه تافت  
کی ازو ایمان و دین شیطان برد  
او چو شمعی در میان جان ماست  
همدم عمّار با قنبر بود  
او بر راه خواجّه عطار شد  
در میان واصلان فرخنده است  
کفر و ظلم او همه بر باد شد  
حکم او از ماه تا ماهی کند  
چون مسلمان می شماری خویش را  
چون توانی دید فردا روی او  
خود دوعالم بر تو یک گلخن شود  
تو زبغضش در جهنم سوختی  
رافضی گوئی تو او را کی رواست  
از مسلمانی تو بیرون رفته  
دان که او بی شبهه باشد ارفضی  
خود تو برگشتی ز راه شاه حق

خارجی گشتی مسلمانان مجو  
خارجی را غیر دوزخ جای نیست  
خارجی رانده شده از پیش شاه  
ای برادر تا شوی از اهل دید  
خارجی و ناصبی خود مرده اند  
راه مردان گیر و مرد مرد شو  
ای برادر تا شوی تو مرد دین  
خوش درآ در راه مردان مردوار  
اول معنیم حبّ حیدر است  
معنی من نور غیبی یافته  
اول معنیم نور انماست  
اول معنیم علمش آمده  
اول معنیم اسرار الاله  
اول معنیم بر عالم زده  
اول معنیم نعامش در نظر  
اول معنیم آیات کلام  
اول معنیم آمد حبّ شاه  
اول معنیم کوی او وطن  
اول معنیم گفتار رسول  
اول معنیم پنهان آمده  
اول معنیم داده جان بتن  
اول معنیم شاه لکشف  
اول معنیم او رهبر شده  
اول معنیم او نطق زبانست  
اول معنیم شرح جفر او  
اول معنیم با او شد وداد  
اول معنیم داده جام عشق  
اول معنیم علم آموخته  
اول این ایمان تقلیدی بسوز  
تو ازین تقلید بگذر همچو من  
چون نرفتی راه افتادی چو زن  
مهر او درهر دلی کآمد فرو  
مهر او میدان که لاف و حرف نیست  
سینه را از قید آرایش بسوز

در دل خود نور ایمانی مجو  
خارجی را سوی جنّت پای نیست  
او شده در صورت و معنی تباه  
توگریزان شو از این قوم پلید  
بیشک ایشان را بدوزخ برده اند  
با محبان باش و اهل درد شو  
ذره پیدا کنی تو درد دین  
تا کنم من بر تو معنیها نثار  
زانکه از وی نور معنی انور است  
معنی من در دریای خداست  
معنی من زین و زیبی یافته  
آخر معنیم تاج هل اتی است  
آخر معنیم حلمش آمده  
آخر معنیم از ماهی بمه  
آخر معنیم بر آدم زده  
آخر معنیم مهرش راهبر  
آخر معنیم می داده ز جام  
آخر معنیم اسرار اله  
آخر معنی بهشت ذوالمنن  
آخر معنیم اولاد بتول  
آخر معنیم در جان آمده  
آخر معنیم او گفته سخن  
آخر معنیم نور من عرف  
آخر معنیم او سرور شده  
آخر معنیم او شرح و بیانست  
آخر معنیم نهجش گفت و گو  
آخر معنیم غیرش شد زیاد  
آخر معنیم بند و دام عشق  
آخر معنیم ایمان سوخته  
تا کند ایمان تحقیقت بروز  
زانکه تقلیدت نیارد جان بتن  
ای مقلد راه مهر او مزن  
دان که چون خورشید میتابد ازو  
بهر مهر او ترا چون ظرف نیست  
دیده را از دیدن صورت بدوز

بعد از آنی کار مردان پیشه کن  
 چون شوی صافی تمام از بهر او  
 روز و شب در جستجو اندیشه کن  
 دل شود روشن ترا از مهر او  
 تو مگو مقبول گشتم ای فضول  
 جهد کن تا او ترا سازد قبول

### در ضمانت بهشت مرکاتب کتاب را و اسرار او فرماید

ای برادر از ریا پرهیز کن  
 مظهرم از روی حرمت پیش گیر  
 از سر اخلاص بنویس و بفهم  
 از تو این صورت بماند یادگار  
 با خدا من بسته‌ام عهد ای جوان  
 کرده‌ام عهد آنکه این مظهر نوشت  
 آن نویسد اینکـه دارد اعتقاد  
 گر تو مظهر را کتابت میکنی  
 میکنی بغض و خلاف از دل بدر  
 دان که حیدر بر تو بخشد جام را  
 کاتب وحی از کلام الله نوشت  
 حق تعالی خود بیامرزد ترا  
 هر که او این مظهر خواند بدهر  
 هر که شک آرد بمظهر لعنتی است  
 شک می‌آورد تا بهشتت جا شود  
 هر که در مظهر شود اسرار دان  
 هر که مظهر خواند او مظهر شود  
 گر تو جان خواهی بیا مظهر بخوان  
 مظهرم جان تازه گرداند چو روح  
 جوهر ذاتم جهان را جان بود  
 جوهر ذاتت بحق واصل کند  
 مظهر من از عجایب نور یافت  
 مظهر من را لسان الغیب دان  
 مظهر من در شریعت آمده است  
 مظهر من در شریعت روشن است  
 مظهر من شاعری بر خود نبست  
 گر تو ای شاعر بینی مظهرم  
 این زمان معلوم گردد شعر تو  
 مظهر من نیست شرح نحو و صرف  
 خامه را بهر نوشتن تیز کن  
 وین سخن را یاد ازین درویش گیر  
 در دل از حاسد میاور هیچ وهم  
 او شفیع تو شود روز شمار  
 که نباشم بیتو در باغ جنان  
 یک زمان بی او نباشم در بهشت  
 معتقد را جا بهشت عدن باد  
 دان که در معنی عبادت میکنی  
 هیچ طاعت نیست زین شایسته‌تر  
 تو شوی فیاض خاص و عام را  
 کاتب ما نیز مدح شه نوشت  
 گر کتابت سازی این مظهر چو ما  
 پر کنند از علم معنی شهر شهر  
 زآنکه این مظهر نشان جنتی است  
 در دلت نور یقین پیدا شود  
 او بداند جمله سرها را عیان  
 همنشین ساقی کوثر شود  
 تا دهد جانت خدا در عین جان  
 جوهر ذاتم دمیده چون صبح  
 زآنکه او از معنی قرآن بود  
 یا ترا نوری ز حق در دل کند  
 همچو موسی خویش را در طور یافت  
 اوست اسرار دو عالم را زبان  
 در طریقت او حقیقت آمده است  
 سوی باغ خلد او یک روزن است  
 دارد او در نظم با عرفان نشست  
 تو شوی آگه یقین از جوهرم  
 خط و خالی تو نیایی اندرو  
 هست معنی نیست آخر صوت و حرف

بعد تو عطار درویشان حق  
گر نخواند خود خوارج مظهرت  
جوهرت در گوش صاحب راز شد  
جوهر و مظهر بکنج یار نه  
پی بمعنی برمان تودر مجاز  
رو نهان کن بر تو گشتم ملتجی  
این کتب شرحی بود از انما  
این کتب گوید حدیثی از رسول  
این کتاب اسرار درویشان بود  
این کتاب چون محقق مقتداست  
این کتاب بعد من گوید سخن  
این کتاب دان زیبان اولیا  
این کتاب معنی مردان ماست  
این کتاب دفتر اسرار دل  
این کتاب ذات آدم آمده  
این کتاب از قدرت حق دم زده  
این کتاب در سما جبریل خواند  
این کتاب احمد مختار گفت  
این کتاب احمد مختار خواند  
این کتاب در ثنای مرتضی است  
این کتاب داد بر عطار قوت  
این کتب باشد سواد خط او  
این کتاب از عرش اعظم آمده  
این کتاب از شیشه قدرت چکید  
این کتاب اهل معنی را بود  
این کتاب از صبح صادق دم زده  
این کتب با محرمان همراه شد  
این کتب دارد شرابی از ظهور  
این کتب اندر عبادت گفته ام  
این کتاب اسرار دارد صد هزار  
این کتاب از نام مظهر آمده  
این کتاب از حق ترا پیغام داد  
این کتب گمراه را رهبر شود  
این کتاب از پیش هادی میرسد  
این کتاب بحر بی پایان عیان

مظهر را درس گویند و سبق  
کم نگردد قیمت این جوهرت  
زانکه او با اهل حق همراه شد  
خو و را سرپوش از اسرار نه  
رو بمیدان معانی اسب تاز  
تا نیفتد این بدست خارجی  
وین کتب گوید بیان هل اتی  
وین کتب دارد دو نوری از رسول  
وین کتب گفتار دلریشان بود  
این کتاب جمله قول انبیاست  
این کتاب گوید این کن آن مکن  
این کتاب دان مکان انبیا  
این کتاب نوری از ایمان ماست  
این کتاب نقطه پرگار دل  
همدم عیسی بن مریم آمده  
آشوی از شوق در عالم زده  
خود ملایک بر زبان بی قیل خواند  
در میان کوچه و بازار گفت  
بعد از آنش از دل عطار خواند  
این کتاب مدح شاه اولیاست  
گفت از پیغام حی لایموت  
این کتب باشد حباب شط او  
این کتاب از نطق آدم آمده  
عالم الغیب شهادت را بدید  
یا مگر عطار ثانی را بود  
پنججه بر روی نامحرم زده  
تا بخلوتخانه آن شاه شد  
می کند در جان اهل دل ظهور  
در اسرارش بشبها سفته ام  
زین سخن عطار دارد صد هزار  
زانکه او از پیش حیدر آمده  
این کتاب از حق بدستت جام داد  
بر طریق خواجه قنبر شود  
سازدت آگه که مهدی می رسد  
اندر آن سر دو عالم را بدان

این کتابم تاج جمله علمها است  
این کتب غواص بحر هرکلام  
این کتاب آئینه دل را جلاست  
این کتب را ای عزیزم یادگیر  
این کتاب ازگفته عطّار ماست  
این کتب در جان خارج خنجر است  
این سخن ورد زبان قنبر است  
این سخن زردی روی خارجی است  
ای خوارج ترک بغض وکینه کن  
تاخدا و خلق را راضی کنی  
من که عطّارم ز جورتم سالها  
بر زبان حرفی نگفتم زین کلام  
بعد یک چندی بخود گفتم که تو  
آنچه تو در آفرینش دیده  
بازگو رمزی که ماند یادگار  
بر زبان آورده آمد این ترا  
چون سروش غیبیم آمد بگوش  
گفت من باشد بحکم مظهری  
جهرکل ذات پاک مصطفی است  
مظهر من وصف ذات مظهر است  
جوهرکل بیگمان از حق بود  
علم ما علم کلام کردگار  
علم من باشد احادیث کلام  
من بر راه مصطفی دارم قدم  
راه این است و روش از من شنو  
تاز مظهر زنده گردی جاودان  
هرکتابی کو برون شد زین کلام  
چون کلامت حق بود حق گویمت  
کوی وحدت کوی درویشان بود  
هرکه پیوندی کند با اهل وصل  
کرده ام با اصل خود پیوند من  
خواب غفلت برداز گوش تو هوش  
رو بدان ای دوست بود خویش را  
هرکه از نفس و هوا بیزار شد  
ای برادر همره عقل آمدیم

این سخن جان خوارج را بلاست  
این کتب خورده زکوثر جام جام  
این سخن ورد محبان خداست  
بعد از آن ملک دو عالم شادگیر  
مثل این گفتار در عالم کجاست  
بلکه بر مثل سنان اشتر است  
این سخن شرحی ز روی بوذر است  
بلکه خود سنگ سبوی خارجی است  
خاطرت را صاف چون آئینه کن  
جان خود پر نور فیاضی کنی  
داشتم در کنج خلوت حالها  
داشتم در پاس این گفت اتمام  
تا بکی باشی چو سنگی در سبوی  
وآنچه از ارباب بیانش دیده  
تونمائی او بماند برقرار  
گو بگو عطّار از شیر خدا  
زان نیارستم شدن زان پس خموش  
کو بود از جوهرکل جوهری  
مظهرکل خود علی مرتضی است  
آنکه شهر علم احمد را در است  
عالمان را خود بر این کی دق بود  
غیر این علم نباشد یادگار  
بهر تو آورده ام من این پیام  
من بکوی مرتضی دایم روم  
تو زبهر مظهرم جان کن گرو  
تاز جوهر ذات گردی جان جان  
رو بسوزان جمله را تو والسلام  
بعد از آن در کوی وحدت جویمت  
مذهب حق گفته ایشان بود  
می کشد سر رشته اش آخر باصل  
نفس خود را کرده ام در بند من  
در بیابان فنا میری چو موش  
چند بینی با بدی بدکیش را  
او ز خواب غفلتش بیدار شد  
در همه علم جهان نقل آمدیم

من شدم دریا و دارم موجها  
ما بیحرلم یزل پی برده ایم  
ای ز غفلت رفته اندر خواب مرگ  
تو بدان خود را که تا دانا شوی  
حیف باشدگر ندانی خویش را  
تو ز نسل آدمی ای آدمی  
وز پدر وز جدّ خود رو تافته  
خویشتن را با شیاطین کرده جمع  
مثل شیطان هرکه باشد لعنتی است  
فهم انسان طبع ذراک آمده  
مظهر من دان که عالی گوهر است  
جوهر معنی من از گنج اوست  
جوهر معنی من از مرتضی است  
مصطفی و مرتضی یک جوهرند  
مصطفی و مرتضی روحند و جان  
مصطفی و مرتضی دان سرّ غیب  
این زمان عطّار آن اسرار یافت  
مثل عطّاری نیامد در جهان  
گر شدی غافل ز معنیهای او  
اصل معنی حبّ حیدر دان چو من  
اصل معنی راه او رفتن بود  
اصل معنی آنکه جان من ازوست  
هرکه مهرش یافت او دین دار شد  
تاج سلطانی من از دست اوست  
از معانی ویم من سرفراز  
اهل راز آنست کو دیندار شد  
اهل راز آن شد بدین جعفریست  
اهل راز است آنکه کامل دل شود  
اهل راز آنست با دلدار سوار  
اهل راز آن شد که با شاه نجف  
اهل راز آنست کو آگاه شد  
اهل راز آنست کو با مرتضا  
اهل راز آنست کو از دیدگفت  
اهل راز آنست کوره راست رفت  
اهل راز آنست کز کوثر چشید

خود چه سنجد قطره‌ای در پیش ما  
پیش از موت معین مرده ایم  
ظلم و بدعت را نکردی هیچ ترک  
بر وجود خویشتن بینا شوی  
همچو حیوانان دوانی خویش را  
از معانی نیست در ذاتت کمی  
جامه‌ها از بهر شیطان بافته  
چون سخنها ی شیاطین کرده سمع  
هرکه چون انسان بود او رحمتی است  
جوهر ماهیتش پاک آمده  
این ز جوهر خانه آن جوهر است  
گردانند مدعی این رنج اوست  
زانکه او اندر دو عالم رهنماست  
با موحد همچو نور اندر برند  
دان تو این اسرار معنی در جهان  
خود محبّش را نباشد هیچ عیب  
بلکه او یک لمعه از دیدار یافت  
واقف اسراری نیامد در جهان  
خود نبردی از معانی هیچ بو  
غیر ایمن نیست در دنیا وطن  
واز طریق خارجی گشتن بود  
در معانی دیدن جانان نکوست  
در هدایت هم‌ره عطّار شد  
ناوک معنی من از شست اوست  
این معانی را بدانند اهل راز  
همنشین صاحب اسرار شد  
او چو سلمان بر طریق حیدریست  
نه چو حیوان پای او در گل شود  
عهد او باشد بمعنی استوار  
در معانی دیده باشد لوکشف  
او بدین مصطفی همراه شد  
در سوی الله گفت لوکشف الغطا  
نی چو تقلیدی که از تقلیدگفت  
نی چو ظاهر بین که هر سو خواست رفت  
شریت باقی ز ساقی درکشید

اهل راز آنست با حق رازگفت  
اهل راز آنست در شبهای تار  
اهل راز آنست کو از خود برست  
اهل راز آنست کز خلقان گریخت  
اهل راز آنست کو واصل بود  
اهل راز آنست کآید او وحید  
اهل راز آنست کو را عشق گفت  
راز اهل راز آگاهی بود  
اهل راز آن شد که او آزاد زیست  
اهل راز آنست خود را فرد ساخت  
اهل راز آنست با حق آشناست  
اهل راز آنست چون من کارکرد  
اهل راز آنست صبح و شام را  
اهل راز آنست کو شد مست دوست  
اهل راز آنست بی می مست شد  
اهل راز آنست شبها تا بروز  
اهل راز آنست در خلوت نشست  
معنی اوّل بذات اوست ذکر  
معنی اوّل نبوت را عطا  
معنی اوّل رسید اسرار غیب  
معنی اوّل شنوده مصطفی  
معنی اول به پیش او عیان  
معنی اوّل ازو سر برزده  
معنی اوّل جهان را نور داد  
معنی اوّل که باشد این بدان  
معنی اوّل امیرالمؤمنین  
معنی اوّل شه دل دل سوار  
معنی اوّل شفیع امتان  
معنی اوّل بعالم نور تست  
معنی اوّل بیان انما  
معنی اوّل تو ای در سروری  
معنی اوّل کلام کردگار  
معنی اوّل عیانی در یقین  
معنی اوّل تو پیدا آمدی  
معنی اوّل تو ای در سرزن

بعد از آن آن راز با خود بازگفت  
او بحال خویش تن گریید زار  
بر سریر تخت سلطانی نشست  
لاجرم از پیش او شیطان گریخت  
واقف او از عارف کامل بود  
خاتم ملک ولایت را بدید  
من ندارم رازها از تو نهفت  
گر نفهمی تو ز کوتاهی بود  
در مجرد خانه استاد زیست  
او به تسلیم رضا با درد ساخت  
در معانی همنشین جان ماست  
خویش را با نور ایمان یارکرد  
او بطاعت بگذرانند کام را  
گفت مستی ام همه از خمّ اوست  
او به پیش عارفان پایست شد  
مظهر عطار خوانند او بسوز  
وآن در معنی بروی غیر بست  
معنی آخر ز لطف اوست فکر  
معنی آخر ولایت را صفا  
معنی آخر برآورد او ز جیب  
معنی آخر ربوده مرتضی  
معنی آخر شنوده بی بیان  
معنی آخر بمنبر بر شده  
معنی آخر بعقبی سوار داد  
معنی آخر تو از مظهر بخوان  
معنی آخر امام المتقین  
معنی آخر گرفته ذوالفقار  
معنی آخر شده عطار دان  
معنی آخر به آدم نور تست  
معنی آخر عیان هل اتی  
معنی آخر تو ای در رهبری  
معنی آخر توی اسرار یار  
معنی آخر نهانی در زمین  
معنی آخر تو شیدا آمدی  
معنی آخر توئی در پیرهن

معنی اوّل بیگان انبیاء  
 معنی اوّل جهان را غلغلّه  
 معنی اوّل تو جان آری به تن  
 معنی اوّل تو حکمی رانندی  
 معنی اوّل تو آدم را رفیق  
 معنی اوّل کمالست بسی زوال  
 معنی اوّل ظهوری در ظهور  
 معنی اوّل تو مقصود آمدی  
 معنی اوّل تو نطق هر زبان  
 معنی اوّل تو نور آسمان  
 معنی اوّل بعاشق گفته  
 معنی اوّل خدا دادت بعلم  
 معنی اوّل ز فیضت راه یافت  
 معنی اوّل بنامت اولیست  
 معنی اوّل تو تاج انبیاء  
 معنی اوّل ترا قرآن کتاب  
 معنی اوّل ز تو اسرار یافت  
 معنی اوّل به ایمان عطف تو  
 معنی اوّل قبای قدّ تو  
 معنی اوّل بصادق ختم کن  
 معنی اوّل که صدق اولیاست

\*\*\*

ای ز تو اسرار مبهم آشکار  
 علم اسرار لدنی پیش تست  
 خود تو بودی در دل منصور نور  
 غیر تو خود نیست در عالم کسی  
 هم تو روحی در بدن هم نور دین  
 هر زمانی جبّه داری بتن  
 گه نمائی خویش را در آینه  
 گه بپوشی خود لباس عاشقان  
 گه بمظهر وصف خودسازی عیان  
 گه باشتر نامه داری حالها  
 گه باشتر نامه گوئی راز خود  
 گه به اشتر نامه گوئی سرّ هو  
 گه به اشتر نامه عاشق بوده

معنی آخر نشان اولیا  
 معنی آخر زمان را ولولّه  
 معنی آخر برون آری بفن  
 معنی آخر بخویشش خوانندی  
 معنی آخر بروح الله طریق  
 معنی آخر برون از قیل و قال  
 معنی آخر شکوری که غفور  
 معنی آخر تو محمود آمدی  
 معنی آخر تو گفته هر بیان  
 معنی آخر رفیق انس و جان  
 معنی آخر بصادق گفته  
 معنی آخر عصا دادت بحلم  
 معنی آخر ز جیبیت ماه تافت  
 معنی آخر بنامت آخریست  
 معنی آخر رواج اولیا  
 معنی آخر ترا ایمان خطاب  
 معنی آخر ز تو انوار یافت  
 معنی آخر بانسان لطف تو  
 معنی آخر ردای جدّ تو  
 معنی آخر بعاشق ختم کن  
 در جهان میدان علی موسی الرضاست

بر درت عیسی بن مریم پرده دار  
 سالک اسرار حقّ درویش تست  
 زآن ازو آمد اننا الحقّ در ظهور  
 این شده بر من معین خود بسی  
 هم تو باشی با نبوت هم نشین  
 گه قبا سازی ورا گه پیرهن  
 جلوه گر گردی تو در هر آینه  
 گه شوی اندر میان جان نهان  
 گه بجوهر کشف خود سازی بیان  
 در لسان الغیب داری قالها  
 گه به اشتر نامه داری ناز خود  
 گه به اشتر نامه داری گفتگو  
 گه به اشتر نامه صادق بوده



گه میان اشتران گشتی نهان  
گه در آئسی در میان راز  
گه عرب گردی و گوئی زنجییل  
گه بیوشی عقل رادستار عشق  
گه میان جمع باشی جام می  
گه تو ترکی در حبش گه فارسی  
گه قدم داری بمصر و گه بشام  
گه خراسانی شده در ملک طوس  
گه خطائی خوانمت اندر ختن  
گه به تخت و دشت داری تکیه گاه  
گه خچند و اندجان را کرده سیر  
گه بخوارزمی و گه در مرو و تون  
گه عراق و فارس را برهم زنی  
گه به گیلان در روی چون ششدری  
گه تو پوشی اردبیلی را لباس  
گه بقسطنطین در آیی خود بقهر  
گه در آیی خود بهندستان زمین  
گه میان انییا در خرقه  
در جهان در هر زمان غوغای تست  
بر سریر ملک و دولت کام تو  
گه بمگه خان سلطانی نهی  
سالها در ملک سرمد بوده  
با تمام انییا همراه تو  
ای تو کرده جان مشتاقان کباب  
هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی  
آنچه حکم تست من آن می کنم  
داغ ماند خود بجانم سود تست  
من شدم تسلیم بهر سوختن  
سوزشی کز تست مرهم خوانمش  
آتشی کز تست من پروانه وار  
آنکه سوزی نیستش خاکستر است  
شعله آتش زدی در جان ما  
در زدی آتش که تا سوزی مرا  
من نیم خود هیچ و جمله خود توئی  
من وجود خویش را انداختم

از تو دلها چون جرس اندر فغان  
گه کنی در ملک معنی ترکتاز  
گه همی خوانی تسمی سلسییل  
گه ببندی شیخ را ز نثار عشق  
گه بهار آیی و گه باشی بدی  
گه بملک روم مثل حارسی  
ماوراءالنهر داری خود مقام  
تاترا عطار باشد پای بوس  
گه امیری با اسیری در سخن  
گه درون کاشغر داری سپاه  
گه گشاده در بخارا باب خیر  
گه کنی شاپور ما را سرنگون  
گه به آذربایجان این دم زنی  
گه درون شیروان بر منبری  
گه حلب را کرده تخت اساس  
گه فرنگی را دهی ناقوس دهر  
تا بینی آنچه دیدی پیش ازین  
گه میان اولیا در خرقه  
خود بهر قرنی بجان سودای تست  
در دل آدم همه آرام تو  
گه نجف را گنج پنهانی نهی  
در مدینه با محمد بوده  
خود تمام اولیا را شاه تو  
ای تو کرده ملک جسمانی خراب  
بر جراحتهای ما درمان توئی  
جان فدای جان و جانان می کنم  
بهر سودش خود وجودم عود تست  
و آن قبای آتشی را دوختن  
دردکان از تست راحت دانمش  
اندر آن آتش در آیم بیقرار  
و آنکه سوزد همچو اخگر انور است  
آتشییم ساختی خوش مرحبا  
خود چه باشد ذره ای پیش ضیا  
من ز خود برداشتم اسم دوئی  
جان خود را پیش جانان باختم

آر تسلیم و رضا و سوز و درد  
نالیه و غم در دل ایشان بود  
درد او مرهم کنم بر جان ریش  
همچو شیطان گردنش در طوق شد

گر تو خواهی تاشوی آزاد و فرد  
درد و سوزش حال درویشان بود  
سوخت او عطّار را از شوق خویش  
هر دلی کز درد تو بی ذوق شد

هرچه از پیش تو باشد خوش بود  
بس لطیف و نازک و دلکش بود

### تنبیه در آنکه از غیرببری و بخود روی آوری تا

#### در حجاب نمیری

بود او را خانۀ پردرهمی  
بهر نفع مال میکردی روان  
تخم بی صبری در او بسپارکاشت  
خود چه حاصل چون کسی را کم نواخت  
دستش از نیکوی ولی کوتاه بود  
بود چون فرزند او بیرون در  
آمدی خوش ورنه می گشتم تباه  
این زمان افتاده از خود بیخبر  
پیش او آیی و گوئی یک سخن  
او زاکل و شرب لب بر بسته است  
غیر فحشش از وی نیامد گفتگو  
تا نریزد او ازین فحش آب روی  
در مقام کنند جان بود او  
گفت ای عطّار ما را دستگیر  
خود از این دنیا بدر باید شدن  
زانکه حبّ این جهانم در دل است  
و آن همه از هستی و پندارگفت  
هر زمان از بیم آن میکاستم  
یا ببر پیشم تو نام مصطفی  
خود نبود از یاد حقش ذوق و حال  
غیر این معنی نبودش هیچ فن  
گفت از حال غنی برگو سخن  
خویشتن را او بزندان میکنند  
خنده او کرد از شکر الاه  
در جهان کنده است جانی متصل  
این زمان در پیش شیطان مانده است

بُد به نیشابور مرد منعمی  
تاجران بسیار در ملک جهان  
مزرعه در ملک ما بسیار داشت  
خانه ها و جایها بسیار ساخت  
روز و شب فکرش خیال جاه بود  
ناگهم افتاد در کوشش گذر  
چشم او افتاده بر من گفت آه  
از جفای دورو از درد پدر  
این توقع دارم از لطف تو من  
مدت ده روز شد تا خسته است  
هر که آید در عیادت پیش او  
در نصیحت نکته ای با او بگوی  
چون بر فرتم پیش او بی گفتگو  
چون نظر افتاد او را بر فقیر  
گفتمش دم با خدا باید زدن  
گفت ای عطّار رفتن مشکل است  
این چنین در روی من بسیارگفت  
من زبالینش روان برخاستم  
چون باو گفتم بسی گوی از خدا  
او ز مال و جاه خود میگفت قال  
جان همی کند و همی گفت این سخن  
ناگهی درویشی آمد پیش من  
گفتمش ای دوست او جان می کند  
چون شنید این قصه از من پیر راه  
گفت او هفتاد سال ای اهل دل  
او بعمر خویشتن جان کنده است

ای برادر دنیا دار بین  
ای برادر از جهان بیزار باش  
هرکه دنیا دار شد مردود شد  
هرکه دنیا دار شد بی ما بود  
هرکه دنیا دار شد غمخوار شد  
هرکه دنیا دار شد او مرده‌ایست  
هرکه دنیا دار شد او یار نیست  
هرکه دنیا دار شد او را مبین  
هرکه دنیا دار شد ترسان بود  
هرکه دنیا دار شد آلوده شد  
هرکه دنیا دار شد لذت نیافت  
هرکه دنیا دار شد عقبی ندید  
هرکه دنیا دار شد از ماگذشت  
هرکه دنیا دار شد ای وای او  
هرکه دنیا دار شد خود را بسوخت  
هرکه دنیا دار شد بیمار شد  
هرکه دنیا دار شد زیر زمین  
هرکه دنیا دار شد او گنج شد  
هرکه دنیا دار شد از ما برید  
هرکه دنیا دار شد سودا پزد  
هرکه دنیا دار شد آخر چه کرد  
هرکه دنیا دار شد مرگش گرفت  
هرکه دنیا دار شد اهل گل است  
هرکه دنیا دار شد کی راه دید  
هرکه دنیا دار شد کفتار شد  
هرکه دنیا دار شد او کور شد  
هرکه دنیا دار شد کی آدمی است  
هرکه دنیا دار شد کی عشق دید  
هرکه دنیا دار شد مظهر نیافت  
هرکه دنیا دار شد عطّار نیست  
هرکه دنیا دار شد در زحمت است  
هرکه دنیا دار شد ویران شود  
هرکه دنیا دار شد او منصبی است  
هرکه دنیا دار شد دگان گرفت  
هرکه دنیا دار شد دنیا گرفت

چون درون نارگشته زار بین  
دایماً با ذکر حق در کار باش  
همچو هیمه در میان دود شد  
در دو عالم بیشک او رسوا بود  
او ز دنیائی خود بیمار شد  
او به خواری در جهان افسرده ایست  
در دو عالم خود ازو آثار نیست  
تا نیندازد ترا او بر زمین  
پیشوای او همه شیطان بود  
او بکفگر جهان پالوده شد  
او به پیش عارفان همّت نیافت  
او ثمر از خوشه طوبی نچید  
دارد او با اهل دنیا خود نشست  
خود مرا رحم است بر فردای او  
یا به تیری از بلا خود را بدوخت  
او برون از کلبه عطّار شد  
خود ورا شیطان ملعون در کمین  
همچو مال خویشتن او هیچ شد  
در معانی مظهر ما را ندید  
مار دنیا دایمش بر پا گزد  
او ز دنیا رفت با صد آه و درد  
هرکه عقباً دار شد ترکش گرفت  
هرکه عقبی دار شد اهل دلست  
خویشتن را عاقبت در چاه دید  
او درون غار بسته خوار شد  
در میان مفلسان عور شد  
کی ورا در علم معنی خرّمیست  
مظهر عطّار را او کی شنید  
او ز جوهر ذات من جوهر نیافت  
در معانی واقف اسرار نیست  
هرکه از پیشش رود در رحمت است  
یا مثال خواجه دیوان شود  
او در آن صورت بمعنی عقربست  
نه برفت و علم القرآن گرفت  
خویش را در پیش شیطان جا گرفت

هرکه دنیا دار شد فاسق بود  
هرکه دنیا دار شد در نار سوخت  
هرکه دنیا دار شد او جان کند  
هرکه دنیا دار شد خود بین شده  
هرکه دنیا دار شد سنگین دلست  
هرکه دنیا دار شد در راه ماند  
هرکه دنیا دار شد دانی چه کرد  
هرکه دنیا دار شد دیندار نیست  
درگذر از جیفه دنیا دین  
گوهر معنی بیان انبیاست  
در معانی کوش نی در جاه و مال  
مال دنیا از حقت دوری دهد  
درگذر از منصب دنیا دین  
بگذر از دنیا و جام عشق نوش  
گر تو خواهی پیش آن دلجو شوی  
یعنی از هستی خود از دل گذر  
چون درائی خویش را گم کن در او  
هرکه دارد این ادب مقبل بود  
هرکه دارد این ادب مظهر گرفت  
خویش را در زندگانی فوت بین

تا بمانی زنده در ملک الاله  
خود بعلینت باشد تکیه گاه

کی چودرویشان دین عاشق بود  
او زبهر جیفه دینار سوخت  
از تن خود جامه ایمان کند  
پای تا سر جملگی سرگین شده  
همچو خر دایم فتاده در گل است  
پای بسته در درون چاه ماند  
او ز دنیا رفت با صد آه و درد  
او درون کلبه عطّار نیست  
تا بر آری از صدف گوهر برون  
جوهر معنی زبان اولیاست  
زانکه جاه و مال را باشد زوال  
پس ترا از کفر رنجوری دهد  
زانکه خلقی را در اندازد بخون  
همچو مستان خدامیکن خروش  
بایدت اول که همچون او شوی  
وانگهی بیخود بسویش راه بر  
تا بیابی خویش را پهلوی او  
او بمقبولان حق واصل بود  
جام راحت از کف حیدر گرفت  
این معانی را تو پیش از موت بین

### تمثیل احوال آنهایی که بهر چه توجه پذیرند، رنگ آن گیرند و برای صورت میرند

بود در بغداد شیخی نیک رای  
بود زاهد در ورع پیچیده بود  
در علوم فقه و اندر علم حال  
گرچه دایم داشت در خلوت نشست  
او بگرد شهر اندر سیر بود  
خواست شیخ از مردم آن خانه آب  
همچو حوران بهشتی تازه روی  
آب را بستاند و بروی چشم دوخت  
رفت از دست و به عشقش عقل داد  
گشت پیدا ناگه آنجا باب او  
لطف کن در کلبه روشن در آ

خلعت عرفان گرفته از خدای  
نقطه دیدار معنی دیده بود  
بود سرور بر همه اهل کمال  
ناگه او را میل سیری داد دست  
بر در یک خانه بنشست زود  
پیشش آمد دختری چون آفتاب  
جام آبی داشت در کف مشکبوی  
آب آتش گشت و او را زود سوخت  
ای مسلمانان ز روی خوب داد  
شیخ را چون دیدگفتش کی نکو  
تا بگردد کلبه مسکین ضیا

شیخ با خواجه درون خانه شد  
شیخ از فرزند چون پرسید ازو  
دختری دارم کسه آورد آب را  
ذوق ارباب صفا دارد بسی  
گفت شیخ ای خواجه نیکو سرشت  
دخترت را در نکاح من کنی  
گفت شیخا او ترا خود بنده است  
پس نکاحش کرد و تسلیمش نمود  
بود آن خواجه بسی منعم بدهر  
خانه‌ها از بهر شیخ آبادکرد  
گفت من دارم توقع ازکرم  
پس بیوشی خلعتی خوش با صفا  
چون شنید این شیخ گفتش مرحبا  
چونکه شب آمد درون خانه شد  
گفت سویم آورید آن خرقه را  
ناگه آوازی شنید او از آلاه  
چون نظرکردی بسوی غیر ما  
گر بیندازی نظر دیگر نهفت  
چون نظر افتاد سوی دیگری  
گرکنی تو یک نظر دیگر به غیر  
از مقام آشنائی رانمست  
گر نظر اندازی یکبار دگر  
هرکه او در غیر حق دارد نظر  
پس طلاقش داد و آمد در خروش  
گرهمی خواهی که ایمان باشدت  
تو نظر بر پشت پای خویش دار  
تو بعزت نه قدم در کوی دوست  
تو نظر در روی درویشان فکن  
تو نظر داری خود از در یتیم  
بیم را بگذار و دل برکن زشر  
عاشقان را خوف نبود در جهان  
پاکبازان را نباشد بیم جان  
من نظر بازم بسوی یار خویش  
هرنظر را بیانش دیگر بود  
هرکسی را در نظر نوری دهند

رفتنش مقصود آن جانانه شد  
خواجه گفت ای نیکخوی نیک جو  
او وداعی کرده شبها خواب را  
در عبادت نیست مثل اوکسی  
گر تو داری ذوق رضوان بهشت  
خانه خود را بدین روشن کنی  
اوپنور معنی تو زنده است  
زانکه آن دختر دل ازوی برده بود  
مال و نام او گرفته شهر شهر  
شیخ را از جاه و دنیا شادکرد  
زود اندازی زدوشت خرقه هم  
دوراندازی ز بر این ژنده را  
رفت درحمام و پوشید او قبا  
بر سر مشغولی شیخانه شد  
زانکه بی آن نیست ذکر از من روا  
کی بیک دیدن برون رفته ز راه  
خرقه ظاهر کشیدم بر ملا  
خلعت باطن ز تو خواهم گرفت  
خرقه‌ات بیرون فکندم از برت  
می فرستم زودت از مسجد به دیر  
پس بدار بینوایی خوانمست  
من روان اندازمت اندر سقر  
او به باغ خلد کی یابد مقرر  
گشت او بار دگر پشمینه پوش  
بهره‌ای از نور عرفان باشدت  
پس بذکر و فکر او دل برگمار  
تا که ره یابی تو در پهلوی دوست  
تا که مقبول نظرگردی چو من  
لیک اندازی نظر را تو ز بیم  
تا شوی در ملک جان صاحب نظر  
چشم باطن برگشا این را بدان  
مست جانان را نباشد بیم جان  
زانکه این بیانش ازو دیدم زبیش  
هر دلی را دانش دیگر بود  
گر بهشتی شد باو حوری دهند

هرکه حق جوید بیابد دوست را  
رو تو بین حق را بچشم سرعیان  
رو تو حق بین باش و با حق گوی راز  
دیده خود را تو در معنی گشا  
رو نظر را بر رخ دانا فکن  
رو نظر را در حقیقت تو بیاز  
رو نظر بند از تمام خلق عام  
دام نادانان تصرف در جهان  
رو گذر کن تو ازین دام بلا  
هرکه از دام بلا پرهیز کرد  
او نوشت این مظهرم را بهر خود  
شهر ما را نام باشد علم دوست  
جوهر انسان رخ نیکو بود  
روی نیکو و باطن روشن بود  
اصل معنی دوری خلقان بود  
دوری خلقان ترا واصل کند  
دور از خلقان بینی دوست را  
تو به دانایان قرین شو همچو من  
پیش دانا علم باشد صد هزار  
پیش دانا علم معنی خوانده ام  
من ز دانایان معنی بهره مند  
من ز دانا نور معنی دیده ام  
پیش دانایم کتاب دید او  
پیش دانا علم پنهان خوانده ام  
پیش دانا نیک باشد قهر او  
پیش دانا در نظر باشد هم او  
پیش دانا خود نظر بر او کنم  
پیش دانا معنی قرآن عیان  
پیش دانا صورت دلدار ماست  
پیش دانا عزت و شاهی بود  
پیش دانا علم فقر است و فنا  
پیش دانا گر روی انسان شوی  
پیش دانا عشق رهبر آمده  
پیش دانا صورت دنیا هبا  
پیش دانا قوت روح از ذکر حی

غیر این معنی نباشد پیش ما  
تا شود روشن بتو سر نهان  
همچو شمعی باش پیشش در گداز  
تا شوی در معنی ما آشنا  
و از زبان او شنو نطق سخن  
تا شود باب ولایت بر تو باز  
تا نیفتی همچو نادانان بدام  
این به پیش جمله دانایان عیان  
تا شوی پاک و لطیف و با صفا  
او قلم را بهر مظهر تیز کرد  
تا بگردد در ولایت شهر خود  
علم یار ما چو روی او نکوست  
هرکه نیکو روست انسان او بود  
خود بهشت دانشش گلشن بود  
هرکه جست از مردمان انسان بود  
نور عرفان در دلت حاصل کند  
همچو حبه دورگردان پوست را  
زانکه بر دانا شود روشن سخن  
پیش نادان جهل باشد بیشمار  
بر دو عالم اسب دولت رانده ام  
من به فتراک معانی در کمند  
گل ز بستان معانی چیده ام  
پیش دانایم همه توحید او  
علم صورت پیش نادان مانده ام  
پیش دانا شهد باشد زهر او  
پیش نادان مختصر باشد هم او  
پیش نادان خود حذر از او کنم  
پیش نادان معنی قرآن نهان  
پیش نادان خود همه انکار ماست  
پیش نادان جمله گمراهی بود  
پیش نادان جمله مکر است و دغا  
پیش نادان مرده بیجان شوی  
پیش نادان عقل پی برآمده  
پیش نادان حیفه دنیا عطا  
پیش نادان نام آن کاووس کی

پیش دانا خود شراب از عشق نوش  
پیش دانا جمله مشکل حل شود  
پیش دانا سر بنه تا سر شوی  
پیش دانا علم بهتر آمده  
پیش دانا صورت زیبا نکوست  
پیش دانا جمله مشکل حل شود  
پیش دانا علم سبجانی بود  
پیش دانا عدل و انصاف کرم  
پیش دانا دین حق باشد تمام  
پیش دانا خوان تو مظهر را بدهر  
پیش دانا جوهر ذات آمده  
هرکه مظهر را بخواند در بلا  
هرکه دارد مظهرم همراه خود  
هرکه خواهد پیر و شیخ راهبر  
چون بیابد باب جنّت یافته  
معنی قرآن احادیث نبی  
پیش دانا مرتضی باشد امام  
پیش دانا او امام راستی  
پیش دانا مرتضا ایمان بود  
پیش دانا صورت و معنی ازوست  
پیش دانا خرقه مستی بود  
راهبر در راه احمد مرتضی است  
گرتوداری غیر این ره بیرهی  
جمله یاران دیده‌اند این راه را  
تا کلام الله را دانسته‌ایم  
گرتو غیر از وی بگیری رهبری  
گرهمی خواهی که معنی دان شوی  
رو بر راه حیدر کرار تو  
رو بر راه مرتضی کو رهنماست  
او بحکم حق ترا باشد ولی  
او تمام اولیا را سر بود  
خود از او اسرار گشته آشکار  
خود از او عطّار این اسرار یافت  
خود از او عطّار گشته سر بلند  
خود ورا عطّار مدّاح آمده

پیش نادان روی خود در فسق پوش  
پیش نادان کار تو مهمل شود  
پیش نادان چند بر منبر شوی  
پیش نادان جهل سرور آمده  
پیش نادان جیفه دنیا نکوست  
پیش نادان کار تو مهمل شود  
پیش نادان ظلم سلطانی بود  
پیش نادان بخل باشد محترم  
پیش نادان خود نباشد جز ظلام  
پیش نادان رو تو بردارش بقهر  
پیش نادان شعر و اییات آمده  
آن بلا گردد به پیش او هیا  
اوشود منعم ز جود شاه خود  
جوهر و مظهر بجوید در بدر  
معنی قرآن بعصمت یافته  
جملگی ثبت است دروی بس جلی  
پیش نادانان چگوم والسّلام  
پیش نادان دون نوحواستی  
پیش نادان غیر او آنسان بود  
پیش نادان حیرت این گفتگوست  
پیش نادان دیدن هستی بود  
غیر او رهبر نمی دانم کجاست  
همچو حیوان او فتاده در چهی  
خوانده‌اند ایشان کلام الله را  
معنی آن را بجان پیوسته‌ایم  
در جهان باشی تو کمتر از خری  
در معانی جامع قرآن شوی  
تا شوی از عمر برخوردار تو  
در معانی مظهر نور خداست  
گردانستی تو بی شک جاهلی  
او بشهر علم احمد در بود  
خود از او عطّار گشته راز دار  
خود از او عطّار این گفتار یافت  
خود از او عطّار صید این کمند  
او درین کشتی چو ملّاح آمده

\*\*\*

ای ترا عطار سلطان خوانده  
ای ترا عطار مظهر خوانده  
ای تو را عطار دیده در یقین  
ای ترا عطار جان بازآمده  
ای ترا عطار منصور دوم  
ای ترا عطار جویا آمده  
تا بگوید آنچه او نشنیده است  
تا بگوید آنچه از حق آمده است  
تا نماید راه حق را از عیان  
خود ترا عطار در توحید دید  
تا نماید راه احمد را بخلق  
او درآرد روح و معنی را بجان  
آنچه او گفته است توکی گفته  
سالک واصل که باشد یار او  
یار معنیش محمد آمده  
خود ز آدم تا بایندم مثل او  
گفت این مظهر که تا واقف شوی  
هر که او منصف بود شرع آن اوست  
در طریقت خوانده ام آن نامه را  
خود حقیقت سر درویشان بود  
رو بکن بر شاه درویشان سلام  
ظاهر و باطن به شاهت راست کن  
نور ایمان روی او دیدن بود  
چون نداری صدق ایمان نیستت  
از جهان آزاد و فردند ای پسر  
چون نیابی پیش مقبولان قبول  
گرد درها خود همی گردی چو سگ  
خود ز بهر دانشت این سیر نیست  
علم بهر منصب و مالت بود  
علم بهر آنکه بالا بگذری  
بهر این مردود گشتی ای فقیه  
ای ز بهر لقمه ای بیجان شده  
ای ز بهر لقمه ای سر باخته  
ناتوانی کو بد دنیا دل نهاد

در معانی تاج ایمان خوانده  
در معانی سر جوهر خوانده  
ای ترا عطار خوانده علم دین  
در حقیقت صاحب راز آمده  
گشته در جویائی ذات تو گم  
از عدم بهر تو پیدا آمده  
تا بگوید آنچه در دین دیده است  
در معانی عین مطلق آمده است  
تا دهد او سوی معنی ها نشان  
از تو او اسرار معنی ها شنید  
او برد ز نار ما را زیر دل  
او دم صبور حیات جاودان  
ره که او رفته است توکی رفته  
هر دو عالم نقطه پرگار او  
غیر شرع او همه رد آمده  
من ندیدم سالکی در گفتگو  
بر طریق راستان منصف شوی  
علم معنی نامه دیوان اوست  
در حقیقت رانده ام آن خامه را  
خود طریقت شیوه ایشان بود  
تا بگیرد علم معنی ات نظام  
نورایمان را ز حق درخواست کن  
صدق ایمان کوی او رفتن بود  
خود طریق شاه مردان نیستت  
دستشان باشد بمعنی در کمر  
چند گردی گرد هر در بوالفضول  
تا بگیری لقمه نانی به تک  
اصل معنیست یقین برخیر نیست  
نه ز بهر عقبی و حالت بود  
یا ز اوقاتی ته نانی خوری  
اسم تو در ملک عقبی شد سفیه  
در تمام عمر سرگردان شده  
بهر دنیا دین خود در باخته  
دینی و عقبی خود بر باد داد



خویش را از بهر منصب خوارکرد  
کوش در ایبات من گرو واقفی  
شرم از حق دار ای رسوای دین  
شرم دار از فحش و دستار بزرگ  
گشته‌ای مانند گرگان پنجه زن  
چند بهر خانه تن در جهان  
سودی کی باشد ترا زین ای پسر  
خود از آن در سوی گورستان روی  
هر که او در گور بی ایمان رود  
جای شیطان در سقر باشد بدان  
هر که این قول صوابم بشنود  
او ز شیطان و جهنم فارغ است  
او وجود خویش را احیاء دهد  
او بشرع مصطفی کامل شود  
او بفرقان معانی سر شود  
او در آید در طریق انبیا  
در طریق اولیا او رهرو است  
راه تقلیدی به پیش شیخ مان  
شیخ ظاهرین چو خودین گشته است  
شیخ ظاهرین که چه‌ها ساخته  
شیخ صورت بین که او اندر جهان  
خویش را در زهد داند کاملی  
حیله و مکر و دغا در شأن اوست

باطن خود را چو سنگ مردار کرد  
عاقبت را کن نظرگر عارفی  
تا بکی باشی چو گربه در کمین  
در جهان تا کی دوی مانند گرگ  
تا خوری مرداری ای پرورده تن  
زارگردی گه به این و گه به آن  
عاقبت از خانه گمیری راه در  
بیشکی در گور بی ایمان روی  
بی شکی او در وادی شیطان رود  
در سقر او را مقرر باشد بدان  
یا باین اسرار نیکو بگرود  
زنده باشد که از غم فارغ است  
خویش را بر تخت جنت جا دهد  
او بنور اولیا قابل شود  
او ز اکسیر ولی چون زر شود  
راه بین گردد بنور اولیا  
راه تقلیدی به پیشش یک جواست  
تو براه عارفان رو در امان  
از قدم تا فرق سرگین گشته است  
جمله خلقان رادر آن انداخته  
ساخته ویران هزاران خانمان  
تا بدام او در افتد جاهلی  
جیفه دنیا همه ایمان اوست

رو اگر مردی تو ترک این بکن  
غیر اینم نیست در معنی سخن

### در حکایت بیداری بیداردلان که تنبیه است باگاهی ارباب عرفان و رهائی یافتن از خواب غفلت بی حاصلان

از ریاضت روز و شب بیمار بود  
خود ز بیخوابی بود درد مگر  
من ز خواب خود همی باشم حزن  
خود به بیداری همه رحمن بود  
خفته باشم من بخواب غفلتی  
بگذرد آن خفته بنهفته را  
من بمانم دور از او محروم و زار

مالک دینار مرد کار بود  
گفت او را دختری ای پدر  
گفت مالک کی برحمت همنشین  
زانکه خواب غفلت از شیطان بود  
دیگر آنکه چون بیاید دولتی  
چونکه در غفلت بیابد خفته را  
پیش شب بیدار، گیرد او قرار

دولت حق پیش آن کامل بود  
هرکه در خوابست او خربنده است  
هرکه در خوابست او را دید نیست  
هرکه در خوابست در غفلت بود  
هرکه در خوابست او دارد ملمات  
هرکه در خوابست او رحمت ندید  
هرکه در خوابست از حق دور شد  
هرکه در خوابست در غفلت بود  
هرکه در خوابست از وی دور شو  
هرکه در خوابست او را برگ نیست  
هرکه در خوابست او را دیو زاد  
هرکه در خوابست او کی دیدروز  
خواب چبود غفلت و پندار اوست

کو ز بی خوابیش درد دل بود  
وآنکه بیدار است او دل زنده است  
ذره در جان او توحید نیست  
هرکه بیدار است در دولت بود  
هرکه بیدار است او دارد حیات  
هرکه بیدار است او زحمت ندید  
هرکه بیدار است او پرنور شد  
هرکه بیدار است در عصمت بود  
هرکه بیدار است با او نور شو  
هرکه بیدار است او را مرگ نیست  
هرکه بیدار است او را نیک باد  
هرکه بیدار است او کم دید سوز  
هست بیداری همه بیدار دوست

تو به بیداری سخن را ختم کن  
خواب کم کن ختم شد بر این سخن

### در خاتمه کلام و تاریخ سال اتمام و اظهار عجز و ناتوانی و معذرت

اندر آن سالی که طبعم گشت یار  
سال عمر من ز صد بگذشته بود  
تخم نیکوئی بکشتم در جهان  
سر غیبی کردم از مظهر عیان  
سال تاریخش چو کردم جستجوی  
گر بدی گفتم عیبش را پیش  
بود چون پیری و عجز و بیادلی  
من سخن می خواستم سازم بیان  
هستیم گاهی که از خود میربود  
من سخن گفتم فزون از صد هزار  
گر یکی افتد قبولت از هزار  
گفت نا اهلیم ببخشد رنجشی  
از خدا بر روح من رحمت بجو

بود سال پانصد و هشتاد و چار  
جمله اعضايم بدمرد آغشته بود  
وین چنین مظهر نوشتم در جهان  
ختم کردم من سخن نعم الیان  
گفت جان سر عجایب را بگوی  
بلکه در اظهار عیب آن مکوش  
در گذر از سهو آن گر مقبلتی  
سر معنی را کنم بر تو عیان  
می نوشتم هرچه معنی می نمود  
زان سخنها را یکی تو پیش آر  
یادگیر آن را و از من در گذار  
از دعا یابم ولی آسایشی  
تا بیاید از خدا رحمت بتو

چون کتاب من برحمت شد تمام  
ختم بر رحمت نمودم و السلام

پایان